

چند ناله

فصل‌نامه‌ی فرهنگ، ادبیات و هنر

شماره‌ی ۱۸، تابستان ۱۳۹۲





فصل‌نامه‌ی فرهنگ، ادبیات و هنر
شماره‌ی ۱۸، تابستان ۱۳۹۲

سردبیر: منصور کوشان
سردبیر مهمان (این شماره): علی نگهبان
صفحه‌آرایی و جلد: بردیا کوشان

جنگ زمان امکانی است برای دیدگاه‌ها و معرفت‌های گوناگون نویسندگان،
از این‌رو مسئولیت هر نوشته با نویسنده‌ی آن است.
جنگ زمان در ویرایش ادبی و انتشار اثرها آزاد است و در موردهای ویژه با نویسندگان مشورت می‌کند.
جنگ زمان از پذیرش متن‌های منتشر شده، معذور است.
شیوه‌ی واژه‌نگاری متن‌ها از جنگ زمان است.

شاپک: ۲۵۵۹-۱۸۹۱



'بهای تک شماره: ۱۲۵ کرون، ۱۲ یورو، ۱۵ دلار آمریکا، ۱۰ پوند یا برابر هر کدام

به اضافی هزینه ی پست
شیوه ی پرداخت: ارسال نقدی، چک یا از طریق بانک:
پرداخت از داخل نروژ:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **8389 35 97800**

پرداخت از بیرون از نروژ:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **2208389359700**

Sweiff Code: **DNBANOKK**

Iban account number: **NO 3783893597800**

Banks Name: **Bank: DnB Nor ASA**

Bank Adress: **Klaebuv, 194 .7483 Trondheim-Norway**

ارسال کپی فیش بانکی همراه با شماره های درخواستی و نشانی خود به یکی از نشانی های زیر:

Zaman, Jong-e

Nedre Storaberget 8 – 4034 Stavanger - Norway

یا نشانی الکترونیکی *جنگ زمان*.

jong-zaman@hotmail.com

تلفن: ۰۰۴۷ ۴۱ ۳۳ ۶۹ ۰۷

www.jongezaman.com

سردبیر متعهد است:

اگر به هر دلیلی *جنگ زمان* منتشر نشد، مبلغ باقی مانده ی مشتریان را بر گرداند.

چاپ و پخش: H&S Media

نشانی دفتر سردبیری:

Nedre Storaberget 8

4034 Stavanger, Norway

تلفن: ۰۰۴۷ ۵۱ ۱۱ ۷۷ ۶۶

mansourkoushan@hotmail.com



تمامی حق های این اثر محفوظ و مخصوص *جنگ زمان* است. این اثر برابر با قانون های میان ملت ها به ثبت رسیده و تکثیر آن به هر گونه و هر شکل الکترونیک، فتوکپی، چاپ و بازچاپ به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه ی کتبی سردبیر *جنگ زمان* ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

پیش‌خوانی

- ۵ نه در تاریکی تیر بیاندازیم، نه به آن، علی نگهبان
جستار
- ۹ نگر خواب را بیهده نشمری... - پیرایه یغمایی
- ۲۳ جورجو آگامبن، فیلسوف تجربه، پویا ایمانی
- ۳۳ ویرانی تجربه، جورجو آگامبن - پویا ایمانی
- ۳۸ شاعر بیمار، پزشک خویشتن خویش است، راینر ماریا ریلکه - عباس شکری

شعر

- ۴۵ دو شعر، عصمت صوفیه
- ۴۶ دو شعر، فرخنده حاجی‌زاده
- ۴۷ یک شعر، علی‌رضا آبیز
- ۴۸ دو کار، نانام
- ۴۹ پنج باحوری، منصور کوشان
- ۵۱ سه شعر، اکتاویو پاز - علی نگهبان

داستان

- ۵۳ دختری با شال سرخ، ملک شفیعی
- ۵۸ مقاومت، عبدالقادر بلوچ
- ۶۲ پرده‌های درد، حسین رحمت
- ۶۷ هم‌شکل، نسرين مدنی
- ۷۲ حریر پاره، مهدی م. کاشانی
- ۸۳ چه غروبی شد، کامران سلیمانیان مقدم
- ۹۰ حاج غلام، داود مرزآرا
- ۹۴ برای دخترم، حمید رضا ایروانیان
- ۱۰۷ بالکن، زهرا باقری شاد
- ۱۱۲ حتا بدون تو، کولی من، محمدرضا حجامی
- ۱۱۸ خط ۷۳ (کلبه - میدان دانشجو)، میلاد ظریف
- ۱۲۵ ببند اون دهنو، روزبه حسینی
- ۱۳۱ کارگاه ادبی مهاجر، مرتضا مشتاقی

نقد

- ۱۳۸ توانمندسازی در داستان‌های احمد اکبرپور، فریده پورگیو، فاطمه فرنیا
- ۱۵۲ مروری بر چند کتاب، سهراب رحیمی
- ۱۵۹ خیلی چیزها برازنده‌ی انسان نیست، معصومه ضیایی
- ۱۶۰ معرفی چند کتاب، جنگ زمان

انگلیسی:

- ۱۷۷ جاده‌ی یک‌طرفه، علی نگهبان
- ۱۸۴ دین و دیپلماسی، علی‌رضا احمدیان
- ۱۸۶ ترجمه‌ی عنوان‌ها، علی نگهبان

علی نگهبان

نه در تاریکی تیر بیاندازیم، نه به آن؛

چراغ برافروزم

در فرصت آماده کردن این شماره به این نیز می‌اندیشیدم که جمع‌بندی امروزین ما از وضعیت نشر ادبی و فرهنگی چیست. به ویژه از پس دگرگونی‌های ژرفی که هم در چپستی نشر و هم در فن و شیوهی انجام کار روی داده است، امروزه سانسور و سازوکارهای بازدارنده‌ی آن تا چه اندازه موضوعیت دارند؟

آری چپستی نشر و پخش تا میزان زیادی دست‌خوش دگرگونی شده است، در حالی که ما هنوز به تعریف جدیدی از آن دست نیافته‌ایم. این دگرگونی مانند هر دگرگونی بنیادین دیگر، نظم موجود را به هم زده است، اما تاکنون نظم نوینی را جایگزین نکرده است. دیگر شدن هویت نشر، هم بر پدیدآورنده، هم بر خواننده و هم بر عاملان نشر تأثیر گذاشته است — چندان که می‌توان هر یک از این محورها را در جستاری مستقل بررسیید. اما نمونه‌ای کلی از این چپستی دیگرگون را می‌توان در این‌جا دید که نشر دیگر تنها به معنای نشر در قالب مجله، کتاب، مجموعه یا روزنامه‌ی چاپی، یا حتا لوح فشرده‌ی الکترونیکی و مانند آن نیست. نشر تا میزان زیادی نشر در فضای بی‌کران، و بی‌مکان اینترنت است. نشری که با فشار یک دکمه‌ی "آپلود"، در یک آن در سراسر جهان توزیع می‌شود و در دسترس همگان قرار می‌گیرد.

اما معنای سخن بالا این نیست که نمی‌توان کتاب، مجله یا روزنامه را با همان هویت "کتاب، مجله یا روزنامه"ی سنتی منتها به شکلی اینترنتی منتشر کرد. منظور این است: تا پیش از این نوآوری‌ها، انتشار بگیریم یک شعر منفرد، یک داستان کوتاه یا مقاله در چنین گستره‌ای و بدون عبور از سازوکارهای سنتی نشر ممکن نبود. آری، شاعر می‌توانست یک شعر را برای مجله‌ای بفرستد تا منتشر شود. اما آن شعر باید فراز و نشیب فراوانی را می‌پیمود تا در صفحه‌ی شعر یک روزنامه یا مجله پدیدار شود. نه تنها زمانی باید سپری می‌شد، بل که معیارها و آیین‌های خاصی نیز در این رهگذر وجود داشت و هر اثری امکان نشر و پخش

نمی‌یافت. این سخن البته به معنای ارزش‌گزاری آن سازوکار نیست. چه بسا که سازوکار نشر سنتی در بسیاری موردها بر بی‌سنجی کنونی برتری داشته باشد، از جمله وجود تیمی حرفه‌ای از دبیران، ویرایش‌گران و طراحان که در ضمن کار حرفه‌ای خود، نه تنها به بهبود اثر کمک می‌کردند بلکه از یک سو برای پدیدآورنده نیز یار و آموزگاران ارزش‌مندی بودند، و هم خواننده را از گم شدن در تلی از نوشته‌های بی‌ارزش و کم‌مایه نجات می‌دادند.

آن‌چه روی داده است، اگر چه به معنای منقرض شدن نسل دبیران و ویراستاران و سایر عامل‌های نشر حرفه‌ای نیست، اما یک معنای ویژه دارد که باعث شده است همه‌ی قانون‌های بازی به هم بریزند، و آن ویژگی را شاید بتوان در این جمله‌ی کوتاه خلاصه کرد: فرد اکنون می‌تواند خود به تنهایی و بدون مراجعه به هیچ مرجع حرفه‌ای یا قانونی کار خود را منتشر کند. و این توانش است که همه‌ی تفاوت را ایجاد می‌کند.

این توانش اما هم سازنده و هم ویران‌گر می‌تواند باشد. در این کوتاه سخن، فرصت پرداخت مفصل هیچ‌یک از این جنبه‌های گوناگون نیست، چرا که خواننده‌ی آگاه می‌تواند این امکان سازندگی و ویران‌گری را هم برای نویسنده، هم برای خواننده و در پی آن برای فرهنگ و جامعه‌ی بازشناسی و ردیابی کند.

اما قصد داشتیم که این توانش و امکان را در نسبت با سانسور و دستگاه‌های بازدارنده‌ی آن بررسییم.

به لحاظ فنی و عملی، اکنون نویسنده‌ی ایرانی به آسانی می‌تواند اثر خود را منتشر کند. و این برای دستگاه سانسور خبری هول‌ناک است.

پس به راستی، چه چیز یا چیزهایی نویسنده یا ناشر ایرانی را هم‌چنان وامی‌دارد تا برای انتشار اثرش بر در ارشاد بکوبد و مجوزش را بطلبد، در حالی که به لحاظ فنی همه‌ی امکان‌های نشر خارج از چرخه‌ی مجوزهای حکومتی فراهم است؟

پاسخ را می‌توان این‌گونه خلاصه کرد:

دو مانع وجود دارد: یکی مانع عینی و دیگری مانع ذهنی.

مانع عینی این است: دسترسی خواننده‌ی ایرانی به نشر اینترنتی و دریافت اثر دشوار است.

این چرخه نخواهد چرخید مگر این‌که خواننده‌ی ایرانی به اینترنت دسترسی داشته باشد و بتواند آزادانه کالای فرهنگی خود را بخرد و بهایش را با کارت اعتباری بپردازد. و به گمان من همه‌ی بحث‌های ما بر سر دور زدن سیستم سانسور

حکومتی و بلاموضوع کردن وزارت ارشاد با برآورده شدن این دو بند حل خواهد شد:

۱. امکان گذشتن از فیلترینگ اینترنتی؛

۲. دسترسی به شبکه‌ی پرداخت و دریافت از طریق اینترنت.

نگرانی دیگری نیز وجود دارد و آن این‌که اثر منتشر شده بر روی اینترنت را نمی‌توان در کتاب‌فروشی‌های مقابل دانشگاه یا هر جای دیگر ایران خرید و فروش کرد. پس در پله‌ی نخست، ناشران، توزیع‌کنندگان و فروشندگان سنتی ناگزیر خواهند بود به تمامی شیوه دیگر کنند. و این حتی ممکن است به تعطیلی و بی‌کاری برخی نیز بیانجامد، که خود از پیامدهای ناگزیر گذار است از شیوه‌ای به شیوه‌ی دیگر. اما سوبه‌ی دیگر این است که چرخه‌ی نشر سنتی چندان به لحاظ اقتصادی وابسته به نشر اثرهای فرهنگی و هنری نیست. مگر چند درصد از صنعت نشر کنونی از رهگذر فروش رمان، شعر، نمایش‌نامه، فلسفه، جامعه‌شناسی و کتاب‌هایی از این دست روزگار می‌گذرانند؟

اما مانع بزرگ‌تری که باعث می‌شود سانسور حکومتی و سازمان‌یافته هم‌چنان سر پا بماند، همانا تصویری ذهنی است از قدرت رو به زوال این دستگاه. نویسندگان و ناشران ما هم‌چنان از توان و امکان موجود در پیش رویشان ناآگاه مانده‌اند و نتوانسته‌اند این نیروی آزادی‌بخش بی‌نظیر را درک کنند. ارشاد و دستگاه سانسورش چون بتی ذهنی است، طلسمی که شکننده‌اش تنها در آگاهی نویسندگان و ناشران ما ست. بت ارشاد هم‌زمان با امکان نشر اینترنتی فرو ریخت، و نویسندگان و ناشران ما اندک اندک دارند صدای ویران شدن آن را می‌شنوند.

وضعیت کنونی دستگاه ارشاد جمهوری اسلامی را می‌توان به این مثل زد: هر گاه به مدتی دراز به نقطه‌ای سیاه بنگریم، در نبود نقطه‌ی سیاه نیز تا مدتی نقش آن به چشم می‌آید. سانسور سازمان‌یافته‌ی حکومتی اکنون همان نقطه‌ی سیاهی است که موضوعیتش به سرعت در حال رنگ باختن است. این ماییم، ما پدیدآورندگان و مشتریان کالای اندیشه، هنر و فرهنگ که باید این را در ذهن خود دریابیم و توانش عبور از سانسور را به کنش درآوریم.

پس چاره شاید این باشد که همه‌ی کنش‌گران ایرانی، توان و تلاش خود را بر دو چیز بگذارند: یکی توانمند کردن کاربران ایرانی در گذر از فیلترهای اینترنتی، و دیگر فراهم کردن امکان دریافت و پرداخت اینترنتی برای آنان. بازده چنین تلاشی بسیار سودمندتر و راه‌ی‌بخش‌تر و سازنده‌تر است از تلاش‌های آنهایی که برای

افزودن تحریم‌های اقتصادی، یا برای پر زور کردن سنبه‌ی فشار نظامی بر ایران لابی‌گری می‌کنند. به جای چنان فعالیت‌های زیان‌بار و بدانجامی، سودمندتر است که هر تلاشی بر ستیز با سانسور و برافروختن چراغ آگاهی متمرکز شود.

از سوی دیگر، آنها که درخواست‌ها، امیدها یا دعاهایشان را بر انتصاب وزیری نرم‌خوی برای وزارت ارشاد متمرکز کرده‌اند، باشد که به این انقلاب و توانش آگاهی یابند، و نیروی خود را در مسیر درست و سرانجام روشن آن به کار گیرند.

انتشار بی‌وقفه‌ی جنگ زمان در هیجده فصل پیاپی، و گذار آن از انتشار کاغذی به انتشار الکترونیکی-کاغذی و پخش جهانی آن، نمونه‌ای است از آگاهی بر امکان‌های جایگزینی که فناوری‌های نوین در اختیار ما نهاده‌اند و با بهره‌گیری از آن، و با مدیریت درایت‌مندانه می‌توان در برابر تاریکی چراغ خرد برافروخت و در سمت روشن فردا گام زد.

در شماره‌ی کنونی جنگ زمان، کوشیده‌ام همچنان که سنت این فصل‌نامه بوده است، ژانرها، سبک‌ها و دیدگاه‌های گونه‌گون امکان بیان داشته باشند. امیدوارم شماره‌ی پیش رو بتواند خرسندی یاران وفادار جنگ زمان را در پی داشته باشد.

پس تا فصلی دیگر که منصور عزیز چون همیشه سرزنده و آفرینش‌گر و پویا شماره‌ی نوزدهم را به جامعه‌ی فرهنگ و ادب ایرانی ارزانی دارد،

روزتان به

علی نگهبان

۱۸ تیر ۱۳۹۲ - ونکوور

پیرایه یغمایی

نگر خواب را بیهوده نشمری ...

گزارشی از خواب‌های شاه‌نامه

و برخورد هوشمندانه‌ی فردوسی با نمادها

«... خوابی بسیار درهم و برهم، بی‌معنی و عجیب دیدم.»

این گفته‌ی ما است درباره‌ی تصویرهای عجیبی که در خواب می‌بینیم. اما عجیب‌تر این است که زمانی که مشغول خواب دیدن هستیم، آن تصویرها را با همه‌ی ناهماهنگی‌ها، بی‌معنا نمی‌انگاریم و تا پایان نقش خود را بسیار خوب و منطقی بازی می‌کنیم. در حالی که همان خواب ممکن است فرسنگ‌ها با عقل سلیم و میزان‌های اجتماعی و حجت‌های زمان بیداری فاصله داشته باشد. فقط هنگامی که بیدار می‌شویم و آن را با عقل خود محک می‌زنیم، به نظرمان بی‌ربط و بی‌معنا جلوه می‌کند. آیا همه‌ی این‌ها به این دلیل نیست که رؤیا با عقل و با جهان بیداری سر و کاری ندارد و فقط سفر یک مغز به خواب رفته است؟ به گفته‌ی جان فریمن John Freeman خواب دیدن موضوعی نیست که فقط یک امر اتفاقی به‌شمار آید، بلکه خواب ارتباط «خودآگاه» با «ناخودآگاه» است که انسان را برای شناختن درون خویش یاری می‌دهد. پس اگر انسان به خودشناسی خود باورمند است، باید آن را بپذیرد. هر رؤیا یک اثر رمزی است که اگر چه به ظاهر بی‌معنی جلوه می‌کند، اما در حقیقت حاوی مفهوم و پیامی است که برای دست یافتن به آن باید به تعبیر رمزهای آن پرداخت.^۱

به همین علت است که از زمان‌های قدیم رؤیاها را تعبیر و تفسیر می‌نمودند. رمزها را باز می‌کردند و از طریق آن‌ها به دنیای درونی خواب‌بیننده نقب می‌زدند و خواب‌بیننده را نیز به تماشای روح خود در آینده رمز دعوت می‌کردند و بر این باور بودند که خواب‌بیننده بی‌آن که خود بخواند، تجربه‌ها و فکرها و آرزوها و خیال‌های خود را در رمزهای رؤیای خود نهفته است. دکتر پورنامداریان بر این باور است که هنگام خواب رابطه‌ی ما با دنیای خارج قطع می‌شود، حس‌ها از کار و فعالیت باز می‌ماند، درک واقعیت به حالت تعلیق در می‌آید، تأمین نیازهای زیستی خود به خود باطل می‌شود و ما به جای تماشای بیرون به تماشای درون خود می‌پردازیم و آدم‌ها و منظره‌ها و حادثه‌ها و چیزهایی را شاهد می‌شویم که در زمان بیداری برایمان بیگانه‌اند. درحقیقت ما در رؤیا واقعه‌ها و حادثه‌هایی را می‌بینیم که در کمال ناآگاهی برایمان رخ می‌دهد و موضوع آن نیز چیزی خارج از وجود خود ما نیست.^۲

به عبارت دیگر رؤیا فریادی است که از دنیای «ناآگاه» برمی خیزد و جهان «آگاه» را می لرزاند و ما را در ارزش خویش به تأمل وامی دارد. از این روست که «خواب» از قدیمی ترین روزها برای انسان دارای اعتبار بوده . چنان که نمونه هایی از آن را در اسطوره ها و متن های مذهبی و کتاب های نثر و شعر کهن می بینیم و به دانشمندانی از قبیل ابن سینا،^۳ غزالی ، شیخ اشراق، ابن خلدون برمی خوریم که در مورد شرط های خواب سخن گفته اند و آن را با دلیل های عقلی و نقلی جلوه ای از تجربه ی روح در عالم غیب دانسته اند. مولانا نیز هم در **مثنوی** و هم در **دیوان شمس** چندین جا به رؤیا و ارزش های معنوی آن اشاره می کند. از رؤیاهای صالحه و صادقه می گوید و بر این باور است که خواب سفری به سوی ماوراء و کاشف اسرار است. نمونه ی صریح این اشاره را می توان در **دفتر اول** مشاهده نمود که می گوید: خداوند هر شب روح را از لوح های جهان بیرون که جهان تن و تنش است، بر می دارد و می کند. روح از قفس جسم آزاد می گردد و در جهان دیگری هوشیار می گردد و به سیر و سیاحت در جهان معنا می پردازد و سپس نتیجه می گیرد که حال عارفان در بیداری هم چنان است: «حال عارف این بود بی خواب هم»^۴ به طور کلی عارفان خواب را بیداری ناب می دانند و بر این باورند که آن چه در عالم واقعی نمی توان دید و به بیان آورد، در دنیای خواب به تخت واقعیت می نشیند. از جمله خواجه عبدالله انصاری در رساله **عقل و عشق** ورود به این عالم هوشیاری را چنین به سخن آورده:

«از خجالت در آب شدم و در بیداری به خواب شدم.» و بعد از آن به شرح ماجرا می پردازد که:

«خود را دیدم بر اسبی، در تجارت و کسبی و»^۵

رؤیا در دوره ی معاصر هم به وسیله ی روان شناسان بزرگی از قبیل فروید و یونگ و اریک فروم اهمیت اساسی پیدا کرده است. فروید عقیده دارد: رؤیاها مظهری از طبیعت غیر منطقی و غیر اجتماعی انسان هستند که از ضمیر ناآگاه در شرایط خواب به جلوه در می آیند.^۶

یونگ بر این باور است که، «رؤیاها نتیجه ی الهامات دانش ناآگاه در انسان اند که از قدیمی ترین زمان در ناخودآگاه انسان اندوخته شده اند».^۷

اریک فروم عقیده دارد که هر رؤیایی یک خودشناسی است، زیرا باعث ارتباط انسان با ناخودآگاه فردی او است.^۸

در باب اهمیت رؤیا می‌توان یادآور شد که بعضی از حکایت‌های تمثیلی در هیئت رؤیا ارائه می‌شود که از آن جمله می‌توان به **سیاحت زائر**، اثر جان بنیان^۹ و منظومه‌ی **پی‌یرز شخم‌زن** اثر ویلیام لنگلند اشاره داشت.^{۱۰}

و از این دست نمونه‌ها بسیار است که اکنون در گنجای این مجال نیست.

نقش رؤیا در شاه‌نامه

در باور **شاه‌نامه**، رؤیا پنجره‌ای است به سوی نادیده‌ها و ناشنیده‌ها و ناشناخته‌ها. فردوسی می‌داند که تنها در خواب است که آدمی را اجازه‌ی سرکشیدن به آسمانی دیگر داده‌اند و بر این باور است که شبانگاهان که قهرمانان در خواب‌اند، ستاره‌گان و ماه و دیگر جرم‌های کیهانی با هم به رایزنی نشست‌اند، تا در کار آنان تدبیر کنند و تقدیر هر کس را چنان که سزاور او است، رقم بزنند. سخنان و رایزنی‌های آنان در فضا پراکنده می‌شود و روان‌های روشنکار با شنیدن آن زمزمه‌ها به راز کار پی می‌برند و آن گاه است که خواب پنجره‌ی خود را می‌گشاید:

ستاره زند رای با چرخ و ماه
سخن‌ها پراکنده کرده به راه
روان‌های روشن ببیند به خواب
همه بودنی‌ها چو آتش بر آب

مناسبت رؤیا و آن چه بدین طریق از آن آگاه می‌شویم، مناسبتی نمادین است. رؤیا نماد واقعیتی در بیداری است، خواه آن واقعیت به «اکنون» تعلق داشته باشد، خواه به «آینده»، آن چیزی است که در آینده اتفاق خواهد افتاد. به روایتی می‌توان گفت که رؤیاهای **شاه‌نامه** تمثیل‌هایی هستند که در دو سر آن‌ها واقعیت قرار دارد و خواب‌گزاران با باز کردن راز آن تمثیل‌ها آن‌ها را تعبیر نموده و گزارش می‌کنند.

به طور کلی رؤیاهای **شاه‌نامه**، به مسئله‌های بنیادی انسان نزدیک‌ترند. از این رو مانند خواب‌های دسته‌جمعی (= اسطوره‌ها) دارای نشانه‌هایی غیر واقعی هستند. وقتی در این خواب‌ها جانورانی چون ماهی و گراز سخن می‌گویند و عمل‌هایی انسانی انجام می‌دهند، و یا از عنصرهایی از قبیل آتش و توفان و خورشید و بیابان و چشمه و رود و زمین و ابزار جنگی چون گرزهی گاوسار، دوال، پالهنک، تیر و کمان، نیزه و تیغ کارهای خارق‌العاده سر می‌زنند، یا حتا عددهایی از قبیل دو و سه و چهار، هر یک پنجره‌ای رازآلوده را به روی ما می‌گشایند، یا کسانی در مرتبه‌های اجتماعی گوناگون، اتفاق‌هایی را در زمان‌ها و مکان‌های

مختلف به ما یادآور می‌شوند، نشانگر این است که این شخصیت‌ها قهرمانان داستان‌های سمبلیکی هستند که رمزگونه وارد صحنه می‌شوند و رازگونه رفتار می‌کنند و بر خواب‌گزار است که آن رازها و رمزها را از هم باز کند.

افزون بر این‌ها حالت‌های روحی قهرمانان هم می‌تواند برای تفسیر رؤیاها، سر‌نخی باشد. به مثل از خواب جستن آنان که گاه با خروش و هراس و پریشانی است و گاه با هوشمندی و آرامش خیال، گاه شادمانه است و گاه از سر درد و دردمندی است، هر یک واگویه‌ی رازی است در خور درنگ. مثل ضحاک که با فریادی سنگین از خواب می‌پرد، آن چنان که قصر صد ستونش به لرزه می‌آید:

بیچید ضحاک بیدادگر
 بدریدش از هول گفتی جگر
 یکی بانگ برزد به خواب اندرون
 که لرزان شد آن خانه‌ی بیستون

افراسیاب نیمه شب از خواب بیدار می‌شود و از درد این که به دو نیمه شده است از تخت به زیر می‌افتد و خود اقرار دارد که درد او را بیدار کرده است:

دمیدی به کردار غرنده میغ
 میانم به دو نیم کردی به تیغ
 خروشیدی من فراوان ز درد
 مرا ناله و درد بیدار کرد

پیران هوشیارانه از خواب بیدار می‌شود، چرا که به محض بیدار شدن از گلشهر، همسرش می‌خواهد که به نزد فرنگیس برود:

سپهبد بیچید در خواب خوش
 بجنید گلشهر خورشید فش
 بدو گفت پیران که: خیز و برو
 خردمند پیش فرنگیس شو

گودرز هم هوشیارانه از خواب بیدار می‌شود چرا که بلافاصله به نیایش خداوند می‌پردازد:

چو از خواب گودرز بیدار شد

ستایش کنان پیش دادر شد
بمالید بر خاک ریش سپید
ز شاه جهان شد دلش پرامید

توس زمانی که سیاوش را به خواب می‌بیند، خوشحال و سرافراز از خواب بیدار می‌شود:
ز خواب اندر آمد، شده شاد دل
ز درد و غمان گشته آزاد دل

از دیدگاه دیگر نیز می‌توان خواب‌ها را در **شاه‌نامه** به سه گروه تقسیم کرد:
خواب‌هایی که خواب‌گزار آن‌ها را تعبیر می‌کند. از قبیل خواب ضحاک، افراسیاب،
انوشیروان و ...
خواب‌هایی که بی خواب‌گزار تعبیر می‌شوند. از قبیل خواب سیاوش، پیران، توس، بهرام
چوبینه و ...

خواب‌هایی که با خویشان در میان گذاشته می‌شوند از قبیل خواب گودرز و ...
و نکته‌ی دیگر این که خواب‌ها هم زمان با هم به واقعیت نمی‌رسند. بعضی از خواب‌ها
مثل خواب سیاوش و کیقباد زود تعبیر می‌شوند و بعضی از خواب‌ها مثل خواب ضحاک
چهل سال بعد تعبیر می‌شوند، اما مهم این است که همه‌ی خواب‌های **شاه‌نامه** تعبیر
می‌شوند.

خواب افراسیاب

یکی از زیباترین و نمادی‌ترین خواب‌های **شاه‌نامه**، خواب افراسیاب است که ارزش
معنایی بسیار دارد، زیرا این خواب آینده‌ای را که هنوز نیامده و سال‌های بعد به وقوع
می‌پیوندد، به نمایش می‌گذارد. در حقیقت افراسیاب کابوس کشته شدن خود را به دست کی
خسرو فرزند سیاوش می‌بیند، در حالی که سیاوش هنوز همسری ندارد تا فرزندی داشته
باشد تا آن فرزند به خونخواهی پدر قد برافرازد، و از طرفی خود سیاوش هنوز زنده است.
نکته‌ی دیگر این که وقتی افراسیاب خواب می‌بیند با تیغ کی‌خسرو دو نیمه شده، از
درد آن «دو نیمه شدن» از خواب می‌جهد، یعنی از نظر روانی به واقع دو نیمه می‌شود. او
درد دو نیمه شدن را در خواب احساس می‌کند و این درد را با خود به جهان واقعیت می‌آورد
و خواب را هم از نظر فیزیکی و هم از نظر روانی، در بیداری ادامه می‌دهد.

باید گفت تأثیر این خواب در روان افراسیاب آن چنان عمیق است که بر آن می‌شود تا با ایرانیان از در آشتی درآید.

اکنون با مروری دیگر به گزارش خواب افراسیاب، به عنصرهای سازنده‌ی آن اشاره می‌کنم.

افراسیاب شبی به جایگاه خواب می‌رود و می‌خوابد، و چون بهره‌ای از شب می‌گذرد، همانند بیماری که از تب بلرزد، خروشی بر می‌آورد و از تخت به خاک می‌افتد. گرسیوز ماجرا را از او می‌پرسد:

پرسید گرسیوز نامجوی

که: بگشای لب وین شگفتی بگوی

و افراسیاب خوابش را چنین شرح می‌دهد:

چنین گفت پر مایه افراسیاب

که: هرگز کسی این نبیند به خواب،

چنان چون شب تیره من دیده‌ام

ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام؛

بیابان پر از مار دیدم به خواب

زمین پر ز گرد، آسمان پر عقاب

زمین خشک شخی که گفתי سپهر

بدو تا جهان بود، نمود چهر

سراپرده‌ی من زده بر کران

به گردش سپاهی ز کندآوران

یکی باد برخاستی پر ز گرد

درفش مرا سرنگون سار کرد

برفتی ز هر سو یکی رود خون

سراپرده و خیمه گشتی نگون

وزین لشکر من فزون از شمار

بریده سران و تن افکنده خوار

سپاهی از ایران چو باد دمان

چه نیزه به دست و چه تیر و کمان

جوانی دو رخسار مانند ماه
نشسته به نزدیک کاووس شاه
دو هفته نبودی ورا سال بیش
چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی به کردار غرنده میغ
میانم به دو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد
مرا ناله و درد بیدار کرد

عنصرهای نمادین سازنده‌ی این کابوس عبارت‌اند از:

بیابان: هیچ چشم‌اندازی در خواب به اندازه‌ی بیابان ترساک و غم‌انگیز نیست، تصویر بیابان حتا در عالم بیداری هم نمی‌تواند خوش‌آیند باشد، زیرا به طور کلی در بیابان، آب که مترادف زندگی است وجود ندارد (در اصل بی+ آبان بوده)، چنان که می‌گوید، «زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود، نمود چهر» (که در این جا کلمه‌ی جهان مترادف با حیات و هستی است). در بیابان جانورانی چون مارمولک‌ها و مارها- آن چنان که در خواب افراسیاب وجود دارد- می‌لوند و تشویش و هراس بوجود می‌آورند و از سویی دیگر با همه‌ی تظاهرات خطرناکی که تنهایی به همراه دارد، توهم‌های سمعی و بصری که نشان از انقطاع کامل رابطه با واقعیت زندگی است، امکان دارد. بیابان سمبل تنهایی و نابودی درون است.^{۱۱}

مار: دیدن مارهای بسیار که در هم می‌لوند (زمین پر ز مار)، نشانه‌ی نیروهایی هستند که هنوز به وحدت نرسیده‌اند و از این رو اغتشاش ذهن خواب‌بیننده را گواهی می‌دهند. این گونه خواب‌ها به خواب‌بیننده هشدار می‌دهند که در راهی که در پیش دارد، با کمال احتیاط و خرد گام بردارد.^{۱۲}

دکتر یونگ عقیده دارد پدیدار شدن سمبل مار در خواب همواره نشانه‌ی این است که در ناخوابگاه چیز خیلی مهمی شکل گرفته و به زودی وارد عمل می‌شود و این مورد مهم می‌تواند خطرناک باشد.^{۱۳}

یونگ هم چنین در کتاب **سمبل‌های دگرگون شده** می‌گوید، «مار در خواب‌ها و توهم‌ها سمبل تظاهر ناگهانی و غیر منتظره‌ی ناخوابگاه است، سمبل مداخله‌ی دردناک در امور ما است و جنبه‌ی مهیب ناخوابگاه را نشان می‌دهد. به طور کلی مار بیانگر جهان غریزه

است و به شکاف و اختلاف بین خودآگاه و غریزه دلالت می‌کند. مار نشان دهنده‌ی جنبه‌ی مهیب این جدال است.^{۱۴}

گرترود جابز نیز حضور مار را در خواب نشانه‌ی نیروهای متضاد شیطانی می‌داند و آن را در حد کینه و غرض‌ورزی و خصومت با خواب‌بیننده می‌شناسد.^{۱۵}

عقاب: عقاب به قلمروهای آزاد و والا تعلق دارد، از این رو نماینده‌ی اندیشه‌های بزرگ و متعالی است که برای فکرها و رفتار محققی که انسان را به گونه‌ای خطرناک از مسئولیت‌های خود باز می‌دارد، کمین گرفته است. معبران دیدن عقاب را در خواب نشانه‌ی موقعیت خطرناکی برای رؤیابین دانسته‌اند. حضور مار و عقاب در خواب که به دو فضای متفاوت – آسمان و زمین تعلق دارند، نشانه‌ی غلبه‌ی نور بر تاریکی و یک پیروزی بزرگ بر مغلوب است.^{۱۶}

باد: باد اگر چهره‌ی مثبت خود را که نسیم است در خواب نشان بدهد، نشانه‌ی آشتی‌پذیری و آرامش است. اما بادی که در این کابوس بر افراسیاب خود را عرضه می‌کند، هم‌پایه‌ی توفان است چرا که درفش او را از جای بر می‌کند و سرپرده و خیمه‌اش را سرنگون می‌سازد:

یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش مرا سرنگون سار کرد

تونی کریسپ بر این باور است که حضور باد شدید (توفان) در خواب نشانه‌ی خشم و ترس و فکرهای نابسامان و نماد ویرانی است.^{۱۷}

در **فرهنگ رؤیا** هم آمده است، چنین بادی که توفانی ویرانگر است، نماد احساساتی نظیر خشم و آشفتگی است، اما بیش‌ترین معنایش اختلال یا دشواری‌هایی است که رخ خواهد داد و به سرعت منفجر خواهد شد. جدالی است که به از دست دادن زندگی و یا فاجعه‌ای می‌انجامد که در راه است.^{۱۸}

و هم چنان که خواب هم در آینده به وقوع می‌پیوندد و تعبیر می‌شود، شاهنشاهی افراسیاب [هم در آینده] در هم می‌پیچد و سرنگون می‌گردد.

خواب انوشیروان:

یکی از جذاب‌ترین خواب‌های **شاهنامه** خواب انوشیروان است که با خواب‌گزاری بوزرجمهر (بزرگمهر) تعبیر می‌شود. و در حقیقت همین خواب است که بزرگمهر را به دربار

انوشیروان رهنمون می‌شود. به این معنی که نخستین دیدار انوشیروان و بزرگمهر به خاطر این خواب است که اتفاق می‌افتد. در نخستین بیت‌های این خواب، فردوسی جهان‌بینی خود را از پدیده‌ی خواب و خواب دیدن مطرح می‌کند و آن را رازگونه‌ای از جهان دیگر و برخاسته از روانی روشن و پاک می‌داند که پیامی را با خود به همراه دارد:

نگر خواب را بیهده نشمیری

یکی بهره دانی ز پیغمبری

و بر این باور است که شبانگاهان هنگامی که قهرمانان در خواب‌اند، ستارگان و ماه و دیگر جرم‌های کیهانی با هم به رایزنی نشسته‌اند، تا در کار آنان تدبیر کنند و تقدیر هر کس را چنان که سزاوار او است، رقم بزنند. این سخنان و رایزنی آنان در فضا پراکنده می‌شود و روان‌های روشنکار با شنیدن آن زمزمه‌ها به راز کار پی می‌برند و آن گاه است که خواب پنجره‌ی خود را می‌گشاید:

نگر خواب را بیهده نشمیری

یکی بهره دانی ز پیغمبری

ستاره زند رای با چرخ و ماه

سخن‌ها پراکنده کرده به راه

روان‌های روشن ببیند به خواب

همه بودنی‌ها چو آتش برآب

و آن گاه خواب انوشیروان را به این روایت می‌آغازد که شبی انوشیروان خواب می‌بیند که از پیش تختگاه او درختی روییده و او در کنار آن به رامش و آرامش مشغول است، اما در همان هنگام گراز تیز دندانی کنارش می‌نشیند و می‌خواهد با شاه هم پیاله شود. بدین معنا که می‌خواهد از جام شراب انوشیروان می‌بنوشد:

ابا وی بر آن گاه آرام و ناز

نشستی یکی تیزدندان گراز

چو بنشست می‌خوردن آراستی

وز آن جام نوشین روان خواستی

انوشیروان از دیدن این خواب عجیب و هم پیلای خود با گراز در عالم رؤیا سخت اندوهناک می‌شود و خواب‌گزاران را برای تعبیر فرا می‌خواند. هیچ یک از آنان سر از راز این خواب در نمی‌آورند. پس کسانی را به شهرهای دور و نزدیک می‌فرستد تا مگر کسی را

بیابند تا بتواند خواب را تعبیر کند. و حتا برای گزارشگر ده هزار درم جایزه نیز تعیین می‌کند. و این موضوع نشان می‌دهد که تا چه اندازه خواب برای آنان اهمیت داشته و تا چه اندازه کنجکاو معنای آن بوده‌اند:

فرستاد بر هر سویی مهتری
که تا باز جوید ز هر کشوری
یکی بدره با هر یکی یار کرد
به برگشتن امید بسیار کرد
به هر بدره‌ای بُد درم ده هزار
بدان تا کند در جهان خواستار:
گزارنده‌ی خواب دانا کسی
به هر دانشی راه جُسته بسی
که بگزارد این خواب شاه جهان،
نهفته بر آرد ز بند نهان،
یکی بدره آگنده او را دهند
سیاسی به شاه جهان برنهند

مہتران جست و جو آغاز می‌کنند، اما هر چه بیش‌تر می‌جویند، کم‌تر می‌یابند تا این که یک روز «آزادسرو» که یکی از مہتران دربار است، در مرو به موبدی برمی‌خورد که به کودکان **اوستا** و **زند** می‌آموزد و یکی از شاگردانش بزرگمهر است. آزادسرو خواب شاه را با وی در میان می‌گذارد. اما موبد پاسخ می‌دهد که سر و کار من با **زند** و **اوستا** است و از دانش خوابگزاری (تعبیر خواب) چیزی نمی‌دانم. بزرگمهر که در زمان این گفت و گو در آن جا حضور دارد، سخنان آن دو را می‌شنود و می‌گوید که من می‌توانم این خواب را تعبیر کنم. استادش به وی پرخاش می‌کند که تو که هنوز درس خود را نیاموخته‌ای، چه گونه می‌توانی خواب شاه را تعبیر نمایی؟ اما آزادسرو وساطت می‌کند و به استاد می‌گوید که شاید این کودک در ادعای خود صادق باشد و نباید با او تندی نمود. استاد از بزرگمهر دلتنگ می‌شود و از او می‌خواهد که تعبیر رؤیا را بگوید. اما بزرگمهر سر باز می‌زند و می‌گوید من زمانی که به دربار شاه بروم و در خدمت او باشم، خواب را تعبیر خواهم کرد. به ناگزیر آزادسرو، بزرگمهر را با خود به نزد شاه نوشیروان می‌برد.

انوشیروان کودک ده ساله را که همان بزرگمهر باشد، به حضور می‌پذیرد و رؤیای خود را برای او باز می‌گوید و منتظر تعبیر می‌ماند و کودک در تعبیر می‌گوید، «در شبستان تو و

در میان زنان شبستان مردی وجود دارد که برای این که شناخته نشود، خود را به صورت زنان در آورده و جامه‌ی زنانه پوشیده است.»

چنین داد پاسخ که: در خان تو،
میان بتان شبستان تو،
یکی مرد برنا ست کز خویشتن،
به آرایش جامه کرده است زن

آن گاه از نوشیروان می‌خواهد که خانه را خلوت کند و دستور دهد که زنان شبستان از برابر او رد شوند تا دریابند آن مرد دلیر و گستاخی که توانسته وارد شبستان شود، کیست؟

ز بیگانه پردخته کن جایگاه
برین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند
پی خویشتن بر زمین بسپزند
بپرسیم زان ناسزای دلیر
که چون اندر آمد به بالین شیر؟

چنین می‌کنند. زنان شبستان از برابر شاه می‌خرامند، اما مردی در میان آنان نیست و انوشیروان بر بزرگمهر خشمگین می‌شود. اما بزرگمهر با این که کودکی بیش نیست، از برآشفتگی کسرا نمی‌هراسد و باز در تعبیر خواب خود پابرجا است و این بار می‌خواهد که زنان شبستان بدون پوشش از جلوی شاه بگذرند و آن گاه غلامی زیباروی و دلیر را که با یکی از زنان انوشیروان (دختر مهتر چاچ)، عشق می‌ورزیده، در آن میان می‌بینند.

فردوسی در این بخش اشاره می‌کند که آن‌ها خواب را بیهوده و بی معنا می‌دانستند، در حالی که چنین نبود: «همه خواب را خیره پنداشتند»:

گزارنده گفت: این نه اندر خور ست
غلامی میان زنان اندر است
شمن گفت: رفتن به افزون کنید
رخ از چادر شرم بیرون کنید
دگر باره بر پیش بگذاشتند
همه خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان

به بالای سرو و به چهر کیان

حال این که سرگذشت غلام و معشوقه‌اش به کجا می‌کشد را وامی‌گذارم و هسته‌ی اصلی نوشتار را پی می‌گیرم. عنصرهای این خواب عبارت‌اند از:

درخت: یکی از رایج‌ترین صورت‌های کهن‌الگویی درخت است که نماد زندگی و شکوه و بلندپروازی‌های زندگی است. این صورت مثالی از آن جا که تداوم حیات و باروری را به یاد می‌آورد، ساحتی زنانه دارد. چنان که در برخی تصویرها اغلب سیمای زنی جایگزین تنه‌ی درخت شده است و تأییدی است بر روان زنانه‌ی آن.^{۱۹}

گراز: که عنصر اصلی این خواب است از یک سو نماد دلیری و گستاخی و بی‌پروایی است و از سویی دیگر نماد شهوت و خیانت و افسار گسیختگی. و به خصوص در تعبیر خواب آن را نماد دشمن متجاوز دانسته‌اند.^{۲۰} چنان که در معنای ظاهری شعر هم چند بار «غلام جوان» با صفت دلیر خوانده می‌شود:

بپرسیم زان ناسزای دلیر

که چون اندر آمد به بالین شیر؟

و در جای دیگر هم به نقل از نوشیروان می‌گوید:

چنین برگزیدی دلیر و جوان

میان شهبستان نوشین‌روان؟

گراز در هنر مسیحی، یکی از نمادهای هفت گناه مرگبار (کبیره) است و مظهر شهوت به شمار می‌رود.^{۲۱}

هم پیالگی در شراب: رؤیاهایی که از شراب حکایت می‌کنند، همیشه ملاقات با یک محتوای روانی برتر را دارند. به طور کلی شراب یک مائده‌ی فرهنگی و دارای ارزش والایی ویژه‌ای است، زیرا باید مرحله‌های بسیاری را تا تکامل نهایی خویش طی کند و عامل‌های متعددی مثل آب و هوای مساعد، زمین مناسب، تاک‌های سالم و رسیده، زحمت و خستگی باغبان، رسیدن انگورها، رسیدگی به تخمیر انگورها، خنکای زیرزمین مناسب و بصیرت شراب‌انداز در تکامل آن نقش عمده دارند. از این رو در رؤیا مائده‌ای است مقدس و روح معجزه گر آن که محرک نیروی اندیشه است و خیال را به پرواز می‌آورد، در سطح بالای فرهنگی قرار دارد. شراب یعنی تبدیل آن چه خاکی و گیاهی است به انرژی آزاد از هر تعلق. در شام آخر هم شراب در حکم خون مسیح است.^{۲۲}

شراب و ستاندن جام شراب در خواب از دست کسی، نماد ستاندن انرژی معنوی و توانایی از او است. بنابراین درخواست هم پیالگی گراز با شاه در کنار درخت می‌تواند شرکت

گراز در انرژى عاشقانه و عاطفى شاه و هم بسترى اش با زنى باشد كه مورد عشق و عاطفه‌ى انوشیروان است، به ویژه این كه اشاره شد درخت هم در رؤیا ساحتى زنانه دارد. ادامه دارد

پی‌نوشت نگر خواب را بیهوده نشمى ... :

- ۱ - جان فریمن، انسان و سمبل‌هایش، ترجمه‌ى ابوطالب صارمى، چاپ اول ۱۳۵۲، تهران، موسسه‌ى انتشارات امیرکبیر، ص ۱۲
- ۲- دکتر تقى پورنامداریان، رمز و داستان‌های رمزى در ادبیات فارسى، چاپ ۱۳۶۴، تهران، انتشارات علمى و فرهنگى، ص ۱۹۷ و ۱۹۶
- ۳ - ابن سینا عقیده دارد كه خواب عبارت است از این كه نفس از به كار انداختن حس‌ها بازایستد و قوه‌ى محرکه‌ى اختیاری در حال سكون باشد و بدن و عضوهایش در حال آرامش. شیخ الرئیس بوعلى سینا، تعبیر الرؤیا، ص ۷ و ۸
- ۴- هر شى از دام تن ارواح را / می‌رهانى می‌كنى الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نه حاكم و محكوم كس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشه‌ى سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / و الى آخر ...
- مثنوى، دفتر اول، داستان آن پادشاه جهود كه نصرانیان را می‌كشت از بهر تعصب
- ۵- كنزالسالكین، خواجه عبدالله انصارى، رساله‌ى عقل و عشق
- ۶- دکتر تقى پورنامداریان، رمز و داستان‌های رمزى در ادبیات فارسى، چاپ ۱۳۶۴، تهران، انتشارات علمى و فرهنگى، ص ۱۹۹
- ۷ - همان جا
- ۸_ زبان از یاد رفته، اریك فروم، مترجم دکتر ابراهیم امانت، چاپ نهم ۱۳۸۸، تهران، انتشارات ناشر فیروزه، ص ۳۷
- ۹- سیاحت زایر / مسیحى» اثر جان بُنیان (John Bunyan) (۱۶۸۸ - ۱۶۲۸ م.)
مشهورترین حكایت تمثیلی در انگلیسى است كه تمثیل در آن در هیأت يك رؤیا ارائه می‌شود.
می‌گویند. پس از اختراع چاپ تا كنون، بعد از «كتاب مقدس» هیچ كتابى به اندازه‌ى «سیاحت مسیحى» ترجمه و چاپ و منتشر نشده است.
(سوره‌ى مهر / ادبیات داستانى مسیحى/ نینوس مقدس نیا/ نشانى:

<http://www.ircap.com/magentry.asp?id=5651>

۱۰ - منظومه ی «پی‌یرز شخم زن» جزو قدیمی‌ترین آثار به‌جا مانده‌ای است که به احتمال توسط ویلیام لنگلند (William Langland) - حدود سال‌های ۱۳۳۲-۱۳۸۶ میلادی - به نظم در آمده و داستان روستایی بی‌نوابی است که در طی یک رشته رؤیاهای رمزی، تکامل یافته و نشانه‌ای از مسیح می‌شود و مفسده‌های اجتماعی و اخلاقی قرن چهاردهم را محکوم می‌کند. دکتر تقی پورنامداریان، رمز و داستان های رمزی در ادبیات فارسی، چاپ ۱۳۶۴، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، پانویس ص ۱۱۸

۱۱- کتاب کلید خواب‌ها، سری انتشارات مارابو چاپ بلژیک، مترجم یگانه، انتشارات یگانه، ص ۸۱
۱۲- رؤیا و تعبیر رؤیا، ارنست اپلی، برگردان دل آرا قهرمان، چاپ اول ۱۳۷۱، تهران، انتشارات فردوس، ص ۳۹۳

۱۳- همان‌جا، ص ۳۹۲

۱۴- داستان یک روح، دکتر سیروس شمیسا، چاپ اول ۱۳۷۲، تهران، انتشارات فردوس، ص ۳۸ و ۳۹

۱۵- سمبل‌ها (کتاب اول، جانوران)، گرتروود جابز، ترجمه و تألیف محمد رضا بقا پور، چاپ اول ۱۳۷۰، ناشر: مترجم، ص ۱۲۷ و ۱۲۸

۱۶- همان‌جا، ص ۸۳

۱۷- Tony Crisp به نشانی:

<http://dreamhawk.com/dream-dictionary>

۱۸- Dream Dictionary / فرهنگ رؤیا، زیر عنوان واژه‌ی (توفان)، به نشانی:

<http://www.dreammoods.com/dreaminformation>

۱۹ - رمزهای زنده‌ی جان، نویسنده مونیک دو بوکور، مترجم جلال ستاری، چاپ سال ۱۳۷۶، تهران، نشر مرکز، ص ۲۹

۲۰- سمبل‌ها (کتاب اول، جانوران)، گرتروود جابز، ترجمه و تألیف محمد رضا بقا پور، چاپ اول ۱۳۷۰، ناشر: مترجم، ص ۱۱۲ و ۱۱۳

۲۱ - فرهنگ نگاره‌ای نمادها، نویسنده جیمز هال، مترجم: رقیه بهزادی، چاپ دوم سال ۱۳۸۳، تهران، انتشارات فرهنگ معاصر

۲۲ - رؤیا و تعبیر رؤیا، ارنست اپلی، برگردان دل آرا قهرمان، چاپ اول ۱۳۷۱، تهران، انتشارات فردوس، ص ۹۲ و ۲۴۳

پویا ایمانی

جورجو آگامبن، فیلسوف تجربه

چه طور کسی می تواند

ناگهان وسط خیابان بایستد و از خود بپرسد:

این آیا سرنوشت من است؟

فیلسوف مشهور ایتالیایی بیست و پنج ساله بود که این شعر را سرود. عنوان شعر - *Radure* (روشنی) - آشکارا یادآور *lichtung* هایدگر است - گشودگی ای به هستی؛ و عجیب هم نیست که متفکر جوان شعر را به معلمی تقدیم کرده که سالی پیش تر، در تابستان ۱۹۶۶، به او کمک کرده بود تا «رسالت» حقیقی اش را باز یابد. در «سمینار تور» (Thor) بود که جورجو آگامبن «راه» خود را یافت، یکی از شگفت انگیزترین سمینارهای قرن که در روستای تور در جنوب فرانسه برگزار می شد. مارتین هایدگر به دعوت رنه شار، شاعر برجسته ی فرانسوی و یکی از چهره های مهم نهضت مقاومت، به فرانسه آمده بود تا درباره ی هراکلیتوس و هگل سخن بگوید (حدود ده سال پیش از آن، شار در جریان برپایی کنفرانسی در «سیری سی - لا - سال» با هایدگر آشنا شده و سخت تحت تأثیر بحث او درباره ی رسالت شاعر قرار گرفته بود). جلسه های سمینار تور به کلاسیک ترین شیوه ی ممکن برگزار می شد: شرکت کنندگان بیرون خانه ی شار جمع می شدند و زیر سایه ی درخت چناری می نشستند تا درباره ی کهن ترین رازهای فلسفه گفت و گو کنند؛ گاهی هم به پیشنهاد هایدگر راه می رفتند و در جریان پیاده روی های طولانی به بحث و پرسش و پاسخ می پرداختند. این تجربه برای آگامبن سرنوشت ساز بود. او بعدها در مصاحبه ای رادیویی گفت که این سمینارها صرفاً جلسه هایی نبودند که «آدم در آن ها چیز یاد بگیرد»، بل به یک «منظومه» شکل می دادند، به یک «گرد - هم - آبی عنصرها و چیزها که چیزی به راستی غیرمنتظره از دل آن سر می زد». این «چیز غیرمنتظره»، این رویداد ناگهانی، همان فلسفه بود. به گفته ی خود آگامبن، در جریان همین سمینارها بود که «فلسفه [برای اش] ممکن شد».^۱ سی و پنج سال پیش از آن تاریخ، متفکر آلمانی، شاید با همان غرور فلسفی ای که از سقراط تا ویتگنشتاین رسم آشنای فلسفه ی غرب است، می گفت این «تقدیر مرموز» او است که «واسطه ای برای بیدار کردن فلسفه در دیگران» باشد.^۲ و راست هم می گفت. می رفت تا طی سالیان و دهه های بعد فکر فلسفی را در بسیاری برانگیزد: آرنست فوکو، لکان، لویناس، گادامر، دریدا و ... یکی هم آگامبن. آن روزها، در گرماگرم «سمینار تور»، دانشجوی جوان ایتالیایی گویی «تقدیر» خود را می جست و «رسالتی نو» می یافت. یک سال

بعد، می‌توانست ناگهان وسط خیابان بایستد و از خود بپرسد: «آیا این سرنوشت من است؟» بند دوم شعری که با الهام از همان سمینار جادویی نوشته شد چنین آغاز می‌شود که «Bellezza è destino [زیبایی ست سرنوشت]»، و در ادامه به سطرهای بالا می‌سد، به پرسش تقدیر و رسالت آدمی؛ پرسشی که هم‌چنان، به اشکال گوناگون، در قلب کار فکری آگامبن جای دارد. کافی است تأمل‌های گسترده‌ی او پیرامون وجود یا فقدان «رسالت انسانی» را به یاد آوریم، یا این پرسش او را که کدام کنش یا ویژگی، کدام «توانش» یا فعلیت، بیان‌گر آن خصیصه‌ی اصلی و گوهری نوع بشر است که، با تمیز دادن انسان از حیوان و انسانی از ناانسانی، به ماهیت او شکل می‌دهد (در کتاب‌هایی چون **فضای گشوده، زبان و مرگ** یا همین **کودکی و تاریخ**). ماهیت؟ اما آگامبن به «ذات» یا «ماهیت» در معنای متافیزیکی معمول و پذیرفته‌شده‌ی واژه باور ندارد؛ در **اجتماع آینده** می‌نویسد:

اگر قرار بود انسان‌ها گوهر یا تقدیر خاصی داشته باشند، هیچ تجربه‌ی اخلاقی‌ای ممکن نمی‌شد ... البته، این بدان معنا نیست که انسان‌ها هیچ نیستند یا نباید هیچ باشند، یا این‌که وجودشان در گرو نیستی است و از این‌رو می‌توانند آزادانه تصمیم بگیرند که باشند یا نباشند، یا فلان تقدیر را اختیار کنند یا نکنند (نیست‌انگاری و تصمیم‌باوری دقیقاً در همین نقطه با هم تلاقی می‌کنند). در واقع، چیزی هست که انسان‌ها هستند و باید هم باشند، اما این چیز نه یک گوهر است و نه، به معنی واقعی کلمه، یک چیز: **این چیز واقعیت ساده‌ی وجود شخص به مثابه‌ی امکان یا توان‌مندی است...**^۳

واقعیت محض وجود انسان به مثابه‌ی «امکان یا توان‌مندی»: این است سرچشمه‌ی نزدیکی آگامبن به هایدگر. متفکر آلمانی هم گوهر (essence) دازاین را در وجود (existence) او می‌دید و وجود را هم‌چون وضعیت پرتاب‌شدگی به «امکان‌ها» و طرح-اندازی‌های مدام درک می‌کرد. او هم باور داشت که انسان هیچ ذات یا ماهیت قالبی و از پیش تعیین‌شده‌ای ندارد و از آن‌جا که آزادی را هم‌چون مگاک و «بی‌بنیادی» تجربه می‌کند، داشتن یک ethos یا منزل گزیدن در «اقامت‌گاه»ی اخلاقی برای‌اش ممکن می‌شود. همین توان‌مندی ناب بود که آگامبن، ضمن گفت‌وگویی رادیویی با روبرتو آندرتوتی و فردریکو دِمِلیس، از آن با عنوان «خواست نوشتن» یاد کرد؛^۴ خواستی نامتعیین و مبهم که، هم‌چون khôra ی افلاتون، آوند و زهدان هرگونه شکل‌گیری و پیدایی است و از این‌رو بر امکان، توان‌مندی، و دیگرشدن دلالت دارد. در همان گفت‌وگو، آگامبن در پاسخ به این پرسش که کارش را «از کجا» آغاز کرده، گفت «مثل همه، ... با خواست نوشتن». اما این خواست یا میل به هیچ‌رو «خواست نوشتن فلان کتاب یا رمان مشخص نیست»، بل چیزی است گسترده‌تر، چیزی «بی‌معنا و ناآشنا» و در عین حال «ژرف‌تر» از هر هدف یا غایت

معین. او در جای دیگری از همان مصاحبه، این «میل به نوشتن» را در کنار مهم‌ترین ترم فلسفه‌اش قرار داد: «خواست نوشتن اشتیاق به تجربه‌ی توانش است»^۵. توانش یا توان‌مندی (potentiality) و میل به نوشتن: این دو در کنار هم به ریسمان آریادنه‌ای شکل می‌دهند که در دهلیزهای تودرتوی اثرهای متنوع و فراوان آگامبن راه‌نمای خواننده است.

آنری برگسون یک‌بار گفت که هر فیلسوفی تنها یک ایده‌ی اصلی و محوری دارد که به‌راستی از آن خودش است، و تمامی آثارش هم در حکم شرح‌وبسط همان یک ایده هستند. ^۶ Eidos یا همان مثال افلاتون، energeia یا فعلیت ارسطو، esse یا وجود مطلق آکوئیناس، cogito یا می‌اندیشم دکارت، و Ereignis یا رویداد هایدگر، همگی اصطلاح‌هایی هستند که پیش از این فیلسوفان، معنایی کم‌وبیش متداول و آشنا داشتند، اما پس از آن‌ها، بار فلسفی و ترمینولوژیک خاصی یافته‌اند و دایره‌ی دلالت‌هاشان در سخن فلسفی گسترده‌تر یا خاص‌تر شده است. پیدا کردن چنین ایده‌ای در کار آگامبن چندان دشوار نیست. ایده‌ی محوری او همین توانش یا توان‌مندی است.

آگامبن خود یادآور شده که، در طرح مفهوم توانش، وام‌دار مفهوم dynamis ارسطو است.^۷ ارسطو dynamis را در مقابل energeia قرار می‌داد؛ در واقع، تقابل «قوه» و «فعل» در فرهنگ غربی میراث او است، میراثی که عمده ریشه‌اش در کتاب **تئای متافیزیک** است.^۸ ارسطو در این کتاب می‌نویسد که رابطه‌ی توانش و فعلیت دو حالت می‌تواند داشته باشد: یکی توان یا قابلیت بودن، و دیگری توان یا قابلیت نبودن. فهم مورد نخست ساده است: برای آن که یک چیز وجود داشته باشد، ابتدا باید «ممکن» باشد، چراکه اگر ناممکن باشد وجود یا تحقق‌اش محال است. اما مورد دوم نیازمند دقت و تأمل بیشتری است. امکان یا «توان نبودن» (dynamis me einai)، که ارسطو از آن با عنوان ناتوانش (adynamia) یا ناتوان‌مندی هم یاد می‌کرد، نوعی محرومیت نیست و نباید هم‌چون ضعف یا عجز درک شود؛ در واقع، نباید آن را باید با معیار و در چارچوب فعلیت فهمید. این «ناتوانش» بر توان‌مندی یک چیز برای به وجود نیامدن یا شکل نگرفتن دلالت دارد و از این‌رو در پله‌ی امکان یا توانش محض می‌ماند. همین توان‌مندی محض یا امکان ناب است که برای آگامبن جذابیت دارد. او این «ناتوانش» یا توان‌مندی ناب را گوهر وجودی انسان می‌داند و پرسش قدیمی ارسطو را- آیا انسان‌ها از حیث انسان‌بودن‌شان کارکرد یا رسالتی دارند، رسالت یا کارکردی که ضرورتاً «جمعی» باشد و به- صرف انسان بودن بر همه‌ی انسان‌ها بار شود؟ آیا انسان به‌طور ماهیتی و طبیعی بدون کارکرد یا رسالت مشخص به دنیا می‌آید؟- از نو صورت‌بندی می‌کند: آیا انسان «بی‌کار (argos)» به دنیا می‌آید؟ و این درست همان پرسشی است که آگامبن در تمام اثرهایش به‌دنبال یافتن پاسخی برای آن است. پاسخ او به این پرسش مثبت است. به‌عقیده‌ی او، بشر هیچ رسالت

موعود (مسیانیک) یا مقدسی ندارد و به تمامی امکان یا توان‌مندی است. اصطلاح خاصی که او در این مورد به کار می‌برد «بی‌کارگی» (inoperativeness) است. همان‌طور که یک رسالت فردی اصیل، یک کشش درونی (مثل همان «میل به نوشتن»ی که پیش‌تر از آن یاد کردیم)، هیچ محتوای عینی و مشخصی ندارد، رسالت جمعی بشر هم به‌هیچ‌رو از پیش نوشته‌شده و محقق نیست. البته این هرگز بدین معنا نیست که آگامبن طرف‌دار کلی‌مسلکی و بی‌تفاوتی است یا بدینی محافظه‌کارانه نسبت به اکنون و آینده‌ی بشر را تبلیغ می‌کند؛ او یادآور می‌شود که باید با دقت و احتیاطی فلسفی به مفاهیم «بی‌کارگی» و «توان‌مندی» نزدیک شد. «بی‌کارگی» بشر به معنی کژکاری یا اختلال در کارکرد او (dysfunction) او نیست؛ بلکه تنها به معنی نداشتن هیچ کارکرد تعریف‌شده یا قابل تعریفی است. «واژه‌ی بی‌کارگی» [inoperosità]، که معادل argos یونانی بود، در زبان یونانی هیچ بار معنایی منفی‌ای نداشت، و تنها در نوشته‌های نخستین مفسران مسیحی ارسطو بود که «فرضیه‌ی وجود یک بی‌کارکردی ذاتی [un essenziale inoperosità] در انسان» به‌عنوان امری ناپذیرفتنی و حتا «شرم‌آور» رد شد.^۹ چنان‌که دیدیم، آگامبن با تکیه بر همین «امر شرم‌آور» به تعریفی دوباره از اخلاق انسان و امکان بنیادین وجود امر اخلاقی در کل می‌رسد. او در فصل «اخلاق» *اجتماع آینده* می‌نویسد، «آن‌چه به نقطه‌ی گسست از سخن اخلاقی در شکل رایج (متافیزیکی) آن شکل می‌دهد این واقعیت است که در اساس هیچ گوهر، هیچ رسالت تاریخی و معنوی، و هیچ تقدیر زیست‌شناختی‌ای وجود ندارد که انسان‌ها ناگزیر از فعلیت بخشیدن به آن یا محقق ساختن‌اش باشند»^{۱۰}. از چنین چشم‌اندازی است که آگامبن، در یکی از واپسین کارهای‌اش با عنوان *Signatura Rerum* می‌نویسد: «عنصر فلسفی راستین در هر اثر، خواه اثری هنری باشد، خواه اثری علمی و یا اثری فلسفی، قابلیت آن برای کامل شدن است»^{۱۱}. و در جای دیگری، همین توان یا امکان درونی را به «ناگفته‌ها»ی اثر، یعنی آن‌چه در اثر پنهان مانده و، از همین‌رو، آماده‌ی دیده و گفته شدن است، تأویل می‌کند.^{۱۲} همین امکان ناب، همین امتناع تقدیر یا رسالت تاریخی - معنوی - زیستی است که وادی اخلاق را می‌گسترده و به امکان اخلاقی (و سیاسی - اجتماعی) زیستن شکل می‌دهد. هستی‌شناسی و فلسفه‌ی سیاسی درست در همین نقطه‌ی امکان یا توانش ناب با هم تلاقی می‌کنند.

پس از طرح بحث «ویرانی زیبایی‌شناسی» و «ویرانی سنت» در نخستین کتاب آگامبن، *انسان بی‌محتوا*^{۱۳}، چندان عجیب به نظر نمی‌رسید که او بار دیگر مفهوم ویرانی را در کانون کار فکری خود قرار دهد. این بار اما مسأله بر سر ویرانی چیزی گسترده‌تر و عمیق‌تر است: تجربه. کتاب با ادعایی هولناک آغاز می‌شود: «امروزه تنها رهیافت ممکن به مسأله‌ی تجربه اذعان به این واقعیت است که داشتن تجربه دیگر برای ما ممکن نیست». و بعد به

نقل قولی از بنیامین می‌رسیم که فیلسوف در آن از زوال ارزش تجربه در روزگار مدرن سخن گفته و ریشه‌های فقر تجربه‌ی ارتباطی را هم به جنگ جهانی اول بازگردانده است. اگر آگامبن، در نخستین کتاب‌اش، از «ویرانی زیبایی‌شناسی» و «ویرانی سنت» مطمئن بود و حتا حکم به ضرورت آن می‌داد، این‌جا می‌کوشد تا درباره‌ی ویرانی تجربه بیش‌تر درنگ کند. اما ممکن است بپرسیم مگر تجربه هم ویران می‌شود؟ در اصل، مگر هر ویرانی‌ای را به تجربه در نمی‌یابیم؟ بی‌شک، تجربه می‌تواند هولناک یا پوچ و بی‌معنا باشد، می‌تواند تکان‌دهنده یا اصیل و درونی باشد، می‌تواند فراموش شود یا مثل خاطره‌ی کشته شدن همدرس نازنینی وسط خیابان تا دم مرگ در ذهن‌تان باقی بماند؛ آیا این‌ها تجربه نیست؟ در ظاهر ویرانی یا محو شدن تجربه تنها با «زوال آگاهی» امکان‌پذیر است. اما «ویرانی» مورد نظر آگامبن به‌هیچ‌وجه مفهومی تناقض‌آمیز یا ناسازوار نیست. او از این عبارت برانگیزنده و افراطی برای بیان فاجعه‌ی یکه‌ای که پیش روی جامعه‌های مدرن است استفاده می‌کند.

یکی از زیباترین کتاب‌های تئودور آدورنو، *اخلاق صغیر*، با عبارت تکان‌دهنده‌ای آغاز می‌شود: «زندگی زنده نیست»^۴. منظور آدورنو به‌نسبت روشن است: در چنان وضعیت آسیب‌دیده، بی‌شکل و ویرانی به‌سر می‌بریم که دیگر شایسته‌ی نام زندگی نیست؛ زندگی امروزه دیگر ارزش زیستن ندارد، چراکه از یک سو در اثر خشونت و تعصب و جنگ و گرسنگی ویران شده و در معرض تهدیدی دائمی قرار دارد، و از سوی دیگر در نتیجه‌ی انفجار محصول‌های صنعت فرهنگ و پس‌رفت تجربه‌ی زیبایی‌شناسانه، به «گذران عمر» محض تقلیل یافته و از هر محتوای انسانی عاری شده است. تعبیر تند آگامبن را هم باید در همین معنا فهمید. همان‌طور که عبارت آدورنو بیان‌گر «مرگ» انسان یا پایان زندگی نیست، «ویرانی تجربه»ی آگامبن را هم نباید در معنای زوال و نابودی آگاهی فهمید. (به یاد بیاوریم که آدورنو شاعری را، پس از آشویتس، نشان بربریت می‌دانست و معتقد بود تمام فرهنگ پس از آشویتس، ازجمله نقد تند آن، چیزی جز «آشغال» نیست.) در واقع، این موضع‌گیری‌های به‌ظاهر افراطی اما به‌شدت انسانی و مسئولانه در حکم انعکاس فاجعه در فلسفه، و یکی شدن قهرمانانه‌ی فلسفه با ویرانه است. اما فاجعه‌ای که بر سر تجربه آمده چیست و تجربه‌ای که ویران شده کدام است؟ تجربه‌ی مورد نظر آگامبن آن تجربه‌ی حاضر، بی‌واسطه، مستقیم و شخصی‌ای است که فرهنگ دوران ما هر دم بیش‌تر از آن فاصله می‌گیرد و مدام اعتبار کم‌تری برای آن قائل می‌شود. دیگر خبری نیست از آن تجربه‌ی «دست‌اول»ی که هسته‌ی اصلی زندگی اجتماعی و فکری نسل‌های گذشته را تشکیل می‌داد، و آدم‌ها به‌واسطه‌ی «حضور» در نزد هم بدان می‌رسیدند. آگامبن، از پی بنیامین، ویژگی اصلی دوران معاصر را ویرانی یا از کف رفتن امکان تجربه می‌داند؛ می‌گوید

ابتدال و پیش‌پافتادگی زندگی هرروزه چنان است که رویدادها را دیگر نمی‌توان در **گوهر خود** تجربه کرد، بل تنها می‌توان آن‌ها را «از سر گذراند» یا به‌نحوی ناآگاهانه «دستخوش» شان شد. معتقد است امکان تجربه کردن، امکان روایت تجربه‌ها (و در نتیجه، امکان نوشتن زندگی‌نامه‌ی شخصی)، از انسان مدرن سلب شده است. مسأله‌ی فقر تجربه یا ویرانی آن، با گذشت سه دهه از انتشار **کودکی و تاریخ**، هم‌چنان در قلب کار فکری آگامبن جای دارد و به‌راستی که به یکی از دغدغه‌های اصلی او شکل می‌دهد. در یکی از کتاب‌های اخیر او، مثال جالبی از فرایند ویرانی تجربه آمده که می‌تواند به روشن‌شدن بحث‌مان کمک کند: «موزه‌ای کردن جهان [la museificazione del mondo]».^{۱۵} وی در توضیح این اصطلاح می‌نویسد: «امروزه، همه‌چیز می‌تواند تبدیل به موزه شود، چون این اصطلاح به‌سادگی بیان‌گر نمایش ناممکن بودن استفاده، اقامت‌گزیدن، و تجربه‌کردن است».^{۱۶} آگامبن این ناممکن شدن تجربه را از محدود یقین‌هایی می‌داند که انسان مدرن می‌تواند مدعی داشتن‌اش باشد. اما همان‌طور که پیش از این گفتیم، در حالی که بنیامین سرچشمه‌های «فقر تجربه» را به فاجعه‌ی جنگ جهانی اول باز می‌گرداند، آگامبن علت‌ها و ریشه‌های آن را در «زندگی هرروزه» و تکرار و ابتدال آن می‌جوید: «امروزه، ما می‌دانیم که ویرانی تجربه دیگر به یک فاجعه نیاز ندارد، و داشتن یک زندگی روزمره‌ی یکنواخت و ملال‌آور در هر شهری هم کفایت می‌کند. زیرا یک روز معمولی از زندگی انسان مدرن درعمل دربردارنده‌ی هیچ چیزی نیست که هم‌چنان بتوان آن را به تجربه تعبیر کرد. نه خواندن روزنامه با سیل خبرهایی که یکسر از زندگی او دورند، نه نشستن برای دقایقی طولانی پشت فرمان اتوموبیل در راه‌بندان. نه سفر در جهان زیرین مترو، نه راه‌پیمایی‌ای که ناگهان راه خیابان را می‌بندد. نه ابری از گاز اشک‌آور که به‌آرامی در میان ساختمان‌های مرکز شهر پخش می‌شود، نه غرش بی‌وقفه‌ی رگبار گلوله که کسی نمی‌داند از کجا است؛ نه ایستادن در صف مقابل پیشخوان یک فروشگاه، نه بازدید از «سرزمین فراوانی» در سوپرمارکت‌ها، نه آن لحظه‌های بی‌پایان لابی‌گری میان غریبه‌ها در آسانسورها و اتوبوس‌ها. انسان مدرن، هر روز عصر، خسته از انبوه حادثه‌های گوناگون، به خانه‌اش باز می‌گردد، اما این حادثه‌ها هرقدر هم که سرگرم‌کننده یا کسالت‌بار، غیرعادی یا پیش‌پافتاده، دل‌خراش یا خوشایند باشند، باز هیچ‌یک تجربه نمی‌شوند». آگامبن نه تنها مکان و زمان بحران تجربه‌ی ارتباطی را تعمیم می‌دهد، بلکه به آن منشی رادیکال‌تر هم می‌بخشد و به-جای «فقر» از «ویرانی» یاد می‌کند. اما ممکن است بپرسیم چه‌طور می‌شود زندگی‌مان از «انبوه حادثه‌های گوناگون» آکنده باشد و باز چیزی را تجربه نکنیم؟ بالاخره یک «رویداد» کجا به تجربه ترجمه می‌شود؟ مرز تجربه و ناتجربه کجا است؟ واژه‌ی ایتالیایی‌ای که

آگامبن در کتاب‌اش از آن استفاده کرده، *esperienze*، با واژه‌ی انگلیسی‌ای که برای اشاره به تجربه به کار می‌رود، *experience*، هم‌ریشه است. هردو کلمه از ریشه‌ی لاتین *experientia* آمده‌اند که به معنی گذشتن یا عبور کردن از یک فضا یا یک مکان است. اما مشکل وقتی بروز می‌کند که بفهمیم آگامبن اصطلاح «تجربه» را در همان معنایی به کار می‌برد که بنیامین به کار می‌برد و در اصل این ترم را از او وام گرفته است. متفکر آلمانی، برای اشاره به آن چه ما در فارسی «تجربه» می‌گوییم و آگامبن و لیز هرون (مترجم انگلیسی کتاب) هم هر کدام یک واژه برای ترجمه‌اش داشته‌اند، از دو واژه استفاده می‌کرد: *Erlebnis* و *Erfahrung*. واژه‌ی *Erlebnis* بر آن تجربه‌های خام، پراکنده، نامنسجم و زنده و آنی‌ما دلالت دارد که هم چون «رویدادهایی» در زندگی دچارشان می‌شویم، این نوع تجربه پیشامفهومی و انباشت‌ناپذیر است و ممکن است به بیان درنیامدنی یا ناگفتنی باشد. با توجه به ریشه‌ی واژه، که از فعل *leben* آلمانی به معنی زیستن یا زندگی کردن آمده، می‌توان آن را به «تجربه‌ی زیسته» ترجمه کرد. *Erfahrung*، برعکس، تجربه‌ای است که قابل روایت، مفهومی و منسجم است، انباشت می‌شود و به سوژه دانایی می‌بخشد. این همان تجربه در معنای «سنتی» کلمه است، که به تعبیری عامیانه انسان از آن «درس می‌گیرد». بنیامین، در «تجربه و فقر»، «قصه‌گو» و دیگر مقاله‌های‌اش، هر جا از «تغییری در تجربه» یا «فقر تجربه» سخن می‌گوید، واژه‌ی *Erfahrung* را به کار می‌برد، چون *Erfahrung* است که سوژه‌ی خود را دگرگون می‌کند، بر او تأثیری پایدار می‌گذارد، و به وسیله‌ی «سنت» (*tradition*) منتقل می‌شود؛ *Erfahrung* است که سوژه از آن چیزی می‌آموزد یا شناختی حاصل می‌کند و سرانجام به آن تکیه می‌کند. آگامبن چنین تقابلی را در ذهن دارد که دوران ما را مملو از «رویدادهای بامعنا» (*Erlebnis* بنیامین) اما محروم از «تجربه» (*Erfahrung* بنیامین) می‌بیند. در واقع، زندگی هرروزه‌ی دوران مدرن رویدادهای بی‌شمار با خود دارد و مدام آستان حادثه‌های تازه است، اما این حادثه‌ها در معنای «سنتی» واژه تجربه نمی‌شوند. غنا و اشباع «رویداد»‌ها همراه شده با فقر «تجربه». ویرانی تجربه نه از «امر فوق‌العاده»، بل از «امر هرروزه» سر می‌زند.

بنیامین در مقاله‌ی «تجربه و فقر» نوشته بود، «فقر تجربه [*Erfahrungsarmut*]: این را نباید به این معنا فهمید که آدم‌ها حسرت تجربه‌ای تازه دارند. نه، آن‌ها سخت در پی خلاص کردن خود از بند تجربه‌اند»^{۱۷}. بنیامین تجربه‌ی شفاهی را می‌ستود. در گفتن و شنیدن، و به‌ویژه روایت کردن، چیزی می‌یافت که به‌گمان‌اش در تجربه‌ی خواندن «حاضر» نبود. از ناپدید شدن سیمای قصه‌گو می‌گفت و ظهور فرم رمان را نشانی از پایان تجربه‌ی دست‌اول و بی‌واسطه می‌دانست. در واقع، یکی از دغدغه‌های اصلی بنیامین جست‌وجوی

ریشه‌های زوال سنت قصه‌گویی و تبادل شفاهی تجربه‌ها در قصه‌هایی بود که هر فرهنگ درباره‌ی خود روایت می‌کرد و آن‌ها را از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌ساخت. همان‌طور که گفتیم، او ظهور گونه‌ی ادبی رمان را نشانه‌ای از ویرانی سنت تبادل شفاهی تجربه‌ها و زوال هنر قصه‌گویی و روایت‌گری می‌داند: «آن‌چه رمان را از همه‌ی شکل‌های دیگر نثر- قصه‌های پریان، ساگاها، مثل‌ها، شوخی‌ها، و لطیفه‌ها جدا می‌کند» این است که «بنیاد آن ... نه از سنت شفاهی نشأت می‌گیرد و نه به قالب آن راه می‌یابد»^{۱۸}. از دست رفتن سنت شفاهی به معنی زوال و نابودی ارتباط بی‌واسطه‌ی انسانی است.

ویم وندرس در شاهکارش، *آسمان برلین*، این از کف رفتن تجربه‌ی ارتباطی و پیوند آن با نابودی سنت قصه‌گویی را به زیبایی به تصویر کشیده است؛ در صحنه‌ای به یادماندنی از فیلم، هومر را می‌بینیم که، سرگردان در برلین پس از جنگ (و گویی قصه‌گوی پیر همیشه باید پس از تجربه‌ی جنگی هولناک به زبان آید)، به کتابخانه‌ی ملی سر می‌زند، جایی که مظهر بی‌نیازی آدم‌ها به قصه‌گو است؛ به زحمت از پله‌های کتابخانه بالا می‌رود، و با آوایی بریده- بریده و اندوه‌بار می‌گوید: «برای‌ام سخن بگو ای الاهی شعر، از قصه‌گویی که به آخر دنیا پرتاب شد، ... و هم‌او بود که انسان‌ها را به تو می‌نمود. ... شنوندگان داستان‌های‌ام حالا به خوانندگان آن‌ها بدل شده‌اند. دیگر به‌دورم حلقه نمی‌زنند، تنها و در انزوا می‌نشینند و هیچ‌یک از حال دیگری خبر ندارد.» پیش‌تر، دوربین از لابه‌لای قفسه‌ها و آدم‌ها گذشته و ما نجوای درونی هریک از آن‌ها را شنیده‌ایم، آوایی «درونی» و تنها که بیش‌تر به همه‌هم می‌ماند تا اجتماع. در جای دیگری از فیلم، شاعر جاودانه از «الاهی شعر» می‌خواهد برای‌اش از آن «آوازه‌خوان نامیرایی» بگوید که «شنوندگان‌اش او را ترک گفته‌اند» و از این رو «آوای‌اش را از دست داده». هومر وندرس هم مانند بنیامین، که نام‌اش در میان نجوای‌های سکانس «کتاب- خانه‌ی برلین» به گوش می‌رسد، دلتنگ تجربه‌ی حاضر و بی‌واسطه است؛ از «راه»‌های رُم یاد می‌کند، راه‌های کهنی که هنوز ره به جایی می‌بردند و به مقصدی می‌رسیدند؛ امروز اما شاعر باید در میان ویرانه‌های گذشته به دنبال «پوتسدامر پلاتس» بگردد و آن را نیابد، مگر در خاطره‌های برلین. حالا او از «فرشته‌ی شعر» تبدیل به کسی شده که «نادیده‌اش می‌گیرند و دست‌اش می‌اندازند». اما او تسلیم نمی‌شود: «اگر تسلیم شوم، آدم‌ها قصه‌گوی‌شان را از دست خواهند داد، و هم‌راه با او کودکی‌شان را».

آگامبن نشانه‌های دیگری از این ویرانی تجربه‌ی بی‌واسطه پیش می‌کشد: جایگزین شدن مثل‌ها و گزین‌گویی‌های حکیمانه با «شعار» (slogan)، یا این واقعیت که امروزه مسافران، توریست‌ها و زائران ترجیح می‌دهند بناهای مقدس یا مکان‌های تاریخی را، به جای تجربه کردن، با دوربین «ثبت» کنند. بنیامین می‌پرسد در برابر این استحاله‌ی تجربه‌ی سنتی

(Erfahrung) چه باید کرد؟ چه امکان‌هایی برای تجربه‌ای «تازه» وجود دارد؟ «اگر فرهنگ ما از تجربه محروم شده، دیگر ارزش آن در چیست؟»^{۱۹} پاسخ بنیامین به این وضعیت، تنها واکنشی که از نظر او می‌توانیم در برابر محو شدن تدریجی تجربه‌ی تبادل‌پذیر و زنده از خود نشان دهیم، نه پشت کردن به نمودهای تمدن و جامعه‌ی صنعتی یا حسرت محافظه‌کارانه و بازگشت به طبیعت، بل «بربریت» (barbarism) است. «بربریت» بنیامین اما نه خشونت آنارشیستی و وحشیانه است و نه ویران‌گری گنجینه‌ها و نفیسه‌های سنت برای امکان دادن به ظهور هنر و فرهنگی یکسر تازه (مانند فراخوان فوتوریست‌های ایتالیایی برای ویران کردن موزه‌های بزرگ اروپا). هم‌چنین، این واژه را نباید با «بربریت»ی که بنیامین، سال‌ها بعد، در «تهاده‌های فلسفه‌ی تاریخ»، از آن یاد کرد (تهاده‌ی هفتم: «هیچ سندی از تمدن نیست که در عین حال سند بربریت نباشد»)^{۲۰} یکی بگیریم. این «بربریت جدید»، در واقع، رهایی از بار سنت گذشته و آزادی از عرف‌ها و قراردادهای تحمیلی نظام سنت است، همان چیزی که آگامبن، در پایان نخستین کتاب‌اش، با عنوان ارزیابی دوباره‌ی سنت از آن یاد می‌کند و نمونه‌ی عالی‌اش را هم در کار کافکا می‌بیند.^{۲۱}

آن‌چه آمد تنها توضیح نکته‌هایی کلی پیرامون **کودکی و تاریخ: درباره‌ی ویرانی تجربه** بود، کتابی که بسیاری آن را از مهم‌ترین کارهای نویسنده‌اش، و یکی از کارهای تأثیرگذار و شاخص ادبیات چپ در سال‌های پایانی دهه‌ی هفتاد دانسته‌اند. ایجاز کلام آگامبن در این اثر درخشان است. در واقع، حجم بیش‌تر کارهای او از صد صفحه تجاوز نمی‌کند. یک‌نفس می‌نویسد و بی‌محبا به قلب موضوع می‌زند، اما صراحت‌اش کشنده‌ی «معناها» نیست و ایجاز درونی و استادانه‌ی نوشتارش به شعر راه می‌برد. و «شعر»، در کنار فلسفه و سیاست، از مهم‌ترین سرفصل‌های اندیشه‌اش هم هست. می‌نویسد: «همان کاری را که شعر برای توان‌مندی گفتار می‌کند، سیاست و فلسفه برای توان‌مندی کنش انجام می‌دهند».^{۲۲} دایره‌ی ارجاع‌هایش گسترده است و این حکایت از دانش بی‌مرزش دارد. این فضل و آن ایجاز در کنار هم ممکن است کار خواندن را دشوار سازند. اما چه باک، اگر در پایان ذره‌ای در لذت فهم تبار اکنون‌مان با فیلسوف سهیم شویم؟

آگامبن فیلسوفی است که هرچه گفت و هرچه نوشت جانب ادب آکادمیک و اصول گفت‌وگوی دموکراتیک را نگاه داشت؛ انتقادهای تندش به دریدا، هیولای فلسفه‌ی اروپا، مانع از این نشد که نوشته‌ای را به او تقدیم کند^{۲۳}، و نقدهای‌اش به لوی استروس در همان مقاله‌ای آمده که به‌مناسبت تولد هفتادسالگی انسان‌شناس سالخورده به او تقدیم شده^{۲۴}. به سلک متفکران چپ رادیکال تعلق دارد اما از هایدگر چیزها آموخته؛ مهم‌ترین‌شان شاید، آزادی هم‌چون an-archia یا بی‌بنیادی. مانند استادش بنیامین، به دانایان رنسانس می‌ماند.

دلبسته‌ی «حقیقت» است و «دانشی ژرف را با هوشی سرشار به هم آمیخته»^{۲۵}. قلمرو پژوهش‌هایش مرز نمی‌شناسد و نوشته‌هایش از عرفان سده‌های میانه و متن‌های کابالا تا سینمای مدرن، از جانورشناسی و پزشکی تا عکاسی، از شعر و ادبیات تا سیاست و روان-کاوی، و از تاریخ‌نگاری و اخلاق تا جامعه‌شناسی و دین را در بر می‌گیرند. و این‌همه، برایش، در یک چیز «گرد می‌آیند» و «ممکن می‌شوند»: فلسفه؛ فلسفه‌ای که، به باور او، «محتوا» یا درون‌مایه‌ای از آن خود ندارد، بل امکان ناب‌اندیشیدن و نوشتن و درگیری عملی است، و از این‌جا، با سیاست و با رویکرد فیلولوژیک پیوندی ناگسستنی دارد: از یک سو، سیاسی است چون «رسالت» فیلسوف تشخیص توانش‌های واقعیت موجود برای «دیگر بودن» و «دیگر شدن» است؛ و از سوی دیگر، فیلولوژیک است چون از «نگاه خیره و بهت-زده به واقعیت‌های محض» آغاز می‌شود و از طریق یافتن «کودکی» یا سرچشمه‌ی ممکن «آن‌چه اکنون هست»، به بازنگری‌ای رادیکال در وضع موجود می‌رسد.

از نتایج رویکرد سیاسی - فیلولوژیک آگامبن، یکی این است که می‌داند «اکنون»، هرچه هست، پذیرفتنی نیست. می‌توانست طور دیگری باشد. می‌شد «اردوگاه» الگوی حیات سیاسی انسان معاصر نباشد، می‌شد آشویتس اتفاق نیفتد، می‌شد آزاد و خوش‌بخت زیست و «غم نان» نداشت. و لاجرم نگاه‌اش به انسان خیره و از سر دل‌سوزی است. از آن دسته روشن‌فکران متعهدی است که هنوز بار «رسالتی» را به دوش می‌کشند، با دنیای‌شان کنار نمی‌آیند و «واقعیت» را چنان‌که هست نمی‌پذیرند. سرچشمه‌های این «رسالت» روشن‌فکرانه در واقعیتی ساده نهفته است: این‌که وضعیت جهان‌مان نه تنها «می‌تواند»، بلکه «باید»، جز این باشد. نقدهایش به آدورنو هرچه هست، دست‌کم در یک نکته با او اتفاق نظر دارد: «امروز» باید به‌طور مطلق و ریشه‌ای نفی شود.

آن‌چه در ادامه می‌آید ترجمه‌ی پاره‌ی نخست از جستار طولانی **کودکی و تاریخ: درباره‌ی ویرانی تجربه** نوشته‌ی جورجو آگامبن است که در کتابی به همین نام چاپ و منتشر شده است.

جورجو آگامبن - پویا ایمانی

ویرانی تجربه

امروزه، تنها ره یافت ممکن به مسأله‌ی تجربه اذعان به این واقعیت است که داشتن تجربه دیگر برای ما ممکن نیست. زیرا انسان مدرن، همان‌طور که از امکان نوشتن زندگی‌نامه‌اش محروم شده، تجربه‌اش را نیز از کف داده است. در واقع ناتوانی انسان مدرن از داشتن و منتقل کردن تجربه‌ها شاید از محدود یقین‌هایی باشد که او می‌تواند درباره‌ی خود ادعا کند. از همان سال ۱۹۳۳، بنیامین این «فقر تجربه»ی روزگار مدرن را به‌دقت تشخیص داده بود؛ او سرچشمه‌های این فقر تجربه را در فاجعه‌ی جنگ جهانی نخست می‌یافت، که از کارزارهای‌اش، باز می‌گشتند مردان ... فرورفته در هاله‌ای از سکوت- نه غنی‌تر از تجربه‌ای انتقال‌پذیر، که تنگ‌دست‌تر ... آن‌چه ده سال بعد در سیل کتاب‌های مربوط به جنگ سرازیر شد به‌هیچ‌رو آن تجربه‌ای نبود که دهان به دهان نقل می‌شد. و چیز دندان‌گیری هم در آن نبود. زیرا تجربه پیش‌تر هرگز چنین سراپا نقض نشده بود که تجربه‌ی استراتژیک به‌وسیله-ی جنگ تاکتیکی نقض شد، تجربه‌ی اقتصادی به‌واسطه‌ی تورم، تجربه‌ی تنانه توسط جنگ ماشینی، و تجربه‌ی اخلاقی از سوی آنان که در قدرت اند. نسلی که سوار بر تراموای اسبی به مدرسه رفته بود اکنون زیر آسمان باز روستایی می‌ایستاد که هیچ‌چیزش از تغییر برکنار نمانده بود مگر ابرها، و در زیر این ابرها، بر زمینی آکنده از نیروی ویران‌گر رگبارها و انفجارها، جسم نحیف و کوچک انسان قرار داشت.

با این حال، امروزه ما می‌دانیم که ویرانی تجربه دیگر به فاجعه نیاز ندارد، و داشتن یک زندگی روزمره‌ی یکنواخت و ملال‌آور در هر شهری هم کفایت می‌کند. زیرا یک روز معمولی از زندگی انسان مدرن در عمل دربردارنده‌ی هیچ چیزی نیست که هم‌چنان بتوان آن را به تجربه تعبیر کرد. نه خواندن روزنامه با سیل خبرهایی که یکسر از زندگی او دور اند، نه نشستن به مدتی طولانی پشت فرمان اتوموبیل در راه‌بندان. نه سفر در جهان زیرین مترو، نه راه‌پیمایی‌ای که ناگهان راه خیابان را می‌بندد. نه ابری از گاز اشک‌آور که به‌آرامی میان ساختمان‌های مرکز شهر پخش می‌شود، نه غرش یکریز رگبار گلوله که کسی نمی‌داند از کجا است؛ نه ایستادن در صف مقابل پیش‌خوان یک فروشگاه، نه بازدید از سرزمین فراوانی در سوپرمارکت‌ها، نه آن لحظه‌های بی‌پایان لابی‌گری میان غریبه‌ها در آسانسورها و اتوبوس‌ها. انسان مدرن، هرروز عصر، خسته از انبوه حادثه‌های گوناگون، به خانه‌اش باز

می‌گردد، اما این حادثه‌ها هر قدر هم که سرگرم‌کننده یا کسالت‌بار، غیرعادی یا پیش‌پافتاده، دل‌خراش یا خوشایند باشند، باز هیچ‌یک تجربه نمی‌شوند.

همین ترجمه‌ناپذیری [رویدادها] به تجربه است که زندگی هرروزه را در دوران ما- بیش از هر زمان دیگر- تحمل‌ناپذیر ساخته و نه، چنان‌که می‌گویند، سطح نازل زندگی یا بی-معنایی آن در مقایسه با گذشته (برعکس، چه‌بسا زندگی هرروزه هیچ‌گاه چنین مملو از رویدادهای بامعنا نبوده است). تازه، در سده‌ی نوزدهم است که به نخستین اشاره‌های ادبی مربوط به این توان‌فرسایی و تحمل‌ناپذیری زندگی هرروزه بر می‌خوریم، و حتا بعضی صفحه‌های مشهور **هستی و زمان** درباره‌ی «پیش‌پافتادگی» امر روزمره (که جامعه‌ی اروپای بین دو جنگ سخت مایل بود خود را در دل آن باز شناسد) هم یک سده پیش از آن هیچ معنایی نداشتند، اما این درست از آن‌رو است که این امر روزمره بود- و نه امر غیرمعمول- که ماده‌ی خام تجربه‌ای را که هر نسل به نسل پس از خود منتقل می‌کند فراهم می‌آورد. غیرقابل‌اعتماد بودن حکایت‌های مسافران و جانورنامه‌های سده‌های میانه هم به همین خاطر است؛ این حکایت‌ها، که به هیچ رو «خیالی»^{۲۶} نبودند، تنها نشان می‌دادند که امر شگفت و غیرمعمول به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند به تجربه ترجمه شود. این چنین است که هر رویداد، هر چند پیش‌پافتاده و بی‌اهمیت، بدل به لکه‌ی کوچک آلوده‌ای می‌شود که تجربه آن را در لفافه‌ای از اقتدار خود می‌پیچد، درست مثل یک مروارید. زیرا تجربه نه با دانش بل با اقتدار- یعنی با قدرت واژه‌ها و روایت- همبستگی تام و ضروری دارد؛ و به نظر نمی‌رسد که امروزه کسی از اقتدار کافی برای تضمین حقیقت یک تجربه برخوردار باشد، و اگر هم کسی چنین اقتداری داشته باشد، به هیچ‌وجه از خاطرش هم نمی‌گذرد که اقتدارش ریشه در تجربه دارد. بر عکس، این ماهیت روزگار ما است که هر نوع اقتداری بر پایه‌ی آن- چه به تجربه در نمی‌آید استوار شده است، و هیچ‌کس حاضر نیست صحت و اعتبار اقتداری را بپذیرد که ادعای مشروعیت‌اش تنها برآمد تجربه است. (انکار خوبی‌های تجربه از سوی جنبش‌های جوانان گواه روشنی بر همین مدعا است.)

از میان رفتن گزین‌گویی‌های حکیمانه و مثل‌ها، که قالب‌هایی بودند که در آن‌ها تجربه هم‌چون اقتدار وجود داشت، به همین دلیل است. شعار، که جایگزین آن‌ها شده، همان مثل است اما نزد انسان‌هایی که تجربه را گم کرده‌اند. این البته بدان معنا نیست که امروزه دیگر تجربه‌ای وجود ندارد، بل به این معنا است که تجربه‌ها بیرون از فرد شکل می‌گیرند. و جالب این‌که فرد، با خیال راحت، تنها نظاره‌گر آن‌ها است. از این منظر، بازدید از یک موزه یا مکانی با جاذبه‌های سیاحتی و زیارتی به‌خصوص آموزنده خواهد بود. هنگامی که به دیدن یکی از بزرگ‌ترین شگفتی‌های جهان می‌رویم (برای مثال، **تالار شیرها** در کاخ الحمرا^{۲۷})،

توده‌ی مردمی را می‌بینیم که گویی اکثرشان میلی به تجربه‌ی آن‌چه در برابرشان حاضر است ندارند، و در عوض ترجیح می‌دهند دوربین به‌جای‌شان تجربه کند. البته منظور نه اظهار تأسف از وضع موجود، بل دقت و توجه به آن است. چه‌بسا در پس این انکار بیهوده [ی تجربه] خردک حکمتی نهفته باشد که در پرتو آن بتوانیم نگاهی گذرا به بذر بالنده‌ی تجربه‌ی آینده بیافکنیم. تکلیفی که این جستار پیش روی خود می‌نهد برگرفتن میراث بنیامین، یعنی پروژهی «فلسفه‌ی آینده»ی او، و آماده ساختن خاک مستعدی است که این بذر بتواند در آن ببالد و به بار بنشیند.

در حاشیه

داستانی از تیک^{۲۸}، با عنوان *Des Lebens Überfluss* (زندگی در ناز و نعمت)، دو عاشق بینوا را نشان می‌دهد که رفته‌رفته از همه‌ی زندگی و دار و ندارشان دست می‌شویند و خود را در اتاق کوچک‌شان حبس می‌کنند. سرانجام، زمانی که دیگر نمی‌توانند برای آتش هیزم پیدا کنند، نردبان چوبی‌ای را که تنها رابط اتاق‌شان به باقی قسمت‌های خانه است در آتش می‌اندازند و، در انزوای کامل از جهان خارج، در حالی که هیچ‌چیز ندارند و به چیزی جز عشق‌شان زنده نیستند، به حال خود رها می‌شوند. این نردبان - آن‌طور که تیک به ما می‌گوید - همان تجربه است که آن‌دو در آتش «معرفت ناب» قربانی‌اش می‌کنند. هنگامی که صاحب‌خانه (که در این‌جا مظهر ادعاهای تجربه است) باز می‌گردد و نردبان کهنه‌ای را طلب می‌کند که به اتاق دو مستأجر جوان منتهی می‌شد، هاینریش (نام قهرمان مرد داستان) با این عبارات او را ریشخند می‌کند:

«او آرزو می‌کند که تجربه‌ی قدیم یاری‌اش کند، مثل انسان زمینی که خود را پله‌پله، تا بلندای والاترین ادراک، بالا می‌کشد؛ اما او هرگز قادر نخواهد بود به شهود آنی کسانی نایل آید که، چون ما، تمام آن لحظه‌های ناچیز و بی‌مایه‌ی تجربه و مرحله‌های مختلفش را از میان برداشته‌اند تا، چنان‌که آن قانون پارسی باستان می‌گفت، در شعله‌ی زنده و پالاینده - ی معرفت ناب قربانی‌شان سازند.»

تیک از بین بردن نردبان - یعنی تجربه - را به‌عنوان «فلسفه‌ی عسرتی که تقدیر بر آنان تحمیل کرده» توضیح می‌دهد. دقیقاً چنین «فلسفه‌ی عسرت»ی است که می‌تواند طرد تجربه در دوران مدرن از سوی جوانان را توضیح دهد (و نه فقط جوانان، بل که «سرخپوستان پایتخت»^{۲۹} و جهانگردان، هیپی‌ها و نان‌آوران خانواده‌ها همگی به یک اندازه - بسیار بیش از آن‌چه خود حاضر به قبول‌اش هستند - از فراشد محرومیت از تجربه تأثیر پذیرفته‌اند). زیرا اینان به آن شخصیت‌های کارتونی دوران کودکی‌مان می‌مانند که تا

وقتی حواس‌شان نبود می‌توانستند روی هوا راه بروند؛ اما همین که می‌فهمیدند، همین که این گام برداشتن روی هوا را تجربه می‌کردند، سقوطشان حتمی بود.

به همین دلیل، حتا اگر شرایط جوانان را وخیم و هول‌ناک هم فرض کنیم، باز هیچ‌چیز نفرت‌انگیزتر از نسلی از بزرگسالان نیست که، تمام امکان‌های برجای‌مانده‌ی تجربه‌ی اصیل را نابود ساخته‌اند و با این حال گناه فقر و عسرت خودشان را به گردن نسل جوان‌تری می‌اندازند که از امکان و قابلیت تجربه کردن محروم است. هنگامی که انسان از تجربه‌ی واقعی و ثمربخش محروم شود و در معرض تحمیل شکلی از تجربه قرار گیرد که، مانند دالان‌های مارپیچ موش‌های آزمایشگاهی، دست‌کاری‌شده و تحت نظارت است - به عبارت دیگر، زمانی که یگانه تجربه‌ی ممکن ترس یا دروغ باشد - انکار تجربه در آن حالت می‌تواند دفاعی مشروع قلمداد شود.

امروزه، رواج اعتیاد به مواد مخدر را می‌توان از منظر همین ویرانی تجربه مورد توجه قرار داد. آن‌چه معتادان مدرن را از روشن‌فکرانی که در سده‌ی نوزدهم مواد مخدر را کشف کردند متمایز می‌کند این است که گروه دوم (دست‌کم، آن‌هاشان که کم‌تر روشن و آگاه بودند) هنوز می‌توانستند خودشان را گول بزنند که تجربه‌ی تازه‌ای را از سر می‌گذرانند، در حالی که برای گروه نخست اعتیاد به مواد مخدر هیچ نیست مگر دور ریختن و کنار گذاشتن هرگونه تجربه.

پی‌نوشت جورجو آگامبن فیلسوف تجربه:

¹ - Giorgio Agamben: *A Critical Introduction*, Leland de la Durantaye, Stanford: Stanford University Press, 2009, p. 2.

² - ibid.

³ - *The Coming Community*. Trans. Michael Hardt. Minneapolis: Minnesota University Press, 1993, P.43.

⁴ - Giorgio Agamben: *A Critical Introduction*, p. 3

⁵ - ibid.

⁶ - ibid, 4.

۷- برای مطالعه‌ی بیش‌تر بحث‌های آگامبن درباره‌ی dynamis ارسطو، نگاه کنید به دو کتاب

زیر:

Potentialities: Collected Essays in Philosophy, Giorgio Agamben, Ed., trans., intro., Daniel Heller-Roazen, Stanford, CA: Stanford University Press, 1999, p. 177.

The Coming Community, trans. Michael Hardt, Minneapolis: Minnesota University Press, 1993, p. 35.

⁸ - *Metaphysics*, Aristotle, trans. Montgomery furth, Indianapolis: Hackett Publishing Company, 1985: pp. 59-70.

- ⁹- Giorgio Agamben: *A Critical Introduction*, p. 7.
- ¹⁰- *The Coming Community*, p. 43.
- ¹¹- *The Signature of All Things: On Method*, Giorgio Agamben, trans. Luca di Santo and Kevin Attel, New York: Zone Books, 2009, pp. 7-8.
- ¹²- Giorgio Agamben: *A Critical Introduction*, p. 7.
- ¹³- *The Man Without Content*, Giorgio Agamben, trans. Georgia Albert, Stanford, CA: Stanford University Press, 1999.
- ¹⁴- *Minima Moralia: Reflections from Damaged Life*, Theodor W. Adorno, trans. E.F.N. Jephcott, London: Verso, 1978.
- ¹⁵- *Profanations*, Giorgio Agamben, trans. Jeff Fort, New York: Zone Books, 2007, p. 83.
- ¹⁶- ibid.
- ¹⁷- Giorgio Agamben: *A Critical Introduction*, p. 86.
- ¹⁸- ibid.
- ¹⁹- ibid. 87.
- ²⁰- "Theses on the Philosophy of History", *Illuminations*, Walter Benjamin, trans. Harry Zohn, Great Britain: Jonathan Cape Ltd., 1970, p. 258.
- ²¹- *The Man Without Content*, pp. 112-114.
- ²²- Giorgio Agamben: *A Critical Introduction*, p. 14.
- ²³- "Idea of Thought" in *Idea of Prose*, Giorgio Agamben, trans. Michael Sullivan and Sam Whitsitt, Albany, NY: State University of New York, 1995, pp. 103-104.

۲۴ - جستار «در سرزمین بازی» در کتاب **کودکی و تاریخ: درباره‌ی ویرانی تجربه**.

۲۵ - «بنیامین و اندیشه‌ی رهایی» در **خاطرات ظلمت، درباره‌ی سه اندیشگر مکتب**

فرانکفورت، بابک احمدی، تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۶، ص ۸.

²⁶- fantastical

۲۷- کاخی مشرف بر شهر غرناطه (گرانادا) در اسپانیا، که از عالی‌ترین نمونه‌های هنر اسپانیای

مسلمان به شمار می‌رود و قدیمی‌ترین بخش‌های بنای آن به سده‌ی ۱۳ میلادی باز می‌گردد. تالار

یا بارگاه شیرها (patio de los leones) بخشی از همین بنا است.

۲۸- Johann Ludwig Tieck (۱۷۷۳-۱۸۵۳) شاعر، داستان‌نویس، منتقد و مترجم آلمانی.

۲۹- نام اقلیت کوچکی که در جریان جنبش اعتراضی جناح چپ افراطی ایتالیا در خلال سال‌های

۱۹۷۶ و ۱۹۷۷، یعنی سال‌های معروف به «سال‌های پیش‌گامی»، فعال بود. «سرخپوستان پایتخت»

(Indiani Metropolitani) به‌عنوان جناح هنری و آفریننده‌ی جنبش شناخته می‌شدند، صورت‌هاشان

را مثل بومیان آمریکا نقاشی می‌کردند و به‌سبک هیپی‌ها لباس می‌پوشیدند. عمده‌ی فعالیت این

گروه در پایتخت ایتالیا، یعنی شهر رم، بود.

راینر ماریا ریلکه - عباس شکری

شاعر بیمار، پزشک خویشتن خویش است

پیش‌گفتار

راینر ماریا ریلکه بی شک یکی از تأثیرگذارترین شاعران، بر شعر معاصر جهان است. شاعری که یادآور تلاش مداوم، یا به قول ویلیام فاکنر، عرق ریزان روح برای آفرینش هنری است؛ چراکه ریلکه همواره معتقد بود، «برای سرودن نباید منتظر الهام شاعرانه نشست.» سرودن به شیوه پیشینیان و استفاده از عنصرهای کهنه و نخ نما برای سرودن شعر، ریلکه را راضی نمی‌کرد و او بر آن بود که طرحی نو درافکند. پس بیهوده نیست که او را «یکی از پدربزرگ‌های شعر مدرن» می‌نامند. او شاعری بود که پیش از هرچیز می‌خواست شاعر بماند و در این راه حاضر بود به هرگونه منصب اجتماعی پشت پا بزند، اگرچه مدتی را در آموزشگاه نظامی، دانشگاه حقوق و جاهایی از این قبیل گذراند. ریلکه در ۱۲ دسامبر ۱۸۷۵ در پراگ متولد شد و در ۲۹ دسامبر ۱۹۲۶ در حالی از دنیا رفت که زندگی‌اش را با شعر و شاعری تاخت زده بود. در دوره‌ای از زندگی خود با رودن مجسمه‌ساز حشر و نشر داشت. آشنایی با رودن بی‌شک در نوآوری‌های او در عرصه‌ی شعر بی‌تأثیر نبوده است. چنانکه می‌گویند یک روز، رودن به او گفته بود، «چرا نمی‌روی به چیزی، مثلاً در باغ، آن‌قدر نگاه کنی تا بتوانی شعری درباره‌ی آن بگویی؟» و «ریلکه به این توصیه عمل می‌کند و تحت تأثیر آن، شعر **پلنگ** را می‌سراید.

از ویژگی‌های شعر ریلکه می‌توان به زبان شعرهای او و نحوه‌ی به کارگیری زبان محاوره و زبان شاعرانه در شعر اشاره کرد، چنان که حشمت جزنی که خود از مترجمان شعر ریلکه به فارسی است، در مورد شعر او می‌نویسد، «گذشته از بیان تصویری، یکی از درونی‌ترین رازهای شعر ریلکه در شیوه ترکیب کلام و وزن آن نهفته است، در جمله‌های بلند تودرتو و سرشار از عبارتهای پیرو، پرسش‌ها و ندهای تعجب، در جمله‌های معترضه و وجه‌های وصفی که اغلب در سراسر شعرها وجود دارند و فراز و نشیبی همواره چشمگیر به آنها می‌بخشند. یکی دیگر از ویژگی‌های شعر ریلکه پیوستن زبان محاوره به زبان شعر است. کاری دشوار ولی موفق. کنش و واکنشی بسیار دقیق میان طبیعت و مهارت هنری. عبارتهای و اصطلاح‌های گفتاری با دقت و ظرافتی شگفت‌انگیز به شکل‌های شاعرانه تبدیل می‌شوند و با آهنگی دلنشین هیجان‌ها و ستیز درونی شاعر را با خود منعکس

می‌کنند، ستیز ثمربخشی که در تعداد کمی از شاعران بزرگ دیده شده است.» (برگرفته از **کتاب زمان**، ویژه راینر ماریا ریلکه).

اکنون برگردان نامه هشتم از ده نامه‌ای را که ریلکه برای شاعر جوان، کاپوس نوشته است و در کتابی به نام **نامه به شاعر جوان** منتشر شده است در این جا می‌آورم تا با گوشه‌ای از دیدگاه او در مورد تنهایی و تحول درون که در نهایت به شعر تبدیل می‌شود، آشنا شوید.

سوئد، بورگبی گارد دوازده آگوست ۱۹۰۴

آقای کاپوس گرامی، باز هم می‌خواهم کمی با شما صحبت کنم، اگرچه در واقع چیزی که بتواند شما را کمک کند برای گفتن ندارم. چرا که به سختی می‌توان کلامی یافت که به درد شما بخورد. زمانی، شما اندوه فراوانی داشته‌اید، اندوهی که اکنون پشت سر گذاشته‌اید. در نامه‌تان نوشته‌اید که حتا دوران گذار از اندوه هم دشوار بوده و رنج‌آور. اما، خواهشمندم از خودتان بپرسید که آیا به‌واقع این دردهای بزرگ به درون شما رسوخ نکرده‌اند؟ شاید خیلی چیزها در درون شما تغییر کرده باشند: شاید جایی، در ژرفای وجودتان، زمانی که اندوهگین بوده‌اید، تغییرهای مهمی را متحمل شده باشید. تنها اندوه و رنج‌هایی خطرناک هستند و ناسالم که ما با خود به میان جمع می‌بریم، به این منظور که با سر و صدا آنها را از خود بزداییم. نمونه‌ی این کار درمان سطحی و گاه احمقانه‌ی برخی بیماری‌ها است، این بیماری ممکن است برای مدتی کوتاه ناپدید شود، اما دوباره با شدت و حدّتی بیشتر از پیش، پدیدار و در درون ما جمع می‌شود، که همان زندگی است؛ زندگی‌ای که هرگز زندگی نشده، مردود شمرده شده، از دست رفته، و سرانجام زندگی‌ای که به واسطه‌ی آن می‌میریم. اگر مشاهده‌ی دانش و پژوهش و سرانجام اقدام‌های کنونی‌مان ممکن بود، شاید با اعتماد بیشتری اندوه را تحمل می‌کردیم تا لذت‌های زودگذرمان. چرا که این‌ها لحظه‌هایی‌اند که در همان زمان، چیزی نو و جدید به درون ما رخنه می‌کند، چیزی ناشناخته: احساس‌های ما در خاموشی و نشانه‌های شرم رشد می‌کند، درون ما همه چیز به حالت تعلیق در می‌آید، سکوت و خاموشی قد علم می‌کند و تجربه‌های جدید، تجربه‌هایی که هیچ کس آنها را نمی‌شناسد، نه تنها در درون ما نمودار می‌شوند که در خاموشی کامل، جوشش و خروشی ناشناخته به راه می‌اندازند.

به نظرم چنین می‌آید که به تقریب همه‌ی اندوه‌های ما لحظه‌های تنش هستند، لحظه‌ای که ما احساس رخوت و از کار افتادگی می‌کنیم، زیرا که دیگر صدای زندگی احساساتی سرگشته‌ی خود را نمی‌شنویم. چرا که با شخصیت و همراه ناشناخته‌ای که به درون‌مان رخنه کرده تنها هستیم، چون که همه‌ی چیزهایی که باورشان داشتیم و به آنها عادت کرده بودیم، در یک لحظه، از ما دور شدند یا از ما گرفته شدند؛ چرا که ما در حال گذار و دگردیسی‌ای هستیم که دیگر ایستادن در آنجا ممکن نیست. به همین دلیل هم اندوه و غم، گذرا هستند: حضور جدید درون ما، حضوری که به ما اضافه شده، حضوری که

به ژرفای وجود نیز وارد شده، حضوری که به عمق آشیانه‌ی خود خلیده و انگار که دیگر آنجا هم نیست، در حال حاضر وارد گردش خون‌مان شده. ما هم حیران، نمی‌دانیم که این حضور چه بود. به سادگی می‌توان شرایطی را ساخت که باور کنیم هیچ چیز رخ نداده، اگرچه ما نیز تغییر کرده‌ایم. انگار خانه‌ای که مهمانی به آن وارد شده، و هم‌او موجب آن تغییرها شده. نمی‌توانیم بگوییم که چه کسی آمده، شاید هرگز هم ندانیم. البته نشانه‌های بسیاری نشان از آن دارند که آینده به درون ما خلیده بوده تا به این ترتیب در درون ما دگردیسی خود را انجام دهد، خیلی وقت پیش از آن که ما متوجه این اتفاق شویم. به این خاطر است که به هنگام اندوه و غم، تنها بودن و هوشیاری مهم است. چرا که لحظه‌های به ظاهر بدون رویداد و بی حرکت، زمانی که آینده به درون ما می‌خلد، به زندگی نزدیک‌تر است تا به جلوه‌های پر سر و صدا و لحظه‌های اتفاقی زمان. لحظه‌هایی که اتفاق دگردیسی رخ می‌دهد و انگار که رویدادی است که از بیرون نیز هدایت می‌شود.

در درون اندوه و غم‌هامان، هر چه آرام‌تر باشیم، هرچه بیشتر شکبیا باشیم و شفاف باشیم، شخصیت یا حضور نویی که قرار است به درون ما وارد شود، می‌تواند با آرامش بیشتر وارد شود و به ژرفای وجودمان بخلد. به همین دلیل هم امکان این که ما بتوانیم این جفت ناشناخته‌ی جدید را بیشتر از آن خود کنیم و بیشتر تبدیل شود به سرنوشت ما؛ و بعد از آن، زمانی که آن اتفاق رخ داد (اکنون نوبت به گامی رسیده که از ما به سوی دیگران برداشته می‌شود)، احساس خواهیم کرد که با این جفت جدید هم نزدیک هستیم و هم در ارتباط. در ارتباطی که در ژرفای درون‌مان رخ داده است. ارتباطی که لازم و ضروری است. این اتفاق لازم است و از این به بعد، هر حرکتی در درون و بیرون ما، گام به گام، به سوی این نقطه خواهد بود. این گام‌ها را چنان برمی‌داریم که هیچ چیز بیگانه و ناشناخته‌ای برای‌مان رخ ندهد، مگر آنچه از پیش هم از آن ما بوده است. انسان، تا امروز بازاندیشی‌های زیادی در مورد راه‌کار و تدبیری نو برای حرکت داشته است. به تدریج انسان در خواهد یافت که آنچه ما آن را سرنوشت می‌نامیم، پدیده‌ای نیست که از بیرون به درون ما خلیده باشد، بلکه پدیده‌ای است که در خودمان پدیدار می‌شود. این تنها به این دلیل است که بسیاری از مردم دگرگونی درونی که سرنوشت نام‌اش داده‌اند را در نیافته بودند، آن هم در هنگامی که در درون آنها زیست داشته و حتا متوجه نشدند که چه چیزی در درون‌شان پدیدار شده است. چنان با خود بیگانه بوده‌اند که متوجه ظهور و دگردیسی درونی خویش نشده‌اند. این موجود درونی چنان برای‌شان بیگانه بوده که در سرگستگی و ترس خویش، فکر می‌کردند در لحظه‌ای که آنها از ورود این موجود آگاه شده بودند، می‌بایست به درون‌شان رخنه کرده باشد. آنها سوگند یاد می‌کنند که پیش از این هرگز چنین چیزی در درون خود مشاهده یا

تجربه نکرده‌اند. مانند اندیشه‌ی نادرستی که انسان برای مدت‌های زیادی در مورد گردش خورشید داشته است. هنوز هم انگار انسان غرق این اندیشه‌ی نادرست است که چه پیش خواهد آمد. آقای کاپوس گرامی، آینده هنوز هم در جای خود ایستاده، ما اما در فضای بی‌کران هستی در حرکت هستیم.

چه گونه برای ما دشوار نخواهد بود؟

صحبت کردن دوباره در مورد تنهایی، موجب روشن و شفاف‌تر شدن آن می‌شود، طوری که به طور اساسی چیزی نمی‌ماند که کسی بتواند انتخاب یا از آن اجتناب کند. ما تنها هستیم. در این مورد می‌توانیم خود را فریب دهیم و چنان عمل کنیم که انگار چنین چیزی حقیقت ندارد. اما در واقع، چه قدر خوب است که ما تنهایی را شناسایی کنیم و این واقعیت را به رسمیت بشناسیم که ما تنهاسیم. آری، باید از این حقیقت‌جویی آغاز کنیم. البته این آغاز، ما را دچار گیجی و منگی می‌کند، چرا که همه‌ی آن چیزهایی که چشم‌هامان عادت به دیدن ملایم آنها کرده بود، از ما گرفته شده‌اند. دیگر خیلی وقت است چیزی نزدیک ما نیست و هر چیزی هم که دور است، به طور کامل از ما دور است. کسی که بدون هیچ‌گونه تدارک یا مرحله‌ی انتقالی، از اتاق خود بیرون آورده، در بلندترین نقطه از ارتفاع سلسله جبالی قرار داده شود، به احتمال زیاد چنین احساسی خواهد داشت: ناامنی بی‌مانند، گذار به جایی بی‌نام و سرانجام احساس پرت شده‌گی به فضای بی‌کران. او احساس خواهد کرد که در حال سقوط بوده یا فکر خواهد کرد که پرتاب شده به بی‌کران ناشناخته و پس از انفجار به هزارها تکه تقسیم شده است. چه دروغ بزرگی مغز او می‌بایست ابداع کند تا بتواند بر اوضاع مسلط شود و شرایط حسی خود را شرح دهد. این نشان می‌دهد برای آن که یکی تنها شود، چه گونه همه‌ی فاصله‌ها و همه‌ی معیارهای سنجش تغییر می‌کنند؛ خیلی از این تغییرها و دگرگونی‌ها ناگهانی رخ می‌دهند و بعد از آن، مانند کسی که بر قلعه‌ی کوه قرار داشت، تخیل‌های نامعمول و احساس‌های عجیب و ناآشنایی به وجود می‌آیند، که به نظر می‌رسد از توان تحمل ما خارج‌اند. بدیهی است که تجربه‌ی همه‌ی این‌ها برای ما اجتناب‌ناپذیر است و گریزی هم از آن نیست. ما باید حقیقت خویش را تا اندازه‌ای که ممکن است و می‌توانیم، پذیرا باشیم؛ در این صورت، همه‌چیز، حتی هر چیز بی‌سابقه‌ای باید که امکان پذیر باشد. تنها در پایان راه است که شجاعت و پایداری ما طلب می‌شود؛ شجاعت مواجهه با عجیب‌ترین‌ها، نامعمول‌ترین‌ها، دشوار و غیرقابل توضیح‌ترین تجربه‌هایی که سر راه ما قرار دارند. این واقعیت که مردم در این معنا، بزدل هستند، به زندگی آسیب جدی زده است. تجربه‌هایی که روح و ظهور نامیده شده‌اند و از منظری دیگر به اصطلاح جهان معنوی و مرگ نام دارند، به ما خیلی خیلی نزدیک هستند و با ما نیز ارتباط نزدیکی دارند. همه‌ی

این‌ها هم در سیستم دفاع روزانه به طور کامل از زندگی رانده شده‌اند. طوری که توان‌مان برای آن که دیگر بار آنها را به چنگ آوریم، تحلیل رفته است. گویی از خدا خبری نیست و چیزی هم به زبان نیامده است. اما، ترس از آنچه قابل توضیح نیست، تنها واقعیت فردیت را بی خاصیت نکرده، بلکه موجب محدود شدن رابطه‌ی انسان‌ها با یکدیگر هم شده است. این اتفاق مانند این است که کسی را از بستر رودی که سرشار است از امکانات، بلند کنند و به زمین بایر کناره‌ی رود پرتاب کنند، جایی که هیچ چیزی روی نمی‌دهد. چرا که تنها تنبلی و راحت‌طلبی نیست که با کرداری غیرقابل بحث و یک‌نواختِ ملال‌آور، موجب تکرار رابطه انسان‌ها از موضوعی به موضوع دیگر می‌شود. درواقع این ترس یا کم‌رویی است که پیش از هر چیز جدیدی قد علم می‌کند، تجربه‌ای باورنکردنی که باورمان نمی‌شود که بتوانیم با آن برخورد کنیم. اما تنها کسی که آماده‌ی هر کاری است، کسی که از هیچ تجربه‌ی رویگردان نیست، حتی آنچه که قابل درک نباشد، و در رابطه با انسان‌های دیگر کنشی زنده و پرشور دارد و خود نیز میل به شنیدن ژرفای هستی خویش دارد، می‌تواند رابطه‌ای خوشایند با دیگران برقرار کند. چرا که اگر هستی چنین انسانی را فضایی کوچک یا بزرگ در نظر بگیریم، روشن است که بیشتر مردم تنها گوشه‌ای از این فضای بیکران را خواهند شناخت، نقطه‌ای نزدیک پنجره، باریکه راهی که نور از آن بروز می‌کند و آنها در همان مسیر رفت و آمد می‌کنند. به این ترتیب، آنها امنیت قابل اطمینانی برای خود دست و پا می‌کنند. هنوز هم حتی می‌شود تصور کرد که انسان چه قدر در خطر ناامنی قرار دارد، ناامنی که زندانیان داستان‌های «پو» را وامی‌دارد تا اشکال سیاه‌چال‌های مخوف خویش را احساس کنند و در عین حال این کنش وحشتناک تروریستی و غیرقابل بیان که در سلول‌ها رخ می‌دهد، برای‌شان عجیب و ناآشنا جلوه نکند. ما اما، زندانیان داستان‌های «پو» نیستیم. هیچ نوع دام و تله‌ای هم ما را در محاط خود ندارد، در این معنا، چیزی که بتواند ما را بترساند و به وحشت بیندازد وجود ندارد. به گونه‌ای در گردونه‌ی زندگی قرار داده شده‌ایم که انگار با همه‌ی عنصرهای آن هماهنگی و سازگاری کامل داشته و داریم. حتی افزون بر این، در اثنای هزاران سال سازگاری، این زندگی چنان همانند است با زندگی امروز که باورکردنی نیست. این زندگی گویا، با این همه سال هم‌رنگی و تقلید خوش اقبال، اجازه نمی‌دهد با همه‌ی آنچه در پیرامون ما می‌گذرد، زندگی متفاوتی داشته باشیم. دلیلی وجود ندارد که ما هر نوع بی‌اعتمادی نسبت به دنیای خودمان را درونی خویش کنیم. اگر ترسی وجود دارد، ترس و وحشت ما است، اگر ژرفایی هست، بی‌تردید ژرفایی متعلق به ما است که باید در تلاش باشیم تا دوست‌اش داشته باشیم. اما اگر زندگی‌مان را مطابق اصل‌هایی سازمان‌دهی می‌کنیم که به ما حکم می‌کنند که باید همواره به دشواری‌ها اعتماد داشته باشیم، از آن به بعد، هرآنچه

که در درون ما پدیدار می‌شود و بیگانه و ناآشنا می‌نماید، به تدریج تبدیل به نزدیک‌ترین یار و مطمئن‌ترین تجربه‌ی زندگی‌مان خواهد شد. چه گونه می‌شود همه‌ی استوره‌های کهن را فراموش کرد، استوره‌هایی که در سرآغاز تاریخ همه‌ی نژادها و تبارها قرار دارند؟ برای نمونه، بنگرید به استوره‌ی اژدهایی که در آخرین لحظه‌ها تبدیل به ملکه‌ای زیبا می‌شود. شاید همه‌ی اژدهاهای زندگی ما همان ملکه‌هایی هستند که در انتظار کنش ما می‌باشند، دست کم یک‌بار، با زیبایی و شجاعت. شاید همه‌ی چیزهایی که ما را به وحشت وامی‌دارند، در ذات خود چیزهایی هستند ناتوان که عشق و دوستی ما را طلب می‌کند.

بنابراین، آقای کاپوس گرامی، اگر اندوهی بزرگ‌تر از هرآنچه تا کنون شاهد بوده‌اید در برابرتان قد علم کند، شما نباید ترس به خود راه دهید؛ اگر موضوع نگران‌کننده‌ای مانند آذرخش و سایه‌ی ابر در کف دستان شما به حرکت در آید یا بر هرآنچه می‌کنید، سایه افکند، باز هم نباید به خود ترس راه دهید. تنها باید متوجه باشید و به خوبی دریابید که در درون شما چیزی در حال رخ دادن است، رویدادی که شما را فراموش نکرده، اتفاقی که شما را در اختیار می‌گیرد تا مبدا سقوط کنید. چرا می‌خواهید از زندگی‌تان هر نوع ناآرامی، بیچارگی، افسردگی و فلاکت را برانید، در حالی که نمی‌دانید که همین‌ها که موجب نگرانی می‌شوند، در درون شما چه کارکردی دارند؟ چرا مدام با این پرسش که این همه نگرانی از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند، خودآزاری می‌کنید؟ با توجه به این که می‌دانید، پس از این دگرگونی‌ها که اکنون شما در میان آن قرار دارید و دوران دگردیسی را پشت سر می‌گذارید، کمال مطلوبی خواهد رسید که آرزوی‌اش را داشته‌اید. اگر در واکنش‌هاتان چیزی وجود دارد که تن می‌زند به بیماری، به یاد داشته باشید که بیماری نیز وسیله‌ای است تا ارگانیسم بدن را از شر هرآنچه ناآشنا و بیگانه است رها سازد؛ بنابراین گاه نیاز است که انسان بیمار باشد و روند بیماری را طی کند و سپس به سلامت از آن بیرون بیاید، چرا که این نیز راهی است برای بهبود و سلامت بیشتر. آقای کاپوس گرامی، اکنون در درون شما خیلی چیزها در حال رخ دادن است؛ بنابراین باید مانند کسی که بیمار است، شکبیا باشید و مانند کسی که سلامت خود را از پس بیماری به دست می‌آورد، اعتماد به نفس داشته باشید. چرا که شاید در شما هر دو به صورت هم‌زمان روی دهد. افزون بر این، شما پزشک خودتان نیز هستید، پزشکی که باید خود را معاینه کند. اما در حین هر بیماری، روزهایی هستند که پزشک جز انتظار و صبر کاری نمی‌تواند بکند. پس، این همان چیزی است که شما، به عنوان پزشک خویش، اکنون باید بیش از هر چیزی انجام دهید.

کنترل و نظارت خیلی نزدیک بر خود نداشته باشید. در ارزیابی و جمع‌بندی آنچه برای شما اتفاق می‌افتد، شتاب نکنید؛ فقط فرصت این اتفاق را فراهم کنید و بگذارید روی دهد. در غیر این

صورت، به سادگی امکان آن پیش می‌آید که با نگاهی سرزنش‌آمیز به گذشته خود بنگرید (که این نیز همان اخلاق است)، اخلاق در هر کاری که اکنون انجام می‌دهید سهمی بزرگ دارد و مدام چون سایه در کنار شما است. اما هر اشتباه، آرزو و اشتیاقی که مربوط می‌شود به دوران کودکی، آن چیزی نیست که اکنون به خاطر کارکرد و تأثیرشان بر شما، به یادشان بیاورید و آن را محکوم کنید. شرایط فوق‌العاده‌ی تنهایی و بی‌یاوری دوران کودکی بس دشوار و پیچیده است که تسلیم نفوذ و شکوه پیرامون می‌شود. این شرایط، هم زمان، از هر نوع ارتباط و پیوند با زندگی نیز دوری می‌جوید، که مبدا گناهی به بیرون رسوخ کند، کرداری که در واقع نمی‌توان نام گناه را هم بر آن نهاد. در هر حال، باید با نام‌ها کاملن با احتیاط برخورد کرد؛ اغلب نامی که بر کردار یا رفتار معینی می‌گذاریم، موجب فروپاشی زندگی می‌شود و نه کردار و رفتار شخصی انسان که آن هم نامی ندارد. کرداری که شاید در نوع خود ضرورت زندگی بوده و امکان هم داشته که بشود بدون هیچ‌گونه بزرگ‌نمایی بیهوده و نام جرم بر آن نهادن، آن را مشاهده کرد و اجازه داد که روند خویش را به پایان برساند. چنین می‌نماید که تحلیل رفتن انرژی نیز به این خاطر که پیروزی را بیش از حد ارزش می‌نهد، برای‌تان خیلی بزرگ جلوه می‌کند. یادتان باشد که این چیز بزرگی نیست که فکر می‌کنید به چنگ آورده‌اید. البته در مورد احساسات خویش حق دارید؛ چیز بزرگ آن است که شما پیش از این برای‌تان رخ داده و این امکان را فراهم کرده که بتوانید آن را جایگزین حيله و فریب کنید، چیزی که هم حقیقی است و هم ناب و خالص. بدون این رویداد، حتی پیروزی شما می‌توانست تنها واکنشی اخلاقی باشد و نه مفهوم و معنایی بزرگ و برجسته. اما درواقع این معنا بخشی از زندگی شما شده. زندگی شما، آقای کاپوس گرامی، که من اغلب به آن می‌اندیشم و آرزوهای نیکی برای‌اش دارم. به یاد دارید که دوران کودکی با چه اشتیاقی به سوی چیزی بزرگ در حرکت بود؟ آنچه اکنون من شاهد آن هستم، تمایل و اشتیاقی است برای رسیدن به چیزهای دیگر، و نه آن چیز بزرگ. به همین دلیل است که چنین جلوه می‌کند که دشواری پایانی ندارد. از سوی دیگر اما، نشانه‌ی آن است که رشد و کیفیت بهتر زندگی هم پایان ناپذیر است.

در پایان، اگر چیزی مانده باشد که بتوانم برای‌تان بازگو کنم، این است: فکر کنید کسی که تلاش می‌کند شما را آرام کند و تسلا بخشد، خود نیز در کمال مطلوب و خوشی در میان واژه‌های آرام و ساده به سر می‌برد که اکنون می‌تواند به شما لذت زندگی بدهد. زندگی او نیز همراه بوده با اندوه و مشکل‌های زیاد و هنوز هم خیلی از زندگی شما عقب‌تر است. اگر غیر از این بود، او هرگز نمی‌توانست این واژه‌ها را بیابد.

ارادتمند شما

راینر ماریا ریلکه

عصمت صوفیه

دو شعر

۱

دیگر چیزی نمانده به تو برسم
پیچ بعدی جاده ، آدرس تو است.
بی قرارم اما،
دریغ می خورم
از پیمودن تمام جاده هایی که
به تو ختم نشد
و سرشار شادیم
از شمردن تمام بوسه هایی که
به تو بدهکارم

می دانی، تمام راه
مسافر خاموشی بودم
که با صبوری
چرتکه می انداخت.

۲

زیباترین لباس زردرنگم را به تن کرده ام
و در ایستگاهی منتظر آمدنت هستم
نیامدی
در بیداری که نشد
در خیال،
به دیدارم بیا
و همچون ونگوگ گوش به دست،
گوش بریده ات را
پیش کشم کن
حالا که آمدنت خیال است
بگذار وهم آمیزترین خیال باشد!

فرخنده حاجی زاده

دو شعر

چند

لعنت به ۹۱

چرا؟

پس چند؟

به ۹۰

به نود چرا؟

پس چند؟

لعنت به ۷۵ هجری شمسی

هجری چرا؟

پس چی؟ میلادی هجری شمسی قمری؟

چرا میلادی؟

پس چی ی ی ی ی ی ی؟

لعنت به این لعنتی ها

لعنت

ژست

برفِ موهایم تکان نمی خورد

نه این که نباشد باد

یا تکمیل کرده باشد ژستم را کلاه

غمگین

نیستم

ریشه ها جذب چرک های زیرپوستی

عشق را برده اند

نه این که دیر رسیده باشم

مطلقاً ممنوع است!

تاریخ انقضای من.

علی‌رضا آیینز

یک شعر

- کلام نه جیبت را می‌رباید نه پایت را می‌شکند

تامس جفرسون

چه قدر باید آدمی عمر کند تا بفهمد
لب به شکل بوسه آفریده شده است
پرندگان ناگزیر از آوازند
پیشه‌ی جوانی عاشقی است
و من زر خرید تو نیستم سرور من

چه قدر باید آدمی عمر کند تا بفهمد
شاخه برای شکستن نیست
واژه جیبت را نمی‌رباید
کلام پایت را نمی‌شکند
و من زر خرید تو نیستم سرور من

چه قدر باید آفتاب در مغرب فرو شود
از مشرق برآید
بر تو بتابد
تا بفهمی زمین می‌چرخد
تو مرکز عالم نیستی
و هیچ کس زر خرید تو نیست سرور من

در دیوار کعبه دیدم
برسنگی نوشته بود:
زبان کار است فرزند آدم
و چه گمراه است آن که می‌پندارد در راه است.

نانام

دو کار

۱

"برای گل انار"

تو آدم جالبی هستی. اگه یه کارمند باهات بخوابه دیگه پشت سر رییش بد نمی‌گه. اگه یه رییس بخوابه دیگه به کارمندش شک نمی‌کنه.

تو مرکز تجارت جهانی هستی قبل از این که سیاسی بشه.
تو داستین هافمنی قبل از این که تو فیلمای بد بازی کنه.
تو فلفلی تو غذای هندی. از اون تندا
تو من هستی قبل از این که خودم بشم
یا خودمی
قبل از این که "من" بشه.

تو یه خدای جسم دار بی کله‌ای

دوستت دارم
حتا وقتی که نیستی
و حتا نیستی
تا بگم دوستت دارم.

۲

ترک کردم خودم را. چمدان به دست کنار جاده (یا خیابان) ایستاده
بودم که ماشینی. رفتیم تا رسیدیم. ایستاده بودم در کناری و تماشا
می کردم خودم را. کتابی می خواندم به اسم دام. I said it was all a
joke . چمدان را باز کردم و دیدم پاسپورتم. بر گشتم. به خانه که
رسیدم هنوز خانه بودم. در را که باز کردم رفته بودم (دویده) به
دستشویی و در آینه

هیچ اثری از من در چهره ام نبود.

منصور کوشان

پنج باحوری

۱

بی گاهان

- دیری ست -

در انتظاریم

و نه فانوسی

و نه قایقی

و نه حتا دریایی که مسافریش باشد.

۲

چه دق البابی

یا پنجره‌ای به خرندی

یا روزنه‌ای به گنجه‌ای؟

وقتی نه دری هست

نه خانه‌ای که میزبانیش باشد.

۳

در کجای این قایق بی کف بنشیند

در این روز بی خورشید و شب بی ماه؟

وقتی هنوز نه سکانداری هست

نه ستاره‌ای که ساحلیش باشد.

۴

این جاده کی آغاز داشته ست
نهر بی زهرابی
سرو بی پاییزی؟
که حالا مسافر باحوری
جویای پایان راهش باشد.

۵

کدام آمدنی و رفتنی؟
در این چهار فصل بی جن
که نه حتا قطاریش هست
که نه حتا نشانی به مقصدی.

تداوم انتشار جنگ زمان
در تداوم همکاری و همراهی شما ممکن می‌شود.
جنگ زمان را به دوستان و آشنایانتان
هدیه و معرفی کنید.
شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را
می‌توانید از طریق پست یا الکترونیک (ای بوک)
دریافت کنید.

اوکتاویو پاز – علی نگهبان

سه شعر

واپسین بامداد

گیسویت در جنگل گم می شود،
پاهایت پاهایم را لمس می کنند.
در خواب از شب هم بزرگتری،
اما رؤیاهایت در این اتاق جا می شوند.
چه بزرگیم ما که این همه کوچکیم!
در بیرون تاکسی می گذرد
پر از ارواح.
رودی که از کنار ما می گذرد
همواره بر می گردد.
آیا فردا روز دیگری خواهد بود؟

برادری

من انسانم: عمر کوتاهی دارم
و شب بی کران است.
اما به بالا نگاه می‌کنم:
ستاره‌ها می‌نویسند.
ناخودآگاه در می‌یابم:
من هم نوشته شده‌ام،
و درست در این لحظه
کسی مرا هجّی می‌کند

همتایان

در تن من کوه را می‌کاوی
به جستجوی خورشیدی که در جنگلش مدفون است.
در تن تو، قایقی را می‌جویم که
دستخوش موج‌هاست به نیمه‌شبان.

ملک شفيعی

دختری با شال سرخ

دو نگهبانِ در، که به نظر می‌رسید از پوشیدن یونیفورم نو سرشار از حس تازه هستند از بین آن‌همه جمعیت تنها به او نگاه می‌کردند، دختری با شال سرخ در بین جمعیتی که در حال ورود به مکان مقدس بود. زنان برقع پوش، مردان دهاتی، مردان شهری، مردانی با ریش‌هایی بلند و جوانانی با لباس‌های نو و کهنه که به نظر می‌رسید هر کدام از دنیای جداگانه‌ای می‌آیند، همه زائر مکان مقدس بودند.

ممکن بود یکی در بین این‌همه جمعیت نامتجانس بمبی داشته باشد، یا یک چیز ممنوعه دیگری را با خود حمل کند ولی نگهبان‌ها گویا فقط او را زیر نظر داشتند، این را دختر نیز فهمید. می‌شد به راحتی لب‌خوانی کرد که چه می‌گویند. تنها نگهبان‌ها نبودند که به او نگاه می‌کردند، حتی زن‌های گدایی که دو طرف در مکان مقدس نشسته بودند هم به او خیره شده بودند. زمان کند شده بود، کندتر از هر زمان دیگری که تجربه‌اش را داشت. انگار فاصله یک پلک زمانی شده بود به درازای ساعتی که همه رهگذاران، چه مرد و چه زن، چه جوان و چه پیر، چه گدا و چه پولدار، همه و همه در این فاصله از حرکت باز ماندند، یکی از سرعت گام‌هایش کاست، دیگری سر خود را به زاویه‌ی هشتاد درجه چرخاند، تسبیح آن دیگری از دستش به زمین افتاد، پای آن یکی به میله آهنی در ورودی خورد، بدن آن یکی دیگر به آن دیگری تصادم کرد و گویا چشمان تمام جمعیت انبوهی که در حال ورود به مکان مقدس بودند دوربین‌های خودکاری شدند که به سمت او چرخیدند، این را در یک فاصله زمانی پراندن پلک‌هایش حس کرد.

وقتی از خانه بیرون شد و هنوز در کوچه خاکی محله شان بود، دانست که چه اشتباهی کرده است! حتی قبل از اینکه حاجی شیر، پیش در گاراج خانه اش بایستد و فارغ از ادب از دم در تا ته کوچه به او یکسره زل بزند، اصلاً همین زل زدن بود که لجش را در آورد و گرنه تصمیم گرفته بود که برگردد تا آن یکی را ببوشد، لباس کهنه‌ای را که سال‌های سال پوشیده بود و با پوشیدن آن خودش را پشت دیوار امنی می‌دید، هرچند حسی مشمئزکننده از خود پیدا می‌کرد و حتی تصمیم گرفته بود برقع پاره شده‌ای را ببوشد که چند روز قبل به پایش گیر کرده بود و او را به زمین انداخته بود، حس امنیتی که این برقع پاره می‌داد از حس

امنیت یک زره هم بیشتر بود. اگر این حاجی شیر نبود حتماً همین کار را می‌کرد. درد سر نمی‌خواست، آن‌هم در چنین روزی که سرشار از حس تنهایی بود. دلش از نصفه‌های شب گرفته بود، قفل شده بود، قفلی که بنظر می‌رسید هیچ‌گاه باز نمی‌شود. می‌خواست به مکان مقدس برود و لحظه‌ای سرشار از حس تنهایی شود، سرشار از حس گذشته و حس تاریخ که به آدم جاویدانگی می‌بخشد. اصلاً مقصر همین حس بود، همین حس بود که موقع لباس پوشیدن او را از خود بی‌خود کرد و کسی شد فارغ از زمان و مکان. دختری که می‌خواست خودش باشد، بهترین لباسش را بپوشد، قیمتی‌ترین ماتیک را بر لبانش بزند، آرایش کند و با زیبایی تمام به مکان مقدس رود و چه زیبا می‌کرد او را این شال لعنتی سرخ!

این دومین تصمیمش بود، می‌خواست برگردد، این‌بار خواست از دم در مکان مقدس برگردد و بی‌خیال زیارت و حس آرامش آن شود، بی‌خیال حسی شود که از یک مکان کهنه تاریخی به‌اش دست می‌داد. به خود شک کرد، به اینکه چرا و چه تناسبی با این مکان قدیمی دارد؟ از کجا معلوم کس و کسانی که در این مکان دفن شده‌اند، مردانی نبوده باشند که زنانشان را در بند نکرده باشند، از کجا معلوم که رنج او، امتداد رنج‌های زنانی نباشد که سراغ‌ازش از همین مکانهای مقدس شروع شده باشد، اما اگر چنین هم بود، باز این مکان‌های مقدس به او حس آرامش می‌داد و حس جاویدانگی، شاید همین حس جاویدانگی دلیل عمده علاقه او به مکان‌های مقدس بود.

می‌خواست برگردد ولی برنگشت، بعد از اینکه زمان دوباره به حالت اولیه‌اش برگشت و فهمید که از گیجی و کند شدن زمان بر زمین نیفتاده است دوباره لجش گرفت و از زیر نگاه‌های نگهبان‌ها وارد محوطه مکان مقدس شد ولی این مکان به او آرامش نداد، حس کرد وارد خانه زنبور شده است، نگاه‌های زائران مثل تیر کمان به‌سویش شلیک می‌شد، حرف‌هایی که می‌زدند، کنایه و متلک‌هایی که می‌گفتند نیش‌هایی بود که از هزاران زنبور نصیبش می‌شد، این وضعیت وقتی غیرقابل تحمل شد که بوی عرق و نفس مشمئزکننده کسی را در کنار گوش خود حس کرد، مردی خودش را به او نزدیک کرده بود، هرزه‌ای گفت و رد شد. مرد دیگری تکی روی زمین انداخت، "لا حول و لا ییی" گفت و مسیرش را کج کرد.

کودک سمجی از همان در ورودی مکان مقدس به او چسبیده بود. کودک فکر کرده بود او یک خارجی یا توریست است یا زن پول‌داری که به وی انعام زیادی خواهد داد. کودک او را رها نمی‌کرد. هر چه اصرار کرد، هر چه صدای خود را نرم و مهربان ساخت او را رها نکرد. تقلا و چنگ انداختن گاه و بی‌گاه کودک به گوشه شال سرخس باعث می‌شد که گاهی چادر از سرش پس شود و این باعث می‌شد که توجه بیشتری به سمتش جلب شود،

چه می‌شد کرد؟ می‌دانست که قیرانی در جیبش نیست ولی به دروغ دستش را برد در جیبش و بعد با در ماندگی مشت خالی را باز کرد و به کودک گفت که پولی ندارد. نه اینکه الان نداشته باشد، تا جایی که به‌یادش می‌آمد پولی نداشته بود تا مقداری از آن را با دل خود به کسی کمک کند و حس کند که او هم کسی است. بازکردن دست و نشان دادن آن به کودک گدا باعث شد که بقیه گداها فکر کنند انعامی داده است، همه به سوی او هجوم آوردند. حالا دیگر قیامتی شده بود. گداها او را محاصره کرده بودند. یکی دقیقاً به مچ پایش چسبیده بود و او را رها نمی‌کرد. فکر کرد طعمه‌ای است که هر درنده‌ای بخشی از وجودش را می‌کند. در بین همه‌مهمه کودکان تنها کلمه خاله جان را بیشتر تشخیص می‌داد. کودک خاک‌آلود و پژمرده‌ای که به دامنش چسبیده بود را بیشتر نگاه کرد. به او بیشتر التماس کرد تا رهایش کند. کودک می‌گفت: خاله جان تو را به خدا به من کمک کنی! و او با هزار ایماء و اشاره تلاش می‌کرد تا آنها را به‌فهماند که دست از سرش بردارند. یک مسابقه بود، برای رحم کردن دل دیگری. یا باید پول می‌داد، یا کودکان درکش می‌کردند و می‌رفتند. گویا در این مسابقه کودکان مهارت بیشتری داشتند و اگر پولی در جیبش بود تمام را بخشیده بود و رفته بود.

زائران مکان مقدس همه چیز را فراموش کرده بودند و به این صحنه می‌نگرستند. حس کرد که دیگر رمقی ندارد. حتی کودک ریز نقش مقابل، که مجسمه‌ای از مظلومیت بود نیز او را نفهمید. تعادل خود را از دست داد و بر زمین افتاد. کودکان از دور او پراکنده شدند. یکی دو گدای جوان‌تر که از به‌دست آوردن انعام مأیوس شده بودند، دشنامی نثارش کردند و رفتند. زن چادری‌پوشی به او نزدیک شد و دستش را گرفت و او را از زمین بلند کرد. «این چه وضعی است که آمدی اینجا؟ مگر عروسی می‌خواستی بری؟ خودت را مضحکه عالم و آدم ساخته‌ای.»

دو باره لباس‌های خود را ورنانداز کرد. لخت که نیامده بود، از مچ پا تا مچ دستش هم پوشیده بود. تنها به‌جای چادری، یک شال سرخ بر سر کرده بود. نمی‌خواست به زندان بیافتد. فکر کرد که ارزش او بیش از این است. فکر می‌کرد که خدا او را این چنین نیافریده است، هیچ زنی را این چنین نیافریده تا عمری، دنیا را از پشت میله‌های برقع ببیند. با همان حال از زن برقع‌پوشی که به کمکش آمده بود، پرسید، «خفه نمی‌شوی توی این گرما؟»

زن جواب داد، «چه کنیم، چه چاره؟ حال و روزت را می‌بینی، رسوای عالم شدی.» برقع‌پوش که او را سرپا کرد، رفت. او هم خاک‌های لباسش را تکان داد و دوباره حرکت کرد. حالا دیگر زیارت و حس آرامشی که از آن می‌گرفت برایش مهم نبود. مصمم

شد در محوطه مکان مقدس بچرخد آنقدر که چشم همه‌ی زائران از کاسه بیرون شود و پا بگذارد روی چشم‌های بر زمین افتاده و یکی یکی له‌شان کند.

اما با دلش چه می‌کرد؟ هنوز قفل دلش باز نشده بود، و معلوم نبود بعد از این خشم مضاعف چه برسر این دل می‌آمد؟ یاد گرفته بود که وقتی دلش می‌گیرد باید زود عقده‌هایش را وا کند، بگرید یا در جای خلوتی برود و با خود زمزمه کند، یا دوستش را ببیند و ساعت‌ها از بخت بد زنان شکوه و گلایه کنند تا این‌گونه دلش راحت شود. اگر این کار را نمی‌کرد، می‌دانست که دل کار خود را می‌کند، عقده‌ها را بیرون می‌ریزد، زلزله‌ای در وجودش می‌اندازد و بعد رگ‌های گردنش سفت می‌شد و حس می‌کرد که نصف چپ بدنش بی‌حس می‌شود. این بی‌حسی روزها و روزها طول می‌کشید تا دوباره بهبود می‌یافت. حالا هم می‌دانست که اگر قفل دلش باز نشود، همان بلا برسرش خواهد آمد. ولی نمی‌شد کاری کرد. تصمیمی را که گرفته بود باید عملی می‌کرد. این بخش دیگری از ویژگی اش بود.

چند قدمی راه افتاد. کودکان از او دور شده بودند و زیرانی که در محوطه مکان مقدس مثل موج دریا در تلاطم بودند جابه‌جا شده بودند. فکر کرد که با آدم‌های جدیدی روبه‌روست. سعی کرد خودش را بی‌توجه نشان دهد، اما ته دلش آرزو کرد تا کدام آشنایی او را نبیند. شهر، شهر کوچکی بود و هر آن امکان داشت فامیلی، همسایه‌ای، در بین جمعیت زواری که از شهرهای دیگر آمده بودند او را ببیند. آدم‌های بیگانه نیشی می‌زنند و می‌روند، ولی امان از فامیل و همسایه! اصلاً همین فامیل باعث شده بود که نصف شب دلش بگیرد. با پدر و برادرش حرفش شده بود. از آنها خواسته بود که به او اجازه دهند تا برود و کاری برای خود پیدا کند. ولی پدرش گفته بود، «وضعیت برای کار زنان مناسب نیست.» و برادرش گفته بود، «هر دختری که بیرون کار کند هرزه می‌شود.» همین باعث شده بود که ساعتی با آنها دعوا کند، و به‌خصوص با برادرش گلاویز شود. هر چه حرف زد و استدلال کرد که کار کردن زن دلیلی برای بد اخلاقی او نیست، پدر و برادرش بیشتر به او بی‌اعتماد شدند. این بود که دلش کم‌کم گرفت و دیگر سکوت کرد.

بی‌توجه به همه به قدم زدن ادامه داد. بعد از یک دور چرخیدن، دیگر یادش رفت که در کجا است، دیگر مردم برایش مهم نبود و حتا مهم نبود که در چه مکانی قرار دارد. رها شده بود، رها از همه چیز و حتی از خود. داشت یادش می‌رفت که چه شالی به سر کرده است. قدم زدن حس آرامشی به او می‌داد که تا کنون هیچ چیزی نداده بود. از یادش رفت که چند دور، گرد مکان مقدس چرخیده، ولی حس کرد که می‌چ و کف پایش، و بعد کمرش درد گرفت. فهمید که دیگر بس است، به اندازه‌ای چرخیده است که دیگر بدنش نمی‌خواهد.

گوشه‌ای، روی چوکی‌ای نشست. درست مقابلش، کبوترهای زیادی بود که دور حوض آبی نشسته بودند، کبوترهای رام شده‌ای که گویا بخشی از این مکان بودند. رنگ کبوتران سفید بود، سفیدی که از دور هم جلب توجه می‌کرد، مثل شال سرخی که او بر سر گذاشته بود. ولی رفتار مردم با کبوتران خیلی عادی بود. به آنها دانه می‌دادند، با آنها عکس می‌گرفتند و مهربان بودند. فکر کرد که شاید به این دلیل که زیادند. اگر تنها یک کبوتر سفید بود معلوم نبود که چه می‌شد. شاید بچه‌ها می‌دویدند و آن‌را می‌گرفتند و در کشاکش گرفتن و رقابت بچه‌ها از بین می‌رفت.

در همین فکر و خیال بود که دید مردی از فاصله نه چندان دور خم شده است و در تلاش است که از وی و کبوتران سفید عکس بگیرد. به راحتی قابل تصور بود که چه را می‌گیرد. آن‌گونه که روی زانویش خم شده بود، می‌شد قاب عکسش را هم تصور کرد: عکسی از دختری با شال سرخ و کبوتران سفیدی که بالای سرش در پرواز بودند.

* ملک شفیعی فیلم‌ساز، نویسنده و دبیر جشنواره‌ی فیلم حقوق بشر افغانستان است.

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان
و کتاب‌های نویسندگان جنگ زمان را
از فروشگاه‌های آنلاین:

Amazon.com / Amazon.co.uk / Amazon.du/
Amazon.fr / Amazaon.it / Capris.no / and ...

تهیه و به دوستانتان معرفی کنید.

عبدالقادر بلوچ

مقاومت

بچه‌ها پيله کرده بودند که سگ بخزند. من می‌دانستم که در کانادا مخالفت کردن علنی با زن و بچه فایده ندارد. لذا این کار را سیاست‌مدارانه انجام دادم. خانم بدون توجه به معنی حرف‌اش می‌گفت:

«در غربت و در نبود خاله و عمه و عمو سگ جایگزین خوبی‌ست!»

من معتقد بودم که نمی‌شود انسان و حیوان زیر یک سقف زندگی کنند. دلخوری خانم و اخم و تخم بچه‌ها آزارم می‌داد. با خودم حساب کردم که پرنده‌ی در قفس آزاری و خرجی ندارد. اما این را هم می‌دانستم که قالب کردن پرنده به گروهی که طالب سگ هستند، بدون نقشه‌ای حساب شده، کار آسانی نیست.

وقتی دوستم پرنده و قفس خریداری شده‌ی مرا به عنوان کادو به خانه‌ی ما آورد، خانم و بچه‌ها در مقابل عمل انجام شده قرار گرفتند و به پرنده دل دادند. با این که او گفته بود که در ایران به آن نوع پرنده، عروس هلندی می‌گویند اما آنها از کاکتیل که اسم انگلیسی‌اش بود بیشتر خوش‌اشان آمد و اسمی ایرانی هم برایش انتخاب کردند. بدین ترتیب بود که «کاکلی» با سری زرد و بدنی خاکستری آوازه‌خوان خانه‌ی ما شد. مدتی که گذشت همه را ناراحت و پکر دیدم. حق با آنها بود. انسان که نمی‌تواند تنهایی پرنده را پُر کند. می‌شد برایش جفتی پیدا کرد. اما مردانی که زودتر از من به کانادا آمده بودند، می‌گفتند جوجه کشی راه خواهد افتاد و در چشم به‌هم زدنی قفس می‌شود چندین و چند قفس. به همین خاطر من مخالفت می‌کردم. اما خارج، پشمی برای کلاه مرد جماعت باقی نمی‌گذارد. خانم و بچه‌ها عزم جزم کرده بودند که پرنده را از تنهایی نجات بدهند. هوا را که پس دیدم و متوجه شدم هیچ غلطی نمی‌توانم بکنم برای آن که اوضاع پاک از دست‌ام خارج نشود، سراغ ستون آگهی روزنامه‌ها رفتم. خانمی برای یک کاکتیل ماده و پیر که نقص عضو هم داشت به دنبال خانه‌ای می‌گشت. بلافاصله از بیرون به او زنگ زدم. زن گفت به علت کهولت قادر نیست از پرنده‌ی پیر و ناقص مراقبت کند و به دنبال آدمی است حیوان دوست. بیرون رفتم و از تلفن عمومی به او تلفن زدم. چیزی از بلاهایی که در کوچکی سر سگ و گربه‌های ولگرد در می‌آوردم نگفتم. در عوض به او اطمینان دادم که نگهداری از پرندگان پیر در خانواده‌ی ما موروثی‌ست. در پایان از او قول گرفتم که آن‌را به کسی ندهد. فوری به خانه برگشتم و بدون اشاره به مشخصات پرنده برای بچه‌ها از بیماری پیرزن گفتم

و برای اثر گذاری بیشتر فقط کمی بیماری و حال او را وخیم تر گزارش کردم. بچه‌ها وقتی فهمیدند که او در آخرین دقایق عمر، روی تخت بیمارستان، آرزویش پیدا کردن خانه‌ای برای پرنده‌اش است، احساساتی شدند. خانم از احساساتی شدن آنها چنان به وجد آمده بود که دعا می‌کرد تا من می‌روم پیر زن نمرده باشد. وقتی موافقت فوری همه را دیدم دبه در آوردم. شروع کردم از جنبه‌های منفی احتمالی و بیماری یا پیری خود پرنده گفتن. اما روال مخالفت کردن با من کار خودش را کرد و بچه‌ها به رهبری خانم پافشاری و اصرار کردند که حتمن باید همان پرنده را به خانه بیاورم. من هم در حالی که قند توی دلم آب می‌شد با ژستی دلخور زیر بار رفتم.

اسم عروس هلندی جدید را «چوکو» گذاشتیم.

چه عروسی! عمه‌جان پیش‌اش دختر بچه بود. موهای گردنش ریخته بود و به خاطر نقص پا یک بال‌اش همیشه آویزان بود. خانم چون بیش از همه پاهایش را در یک کفش کرده بود که باید به پیرزن کمک کنیم، نق نمی‌زد. بچه‌ها که خلق و خویشان اینجایی شده بود، او را با نمک یا cute می‌دانستند. مشکل، پرندۀ قبلی بود. خاک بر سر، جوان و قبراقت بود و علاقه‌ای به چوکو نشان نمی‌داد. بچه‌ها اوایل به خاطر همدردی با پیرزن (که من گفته بودم روز بعد از آوردن پرنده با دار فانی وداع گفته) با چوکو مهربان بودند و تلاش کردند که کاکلی را به سمت چوکو هل بدهند. اما در حیوانات هم رغبت با هل دادن و فشار سروکاری ندارد. چوکو راضی به نظر می‌رسید. از همان‌جایی که در قفس ایستاده بود تلاش‌ها را زیر نظر داشت، ولی وقتی ناز و امتناع کاکلی را دید انگار به او هم برخورد. با جست و خیز به انتهای میله وسط قفس رفت و محلی به کاکلی نگذاشت. کاکلی هم به سمت دیگر میله رفت و بعد از آن از آوازخوانی افتاد.

برای مدتی افراد خانواده در سکوتی مرموز فرو رفتند. من محض احتیاط و برای محکم کاری، خواب ندیده‌ای از پیر زن صاحب چوکو تعریف کردم که از سمت آسمان به ما لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد. اما بعد از چند روز آنها وقتی از خرید هفتگی برگشتند جفت زیبایی را که «لوسکو» می‌نامیدند برای کاکلی خریده بودند. با کمال تعجب پرنده‌ی پیر بال‌شکسته جنگی کشنده را با لوسکوی جوان شروع کرد. جنگی که گاهی به زخمی شدن یکی یا هر دوی آنها می‌انجامید. سرانجام مجبور شدیم قفس دیگری بخریم. در قفس جدید کاکلی و لوسکو چنان ورجه وورجه‌های عاشقانه‌ای داشتند که آدم یاد وامق و عذرا می‌افتاد. به احترام عشق برایشان آشیانه‌ای داخل قفس ساختم. در قفس چوکو ماجرا فرق می‌کرد. او برای رفتن به قفس رقیب چنان خودش را به میله‌های قفس فشار داده بود که سرش زخمی شده بود. احساس گناه می‌کردم. بدون آن‌که با کسی حرف بزنم چند پرنده

فروشی را گشتم تا جفت جوانی شبیه کاکلی پیدا کردم. بدون در نظر داشتن مسائل سیاسی فقط از لیج کاکلی اسمش را گذاشتم «شاهزاده». چوکوی پیر سرش را روی دوش شاهزاده می گذاشت و خواب می رفت. شاهزاده نوجوان بود. نوجوانی کار خودش را کرد. آشیانه دوم را در قفس آنها ساختم. لوسکو شش تخم گذاشت که هر شش تا جوجه شدند. چوکو از چهار تخمی که گذاشت سه تا جوجه شدند. یکی سالم، دوتا با پاهایی کوتاه که به سینه چسبیده بودند. یکی از آنها که جلوی ما جان داد، خانم و بچه ها با عجله دومی را به کلینیک حیوانات بردند. جوجه ناقص در کلینیک بستری شد. طبق برآورد پزشکان عمل جراحی روی پاهای جوجه هشتصد دلار خرج داشت. بچه ها ناراحت بودند اما کاری نمی توانستند بکنند. خانم تصمیم گرفت در قفس ها را باز کند تا پرنده ها از فضای خانه لذت ببرند. گفتم کوچکی و بزرگی قفس، فرقی برای پرنده نمی کند. در حالی که در قفس ها را باز می کرد گفت، «باز شروع کردی شعار دادن؟ جناب فیلسوف! سلول انفرادی با بند عمومی فرق نداره؟»

پرنده ها همان طور که زیر سقف ویراژ می دادند هر جا که دلشان می خواست خرابکاری می کردند. حضور آنها همه جا را کثیف کرده بود. از کلینیک که خبر دادند جوجه به دیار باقی شتافته، همه به گریه افتادند. من به بهانه اینکه نمی خواهم گریه ام را ببینند زدم بیرون. داخل پارک روی نیمکتی نشستم.

باید هر چه زودتر فکری به حال پرنده ها می کردم. خانمی قلاده ی مخصوصی به گردن خرگوشی بسته بود و او را برای قدم زدن آورده بود. سلام علیکی کردیم. معتقد بود خرگوش به مراتب دردسرش از کاکتیل کمتر است. درست هم می گفت. چون جولانگاهش زمین است آدم عذاب وجدان اینکه آسمان و پروازی را از حیوان دریغ کرده ندارد. شماره تلفن مادر بزرگش را که در مزرعه اش بچه خرگوش می فروخت به من داد. چند روز بعد که خانم پرنده ها را به بند عمومی راه داده بود، آهسته لای پنجره را باز گذاشتم و از خانه زدم بیرون. غروب که برگشتم، خانه شده بود ماتم سرا. نشان دادم که از فرار دسته جمعی پرندگان شوکه شده ام. در واقع جدی جدی شوکه شده بودم و باورم نمی شد که آنقدر شانس آورده ام که همه با هم تشریف برده اند. قبل از آن که به فکر خرید دوباره پرنده بیفتند روز بعد به سراغ مادر بزرگی که خرگوش می فروخت رفتم و بچه خرگوشی خریدم. خوشگل تر از آن بود که کسی بتواند دوستش نداشته باشد. اسمش را «بامبی» گذاشتم.

خیلی زود «بامبی» با آن دو دندان خوشمزه و بزرگش شد سلطان قلب ها. کمی که بزرگتر شد باید برای چیدن ناخن هایش او را به کلینیک می بردند و الا می افتاد به جان موکت ها و برای کندن چاله آنها را پاره می کرد. برای آنکه جلوی خارش دندان هایش گرفته

شود باید مرتب هویج‌های مخصوص سنگی می‌خریدم. خرجش سنگین شده بود. از طرفی خرگوش‌ها هم مثل شیرها برای گسترش محدوده خود هر جا را که پسندیدند همان‌جا می‌شاشند. برای جلوگیری از این کار باید همه جا ادکلنهایی با بوی تند می‌زدیم تا بدانند محدوده‌ی حیوان دیگری‌ست به نام انسان. با همه‌ی این تدبیرها، هر کجا که می‌رفت فضله‌های پشکل ماندنش را ردیف می‌کرد، طوری که به مرور همه از جمع کردنش شانه خالی کردند و این امر خطیر روی دوش من افتاد. یواش یواش هویج سنگی هم حریف دندان‌های جنگی او نمی‌شد. افتاد به جان سیم تلفن و بلندگوی کامپیوتر و ضبط صوت و هر سیمی که می‌دید. با مکافاتی همه را راضی کردم تا برای خرگوش داخل حیاط اتاقکی درست کنم.

همین دیشب به بیرون منتقلش کردم. امروز همه‌ی قیافه‌ها را درهم و گرفته دیدم. خرگوش همان دیشب فرار را بر قرار ترجیح داده بود.

حالا من این بالا توی اتاقم تک و تنها روی تخت دراز کشیده‌ام.

همه پایین مشغول برنامه ریختن هستند. تصمیم دارند عطای خانه‌ی سازمانی را به لقایش ببخشند. به توافق رسیده‌اند در خانه‌ی جدید یک جفت عروس هلندی و یک خرگوش و یک سگ پشمالو بخرند.

تداوم انتشار جنگ زمان

در تداوم همکاری و همراهی شما ممکن می‌شود.

جنگ زمان را به دوستان و آشنایانتان

هدیه و معرفی کنید.

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را

می‌توانید از طریق پست یا الکترونیک (ای بوک)

دریافت کنید.

حسین رحمت

پرده‌های درد

شب‌های اوت، ساحل رودخانه تایمز انباشته از بوی نم آب است. صدای آب در برخورد با ساحل هو نمی‌کشد و موج‌ها با هر آمد و رفت، ضرب‌آهنگ خود را میزان می‌کنند. تایمز تابستانها کم عمق می‌شود و ساحل توی دل آب می‌رود. لب رود تایمز چند کشتی قدیمی هست که پیش‌تر درکار تجارت بوده‌اند و حالا لنگر انداخته و شده‌اند میکده؛ گاهی سری به آنها می‌زنم.

بار آخر که آن جا رفتم خودم را بیگانه یافتم. انگار که از زندگی بقیه جدا بودم. کمی بعد به دختری خیره شدم که از بقیه جدا بود. کنار پیش‌خوان ایستاده بود و گویا دلش رضا نداده بود سر میز کسی بنشیند. شاید منتظر کسی بود. ایستادم کناری و با حسرت نگاهش کردم. پستان‌هاش سفت و رو به جلو بود. مثل دوتا انار درشت.

چرخ که می‌زد تیر به نشانه می‌نشاند و نور پراکنده می‌کرد. باید توی لهیب مستی نگاهش می‌کردی تا توی مدار عالم قرار بگیری. صدای هیچ‌نگاهی را نمی‌گرفت و همه را پس می‌زد. انگار از جنس آتش بود و بی‌آنکه آشنایی بدهد به خاطره می‌ماند.

همین طور که نگاهش می‌کردم، دیدم بهتر است برای خودم آبجویی بگیرم، بروم روی عرشه و امتداد تایمز را نگاه کنم. دل تایمز پر بود از انعکاس نور. لرزان از نظر می‌رفتند و بر می‌گشتند. یک عده‌ای هم نزدیک دماغه‌ی کشتی پا می‌کوبیدند و دم به دم صدایشان را بالا می‌بردند. مدارا کردم و تاب آوردم و نوشیدم تا یک نهمی سبک و دلچسب به تنم نشست و هنگامی که نیمه‌مست به ایستگاه قطار زیر زمینی وست مینستر رسیدم، آخرین قطار نیم ساعتی بود که رفته بود. برای همین پیاده راه افتادم طرف خانه. توی راه آدم‌ها و ماشین‌ها را نگاه می‌کردم و دلم می‌خواست استخوانی سبک کنم.

آخرین صدایی که آن شب شنیدم صدای دیوید بود که مست بود و ده سال بود که همسایه من بود و مثل من مجرد بود و در هنگامه سیاهی شب پشت به دیوار داده بود و سیگار می‌کشید. زبانش از مستی به سختی در دهان می‌چرخید. نیم ساعتی بهام گیر داد و از اینکه هم پیاله‌اش نبودم گله‌مند بود. خوش داشت که شب را با من سر می‌کرد، چون می‌دانست فردا ظهر برای شرکت در یک سمینار آموزشی به منچستر می‌روم. او آن شب تا

پرده دیگری از سوخته‌های دل را وانگفت رهایم نکرد. حرفاش که سر کشید دستش را روی شانهم گذاشت و گفت، «رفیق، تنها تو صدای تنهایی مرا می‌فهمی.» بعد صورت باز کرد و نیم‌خند ازم جدا شد. دیوید گاهی که خانه باشم به‌ام سر می‌زند. بارها شده که کارمان به جر و بحث کشیده. با حوصله گوش می‌دهد و بی‌هوا حرف نمی‌زند. هر صبح روزنامه گاردین را از بقال سر خیابان می‌خرد و تا دم دمای غروب زیر و رویش می‌کند. کتاب هم می‌خواند و ایران را کم و بیش می‌شناسد، ولی از رمز در هم و گیج کننده‌ی بازی‌های سیاسی ایران با خبر نیست. دیوید می‌داند که من به خاطر علاقه‌های سیاسی‌ام در این جا لقوه گرفته‌ام. او بازنشسته دولت است. تنها و بی‌زن. مثل من. معتقد است که من پشت میله‌های فرهنگ سنتی گیر کرده‌ام و هنوز توی کوچه‌های تاریک و باریک آن به سر می‌برم. او سال‌ها با اسکار گیل رهبر معدن چیان انگلیس دمخور بوده و معتقد است که معدن چیان توی کوران مبارزه‌های چند دهه پیش، به اختیار خود نبودند و از درون شکست خوردند و برای همین بین هوا و زمین آویزان شدند. او یک چپ بالغ است. یک چپ بلند قد و لاغر اندام.

این اواخر کمتر از انقلاب و حیف و دریغا حرف می‌زنیم. دیگر مجال آن شور و مبارزه را ندارم. آن وقت‌ها هم که با رفقا برای آرمان شرقی دل به دریا می‌زدیم همه ی مسایل را سیاسی می‌دیدیم و حالا سی سال است که می‌گوییم و می‌نویسیم و خودمان را باد می‌زنیم. برایش گفته‌ام که قصه‌ی شکست ما هنوز به تحریر در نیامده و من حالا به آدم بی‌حرفی می‌مانم که در پی مطالبات عقب افتاده، دایم ذهنم را حلق آویز می‌کنم و به‌اش باج می‌دهم. جای من در این جا قرص نیست و برای همین میان ماندن و رفتن دو به شک هستم. کم غم نمی‌خورم. یک سایه‌ی پنجاه ساله‌ام. تنگنای غربت لرزه بر مهره‌های پشتم نشانده و در میانه باور و شک دوست ندارم که گذشته به جانم آتش بزند. با این همه خیال می‌کنم نمی‌توانم به آن جا پشت کنم. در عمق دل، راز آفتاب آن دیار خط ذهنم را هموار می‌کند و تسکینم می‌دهد.

هفته بعد، نزدیکای سحر از سفر برگشتم. بوی شب هنوز توی خیابان بود. از جلوی خانه دیوید که رد می‌شدم دیدم که چراغ اتاق مطالعه‌اش که مشرف به خیابان است، هنوز روشن بود. ناخواسته پا سست کردم و لحظاتی به فکر فرو رفتم و آنی بعد خیال کردم که شاید به مسافرت رفته باشد.

اما چنین نبود. دو روز بعد، خروس خوان سحر از خواب بیدارم کرد و بی تعارف تو آمد. آرام و قرار نداشت. گفت نیم ساعت است که برگشته و بی آن که امانم بدهد، قصه گم شدن برادرش را تعریف کرد.

پرسیدم: "به پلیس گفتی؟"

گفت: "دنبالشن."

گفتم: "پیداش می کنن . بچه که نی." هیچ نگفت.

بعد پرسیدم: "برادرت آن حوالی ها گم شده ، توی لندن چه می کنی؟"

گفت: "اومدم رخت و لباس بردارم و برگردم پیش مادرم. عجله کردم و چیزی همراهم نبردم. ممکنه موندم، یه مدتی طول بکشه."

پرسیدم: "کی بر می گردی؟"

گفت: "امشب."

بی هوا گفتم: "منم میام."

نگاهش باز شد. بعد گفت: "پیشترها گاهی به کوه و کمر می زد و یک نصفه روز پیدایش نمی شد. این اواخر بحران دورنی اش بیشتر شده بود. تنها و بی حوصله بود و با کسی دمخور نمی شد. صرع داشت و گاه و بی گاه غش می کرد و دهانش کف می آورد. قبل از گم شدن دل نگران رؤیاهاش بود. من حرفه اش را جدی نگرفتم و این مرا آزار می دهد. یکی دوبار هم لب دریاچه پیدایش کردند. برادرم ملتهف اوضاع نیست ولی دلش مثل شیشه است. می ترسم بالایی سر خودش آورده باشد.

نزدیکای عصر راه افتادیم. لندروور قدیمی هنوز جان داشت و خوب نفس می کشید. یک نفس رانیدیم و خسته رسیدیم. مادر دیوید، نیم بیدار و خواب آلود توی یک مبل چرمی وارفته بود. خبر آمدنمان را داشت. دیوید به اش زنگ زده بود. ولی از بس بیداری کشیده بود ذهن او متوجه حرفهای ما نبود. هر دو کمی ویسکی خوردیم و خوابیدیم.

صبح خسته و گیج بیدار شدم. پیرزن و دیوید توی آشپزخانه منتظرم بودند. قهوه مان را که خوردیم پیرزن را جا گذاشتیم و سوار لندروور شدیم. تا دریاچه مسافت زیادی نبود. تا پای تپه با ماشین رفتیم و بعد پیاده از تپه بالا کشیدیم. هوا، بوی کوهستان می داد.

آن دست تپه، دریاچه سراسر آبی می زد و از ما کمی دور بود. بالای دریاچه مرغان دریایی چرخ می زدند و گاه اریبوار به سطح آب نزدیک می شدند. توی آن مه سبک صبح گاه و نور کم رمق تازه دم. شانه به شانه دیوید ایستاده بودم و دریاچه را نگاه می کردیم. یک کلبه ساحلی در دل دامنه تپه بود و دود سیاه رنگی از لوله ی سر برآورده آن کمانه می کرد. سه تا قایق به رنگ های مختلف، اریبوار در امتداد ساحل و در چند متری کلبه با قل و زنجیر به هم بسته شده بودند. غواص دیر کرده بود، به ناچار از دست سرمای دم صبح به طرف کلبه رفتیم. پیش از آن که برسیم مرد میان سالی بیرون از کلبه ایستاده بود به انتظار. تا رسیدیم جلو آمد و خودش را به من معرفی کرد. اسمش جان بود.

تو که رفتیم، اول کمی با دیوید چاق سلامتی کرد و بعد برایمان قهوه ریخت. آمدنا دیوید برایم گفته بود که با جان از جوانی آشنا بوده و او تابستان‌ها هفته‌ای سه روز به این جا می‌آید و قایق موتوری به گردشگران کرایه می‌دهد.

کلبه گرم بود. کنار شومینه خیمه زدیم. شعله‌های آتش پرپر می‌زد. جان، برادر دیوید را می‌شناخت و حین خوردن قهوه گرفته نشان می‌داد. می‌گفت برادر دیوید را روزهای آخر هر هفته کنار دریاچه می‌دید که لب آب می‌نشسته و رغبتی به قایق سواری نشان نمی‌داده است.

برای چند لحظه هرسه خاموش و در هوای خودمان ماندیم، ولی دیوید طوری نشان می‌داد که می‌رساند که دریاچه بوی برادرش را می‌دهد. بالای تپه هم که بودیم رد برادرش را از چشمهای من می‌پرسید.

کمی که گرم شدیم و سرما را تکاندیم غواص پیدایش شد. ساکش را از کول پایین گذاشت و در حالی که قهوه اش را هورت می‌کشید به عکس قاب گرفته دریاچه که به سینه ی دیوارچوبی کلبه اویزان بود نگاه کرد ودر برابر چشمان بلاتکلیف من از طول و عرض و عمق دریاچه سخن گفت.

لحظاتی بعد سه تایی سوار شدیم. دیوید طرز راه انداختن قایق را می‌دانست و من به اختیار او بودم. مه روی آب بود و خیس بود و روی صورت می‌نشست. دلم باز نبود. دیوید نگاه به آب داشت و منتظر غواص که بالا بیاید و خبر بدهد. چندین بار آمد و دوباره برگشت زیر آب. شعاع زیادی از دریاچه را گشتیم و وقتی که غواص گشت آخر را زد و از آب بیرون آمد، از سرما کوفته شده بود. به کلبه برگشتیم و استراحت کردیم. بار دوم جان را به جای من بردند و من تنها توی کلبه ماندم.

کنار آتش شومینه لم دادم. از خستگی نا نداشتم. بال نگاهم به راحتی باز نمی‌ماند. صدای رگبار وهجوم باد بیرون را حس می‌کردم. دمی بعد ناخواسته حس کردم که جذب دریاچه شده ام. در ذهنم تصویر دریاچه زنده بود، هوای غریبی از روز بود. کم کم پلک‌هایم جمع شد. در یک بی‌سرانجامی با غواص به دریاچه رفته بودم. هوا صاف و از مه خبری نبود. تیغ آفتاب روی آب بود. گله گله مردم کنار آب جمع بودند و دور هم می‌چرخیدند. یک پام این ور و یک پام به آن ور دریاچه بود و سر خم کرده بودم و غواص را رصد می‌کردم که هنوز رمق داشت و توی آب دنبال میت می‌گشت. صدای برخورد موج‌ها به من می‌رسید. یک چیزی آن پایین بود و غواص نمی‌دید و من می‌دیدم. من حتی صدایش را هم می‌شنیدم و غواص نمی‌نشید. آن ته چیزی بود که تکان نداشت و دور از دسترس نبود. توی دل آب، غواص آشوب زده گم شده بود. با دست باریکه آب میان دو سینه ی کوه را به

غواص نشان دادم. لحظه ای نگذشت که غواص از آب بیرون آمد و کنار آب دراز کشید. به اکراه دست پیش بردم تا کمکش کنم ولی وقتی نگذاشت. من جان گرفته بودم و در خود سیر می کردم و دریاچه رفته رفته باریک می شد. به دامنه تپه ها که رسیدم چشم برگرداندم و کلبه چوبی و ساحل را نگاه کردم. مردم زنجیروار دور گرفته بودند و گرد کلبه می چرخیدند و ورد می خواندند. صدایشان را واضح نمی شنیدم. دیگر دیر شده بود و گرنه به جمع شان می پیوستم و چشمه چشمه گریه می کردم. کار تمام بود. آنی بعد به زیر آب رفتم. آن زیر، در یک باغ باستانی که درخت هاش از توش و توان افتاده بودند جسد من بود که بی حرف پلک خوابانده بود. خبر مرگم را عده ای که دور و بر جسد جمع بودند از روی چرک نویس دست نوشته ای پاک نویس می کردند.

شماره های گذشته ی جنگ زمان
و کتاب های نویسندگان جنگ زمان را
از فروشگاه های آنلاین:

Amazon.com / Amazon.co.uk / Amazon.du/
Amazon.fr / Amazaon.it / Capris.no / and ...

تهیه و به دوستانتان معرفی کنید.

نسرین مدنی

هم شکل

ما از پنجره اتاق خودمان می‌توانستیم اتاق آن‌ها را ببینیم. هیچ‌یک از هم اتاقی‌های من آن‌قدر توجه نمی‌کردند که من به آن طرف توجه می‌کردم.

یکی شلوار نیم‌بگ می‌پوشید، یکی دامن کوتاه و نیم‌تنه. دیگری موهایش را مثل اینستن می‌داد هوا. قیافه‌هاشان هم با ما فرق می‌کرد. پسرها و دخترها، مردها و زن‌ها شکل‌های جور واجوری داشتند. برعکس ما.

خلاصه همه جور شکلی می‌شد تو اتاق آن‌ها پیدا کرد. آن‌ها با هر کسی که دوست داشتند می‌خوابیدند.

اولین بار که دیدم چشم‌هایم داشت چهارتا می‌شد. وقتی آن‌ها را دیدم، فهمیدم چطور دو نفر روی هم می‌خوانند. برعکس ما. ما این حس را نداشتیم انگار خواجه یا عقیم به دنیا می‌آمدیم، شاید هم شوق هم‌خوابی در ما بود ولی آن طور تربیت نشده‌ایم که بلد باشیم از هم‌دیگر لذت ببریم.

بَر و بچه‌ها خبر می‌آوردند که آن‌ها خیلی راحت زندگی می‌کنند، حتی اجازه داشتند بیایند به آن چمنزار بزرگ که تن تپه آن‌ور خانه‌مان را پوشانده بود. اگرچه خیلی از چیزهامان با هم فرق داشت، اما یک شباهت مهم با هم داشتیم. ما، هم ساکنان این خانه و هم ساکنان آن خانه، رئیس مان را "صاحب" صدا می‌کردیم. صاحب آن‌ها پسری بود مو بور و تودل برو. چشم‌هایش هم آبی بود. بر عکس صاحب ما که پسری بود با موها و چشم‌های سیاه.

یک بار شنیدیم یکی از آن وری‌ها دست صاحبش را گاز گرفته است. ما، همگی، عقوبت بدی را برای او تصور می‌کردیم، اما وقتی شنیدیم که صاحب هیچ کاریش نکرده است، داشتیم شاخ در می‌آوردیم. مدت‌ها این موضوع نقل مجلس شده بود.

ما عکس آن‌ها زندگی می‌کردیم. صاحب می‌آمد ما را بازی می‌داد. همه یک شکل داشتیم. لپ همه ما صورتی یا سرخ بود. موهای همه فرفری یا صاف اما قهوه‌ای بود. پیراهن گل منگلی هم تن‌مان بود. گاهی که خیلی حوصله‌اش سر می‌رفت و برای این‌که انواع تفنگ‌ها را امتحان کند، آن‌ها را به دست‌مان می‌داد و فرمان حمله یا آتش می‌داد. بعد ما هم به هم شکل‌های خود آتش می‌کردیم.

اوایل نه، ولی بعدها از بر و بچه‌ها پرسیدم، "چرا آن‌ها را می‌گیریم زیر باران گلوله؟" همه گفتند، "آنها دشمنند."

گفتم، "آخر ما همه عین همیم. شکل‌شان به دشمن نمی‌آید."

گفتند، "همین دیگر؛ دشمن هم شکل ما می‌شود تا شناسیمش."

این شد که تا مدت‌ها تشخیص دوست و دشمن را از دست دادم و خودی را از غیر خودی نمی‌شناختم. آخر خیلی سخت بود ما که عین هم بودیم چرا یکی آتش می‌کند و تن آن یکی آب‌کش می‌شود. این بود که دفعه‌های بعد که صاحب تفنگ به دستان می‌داد به این نتیجه رسیدم که می‌خواهم یک هم‌شکل را بکشم، بی آنکه دوست یا دشمن باشد. یک بار یادم است روی تفنگ عق زدم. بر و بچه‌ها سرزنشم کردند و گفتند، "اسلحه مقدس است. عفت را بریز روی زمین."

خواستم بگویم اسلحه بوی باروت می‌دهد؛ زمین بوی گیاه. خواستم بگویم حیفم می‌آید روی زمین عق بریزم. زمین حتی اگر به آن خون بیخشی به تو گل می‌دهد. زمین بی‌آزار است، اما نگفتم.

بر و بچه‌های ناهم‌شکل آن ور نمی‌جنگیدند. آن‌ها یا درباره چیزی با هم بحث می‌کردند یا ورق بازی می‌کردند یا روی هم می‌خوابیدند یا نقاشی می‌کردند یا دعا می‌خواندند.

آن‌ها هوای تازه قورت می‌دادند. چشمم خیلی دنبالشان بود. آن‌قدر در کارشان دقیق شده بودم که حالا رفتارها و روحیه‌های همه را می‌شناختم. می‌دانستم کی با کی و کی می‌خواندند. کی بازی را می‌بازد. کی در بحث پیروز می‌شود و تا آخر شب چی روی بوم کشیده و کتاب مقدس چند ورقش خوانده می‌شود.

بعدها فهمیدم آن‌ها هم یک طورهایی دل‌زده و خسته شده‌اند، فقط فرقامان در این بود که ما زودتر، آن‌ها دیرتر.

روزها و شب‌ها مدام به این فکر می‌کردم که چرا صاحبشان این‌قدر راحتشان گذاشته است.

چرا برای سرگرمی و امتحان سلاح‌ها، تفنگ به دستشان نمی‌دهد چرا گستاخی آن‌ها را تحمل می‌کند. به این نتیجه رسیدم که روش صاحب آن‌ها با روش صاحب ما زمین تا آسمان فرق دارد. راهشان متفاوت بود اما به هر حال راه هر دو به یک جایی ختم می‌شد.

صاحبان این دو خانه چقدر با هم چشم هم چشمی داشتند. اگر صاحب ما می‌فهمید او بر و بچه‌ها را راحتتر گذاشته است آن موقع تا وقتی آب‌ها از آسیاب می‌افتاد روی پنجره ما پرده سیاه می‌کشید تا ما آن‌ها را نبینیم. صاحب آن‌ها هم بفهمی نفهمی به صاحب ما حسادت

می‌کرد. صاحب ما هم شکل‌های بیشتری داشت که برایش دم می‌جنباندد. همه تر و تمیز بودند. شیک با لپ‌های سرخ یا صورتی با موهای فرفری یا صاف اما قهوه‌ای و با پیراهن‌های گل منگلی.

چند بار سعی کرد برو بچه‌های ما را تطمیع کند و تا حدودی هم موفق شد. از انصاف نگذریم، حتا اگر هم تطمیعی در کار نبود، باز هم این‌وری‌ها می‌رفتند آن ور. آن‌ها می‌رفتند اما با وجودی که تو چمنزار می‌دویدند و با مردها - مثل ندید بدیده‌ها - می‌خوابیدند و نقاشی می‌کردند و تو بحث‌ها قاطی می‌شدند، آخر شب دلشان می‌گرفت و تو اتاق که می‌رفتند می‌نشستند پای پنجره و تا وقتی ما چراغ‌ها را خاموش می‌کردیم چشم از اتاق ما بر نمی‌داشتند. یک بار از طریق همین پنجره با یک پسر مو بلند مو بور طرح دوستی ریختم. خیلی هم‌دیگر را - به دور از چشم بقیه - دوست داشتیم. یک روز پیراهن گل منگلیم را داد بالا. وقتی پیژامه‌ام را دید چشم هایش چهار تا شد.

گفت، "شما هنوز زیر پیراهنتان این‌ها را می‌پوشید؟"

گفتم، "آره."

گفت، "بابا چقدر عقب مانده‌اید."

گفتم، "شما هم چقدر جلو افتاده‌اید. شلوارت را آن قدر کشیدی پایین که من هر کاری می‌کنم که چشمم به خط باسنت نیفتد نمی‌شود که." هر دو خندیدیم.

او دوست داشت بیاید قاطی ما شود و مثل ما فکر کند. می‌پرسید، "تو دوست نداری قاطی ما شوی؟"

می‌گفتم، "نه. چون آن وقت دلم برای خانه خودم پر می‌زند. به غیر از این، می‌دانم که نه شما خوشبختید نه ما. تو اگر بیایی جای من، هم‌شکل بقیه می‌شوی. آرزو نکن بیایی اینجا. برو فکر کن اتاق و خانه‌تان چه خلایقی می‌طلبد. اگر چشم‌ت به اتاق من باشد دیگر نمی‌توانی به خودت و دیگران خدمت کنی. استعدادهای ما یاد می‌گیرند که خودکشی کنند و ما دست روی دست گذاشته‌ایم و هیچ کاری برای جلوگیری از انتحارشان نمی‌کنیم."

دیگر بعد از آن نشد که هم‌دیگر را ببینیم، تا روزی که صاحب همه‌شان را، همه ناهم شکل‌ها را، همه عروسک‌ها را به ردیف پشت سر هم صف کرد. جلوتر از همه، دوستم را گذاشته بود.

صاحب ما تو حیاط، خود را سرگرم ماشین کنترل کرده بود، اما تمام حواسش به کارهای او بود.

هیچ وقت یادم نمی‌رود که چطور دوستم را تو پنجاه‌اش مچاله کرد و با دندان سفیدش

سرش را از تن جدا کرد و خون به صورت صاحب پاشید. بعد مهلت فرار نداد و همه را قصابی کرد حتی آن‌هایی که از خانه ما به آنجا مهاجرت کرده بودند. دوستم خس خس می‌کرد. تنش، بی سر این ور آن ور می‌شد و تکان می‌خورد اما نگاهش، نگاه چشم‌های آبی او آسمان هم‌رنگ چشمش را قاب گرفت.

صاحب ما تا چند روز در پوستش نمی‌گنجید. مدام می‌گفت، "نگفتم شکست می‌خورد؟ نگفتم روشش غلط است؟ تا چند وقت سخن‌رانی‌های او در وصف روش غلط صاحب آن خانه و روش صحیح خودش سرگرم‌مان می‌کرد. اما من زودتر از هر کس دیگر فهمیدم که او از نداشتن رقیب دیر یا زود حوصله‌اش سر می‌رود. آن روزها آن‌قدر خوشحال بود که به ما، مایی که همیشه باید سوپ می‌خوردیم، خوراک قارچ داد.

یادم است یک بار از سرآشپز پرسیدم، "چرا ما هر روز فقط سوپ، آن هم یک جورش را می‌خوریم؟"

خدایی بود که دستور کشتنم را نداد. شاید چون هنوز ماجرای صاحب آن یکی خانه داغ بود. سریع رفت و به صاحب گزارش داد.

صاحب گفته بود، "برای این که چیزهای دیگر به شما حرام است چون به معده‌تان نمی‌سازد."

بر و بچه‌ها همیشه کاری می‌کردند که صاحب خوشش می‌آمد. بعد از خوردن غذا دستشان را روی شکمشان می‌چرخاندند که یعنی، "صاحب جان، غذا خیلی لذیذ بود." من این جور موقع‌ها همیشه خودم را آن پشت و پسله‌ها قایم می‌کردم و از بس شکل هم بودیم و توی هم می‌لولیدیم اگر یکی دستش را روی شکم نمی‌چرخاند پیدا نبود.

* * *

- تو باعث ننگ مایی .

- تو زشتی. زشت و قبیح.

- تو باعث شدی که صاحب به ما هم بدبین شود.

جواب دادم، "من گناهی ندارم اگر گفتن این که چرا همه‌اش می‌گوییم اتاق قشنگ است و دم می‌جنبانیم و می‌رقصیم، یک بار بگوییم چرا فکر می‌کنیم اتاق قشنگ است. چرا روی سیستم مغزی مان این جمله ضبط می‌شود. اگر این حرف‌ها جرم است، من دیگر حرف نمی‌زنم."

چند روزی بود که طردم کرده بودند. به من لقب "ناجور" و "ناهم شکل" داده بودند

ولی حالا که این حرف را زدم کم کم دوره‌ام کردند. یکی آمد موهای فرفریم را نوازش کرد. یکی آمد لپ‌های صورتیم را ماچ کرد. یکی آمد چین پیراهن گل منگلیم را صاف کرد. خلاصه به من خیلی لطف کردند. اما من از روزی که همراه صاحب، مستندی از پوست‌اندازی مارها دیدم و قبل‌تر از آن از روزی که دوستِ مو بورم جلوتر از همه کشته شد، و بعدها فهمیدم که برای آشتی با ما چه تلاشی کرده بود، و باز هم قبل‌تر، از روزی که دل‌زدگی و خستگی این وری‌ها و آن وری‌ها را دیدم، از آن روزها، خواستم از این پوست جدا شوم و خواستم در خانه‌مان به روی عروسک‌خانه‌های دیگر هم باز باشد. خواستم مهر و پیچ بدنمان بتواند هوای تازه را هورت بکشد. خواستم دمای اتاقمان یک جور نباشد و نور لامپ همیشه رو به تاریکی نباشد. خواستم پوستمان سرما و گرما را بچشد. چشممان با روشنایی بخوابد و لب هامان از دیدن بر و بچه‌های خانه‌های دیگر به لبخند شکفته شود. دوست داشتم به غیر از یک دریچه، درها، بالکن‌ها و تراس‌های فراوان داشته باشیم. خلاصه در هر جای خانه روزنه‌ای باشد که ما را به بر و بچه‌های دیگر وصل کند.

از آن روز که این فکرها تو رگ و پی جمجمه‌ام آمد و شد می‌کرد دیگر نتوانستم زبانم را تو حلقم نگه دارم. دیگر نتوانستم بگذارم زبانم فقط برای تمجید صاحب، یا خوردن یا چند حرف دوستانه‌ی الکی بچرخد.

به ندرت پیش می‌آمد صاحب با ما بر و بچه‌ها غذا بخورد. غذای او با غذای ما فرق می‌کرد.

وقتی غذایش تمام شد و چشم دراند تا از دیدن دست چرخاندن بر و بچه‌ها روی شکمشان به قهقهه بیفتد، من سوپم را که به عمد تا آخر - بر عکس همیشه - خورده بودم، تو بشقابم عق زدم و به جای این‌که دستم را روی شکم بسایم، بردمش بالا. توی آن همه هم‌شکل دستی را که بالا آمده بود نمی‌شد پنهان کرد. آن پس و پشت‌ها هم قایم نشدم.

از روزی که تفنگ به دست گاهی تن به تن با کسی می‌جنگیدیم که می‌گفتند دشمن است و چاقو را تو قلبشان فرو می‌کردیم و خونشان می‌پاشید روی صورتمان و خال خالی مان می‌کرد، فهمیده بودم ما، اجتماع عروسک‌ها، ما که بدنمان پر از پیچ و مهره است درد را می‌فهمیم.

خواست سوپ را بخورم و بشقابم را لیس بزنم. این کار را نکردم.

وقتی صاحب دانه دانه سر انگشت‌های دست معترضم را می‌شکست، درد توی بند بند استخوان‌های شکسته و نشکسته‌ام، توی ریز و درشت آن می‌پیچید. دستم را از بازو کند و حالا سلاح من تفنگ نبود، تفنگی از آهن. سلاحی بود از پوشال و پنبه، از پیچ و مهره. آن یکی دستم را هم بالا بردم. هیچ وقت صاحب را آن قدر عصبانی ندیده بودم. یادم

است یک بار به بر و بچه‌ها گفته بودم، "صاحب ما یک پسر بچه بیشتر نیست، ما باید چم و خم زندگی را یادش بدهیم . ما که حتی بیشتر از پدر و مادرش عمر داریم. ما که وقتی نطفه اولین بچه تو رحم مادر نقش بست و مادر به فکر ساختن ما افتاد. ما به پشتوانه فکر اولین مادر آفریده شده‌ایم. ما باید یادش بدهیم چطور بازی کند. ما باید قاعده را تعیین کنیم. چطور باید با دیگران دوست باشد. چطور پسر مو بور را دوست داشته باشد. ما..."

خوب شد که صاحب خانه روبرو، دیگر پیدایش نمی‌شد و گرنه پرتم می‌کرد آنجا و بهتان می‌زد که از آن‌ها خط می‌گیرم. اگر باز هم صاحب آن خانه می‌بود، ترجیح می‌دادم در اتاق خودمان بین هم‌شکل‌های خودم شکنجه شوم.

حالا این یکی دستم هم کنده شد. چاقوی غذاخوری را روی دماغم کشید. مثله‌ام می‌کرد. تکه تکه بند از بندم جدا می‌کرد. یادم آمد دوست مو بورم از پرنده‌ای به اسم "فونکس" برایم حرف زده بود که از خاکسترش فونکس دیگری متولد می‌شد.

نمی‌دانم، من که کتاب نخوانده بودم - برعکس آن وری‌ها- اما آن موقع یادم است فکر کردم فونکس مخصوص عده‌ی خاصی نیست، مال همه است.

اجداد ما عروسک‌ها دهاتی بودند و فکر می‌کنم جد همه ما دهاتی بود. از همان اول که آبادی نداشتیم. پدر و مادر اولمان آجر روی آجر گذاشتند. پدر و مادر من و دوست مو بورم یکی بود.

دوستم وقتی به مردن تن داد سینه‌اش را چه با شهامت جلو داده بود. حالا در چشمم او چیزی جز یک فونکس نیست.

پاها هم از زانو بریده شد. اول سر انگشتان شکسته‌ام درد می‌کرد. حالا دیگر هر عضوی که می‌شکست، دردی به دردهایم اضافه می‌شد.

فونکس برای این که فونکس دیگری بزاید چه رنجی می‌کشد.

مهدی م. کاشانی

حریر پاره

تقدیم به رومن پولانسکی

یکم

با چشمانی نیمه‌باز، در حالی میان خواب و بیداری، روی تخت دراز کشیده بودم و به عکس تقویم دیواری نگاه می‌کردم. عکس متعلق به مرداد ماه بود؛ دشت وسیعی را نشان می‌داد با چمنی سبزرنگ که قسمت‌هایش را درختان پراکنده از نور خورشید سایه کرده بودند.

آن روز را به تمیزکاری خانه گذرانده بودم. پیش‌تر خانمی برای این کار می‌آمد، اما برای صرفه‌جویی در هزینه‌ها گفته بودم دیگر نیاید. خسته بودم. صدای مسواک و قرقره کردن خسرو را از دستشویی، از پشت در بسته، می‌شنیدم. همان روتین آشنا، اول خش‌خش مسواک روی دندان‌های جلو، بعد صدای خفه حرکتش روی دندان‌های پشتی چپ و راست، بعد قرقره اول که باید اضافه‌های دهان را بیرون می‌داد، و آخر سر قرقره دوم و باطمأنینه که برای تمیزکاری‌های آخر بود.

از دستشویی درآمد. هنوز لباس بیرون به تن داشت، اما به شلوارک جین که پای من بود اشاره کرد، «می‌خوای این جوری بخوابی؟»

دهانش را که باز کرد، بوی خمیردندان در اتاق خواب پیچید.

«منتظر بودم بیای بیرون.»

در فاصله‌ای که من به دستشویی رفتم و بیرون آمدم، لباس خوابش را پوشیده بود و به حالتی نیم‌خیز روی تخت روزنامه می‌خواند. دستان نیمه‌خیسم را به بلوزم مالیدم. بی‌آن‌که موقعیت خودش را تغییر دهد از گوشه چشم ورندازم کرد. از داخل کمد، لباس‌خوابم را بیرون آوردم.

«چه خبر از دنیا؟»

نگاه خسرو به روزنامه بازگشت، گویی که بخواهد جواب سؤال را در آن بیابد.

«همون چیزای همیشگی. تحریم و گرونی و قیمت دلار و ...»

بلوز و شلوارک را درآوردم و لباس خواب یک‌دست قدیمی‌ام را به تن کردم. سرم را

هنوز از لباس خواب بیرون نیاورده بودم که جواب دادم، «ماشالله خوش خبر هستیا!»

خسرو با بی‌حوصله‌گی روزنامه را روی نیمه خالی تخت انداخت، «بیا خودت ببین!» چراغ را خاموش کردم، روزنامه را هم روی میز کنار تخت گذاشتم و دراز کشیدم، «لازم نیست. داریم همین اخبار رو زندگی می‌کنیم.»

خسرو ابروانش را بالا کشید و با صدای بلندی بازدمش را بیرون داد، «امروز همه‌ش مشغول تسویه حساب با بهرنگ بودیم. داره جدی جدی همه پولشو از کارخونه بیرون می‌کشه. حتی بلیط هواپیماشون رو هم خریدن.»

با گفتن این حرف، طاق‌باز دراز کشید و آرنج یک دستش را روی چشمانش گذاشت. بازویش را فشردم، «شاید ما هم باید بریم.»

این حرف جدیدی نبود. از زمان بارداریم سر آرمین بارها از خسرو خواسته بودم که برای رفتن اقدام کنیم. خسرو زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت که کارخانه را تازه راه انداخته‌اند و از لحاظ اخلاقی درست نیست که سه شریکش را تنها بگذارد. کوران سال‌های اول راه‌اندازی که گذشت کارخانه به تدریج به سوددهی رسید. اما با شدت گرفتن رکود و تحریم‌های سیاسی و اقتصادی اوضاع سخت‌تر شد. یک سال قبل فهمیدم که یکی از شریک‌های خسرو، بهرنگ، قصد مهاجرت به استرالیا را دارد. اما مطمئن بودم که خسرو زودتر از این‌ها می‌دانست و از من مخفی کرده بود. چند ماه پیش هم از همسران دو شریک دیگر شنیده بودم که برای مهاجرت به کانادا اقدام کرده‌اند. هیچ‌وقت در این مورد با خسرو حرفی نزده بودم اما حدس می‌زدم دلیل بی‌حوصله‌گی‌ها و خسته‌گی‌های مزمن او فقط مهاجرت بهرنگ نبود. به زودی همه شریک‌ها و سرمایه‌شان را از دست می‌داد.

سکوت خسرو همان معنای همیشه‌گی را می‌داد. اگر اصرار بیشتری می‌کردم، لحنش را عوض می‌کرد و با تحکمی که دیگر جای بحث نمی‌گذاشت جواب می‌داد، «خانه ما اینجاست. هر جا که بریم در بدری‌ست.»

«اسم خودم رو کلاس حسابداری نوشتم. آرمین که بره مدرسه، منم می‌تونم برم سر کار.»

«لازم نبود خودت رو خسته کنی. اوضاع شرکت دوباره درست می‌شه.» این بحث‌ها را قبلاً هم کرده بودیم. ضرورتی نداشت باز تکرارش کنیم. ترجیح می‌دادم راجع به آرمین صحبت کنیم و اتفاقی که تازه افتاده بود.

«امروز داشتم خونه رو جارو می‌کشیدم. یه لحظه که جارو از برق دراومد و خاموش شد، صدای آرمین رو از اتاقش شنیدم. داشت با یکی حرف می‌زد.»

«با کی؟»

«کسی توی اتاق نبود.»

«خب داشته بازی می کرده؟»

«من هم اول همین فکر رو کردم. اما کنجکاو شدم. حرف‌هایی که می‌زد، بین اسباب‌بازی‌هاش نبود. بین خودش بود و یه موجود خیالی.»

«دوست خیالی؟»

مکتی کردم. بعد سرم را به نشانه تأیید جنباندم. می‌دانستم که در فکر جواب بود؛ که چطور رفتار کند تا بر نگرانی‌های من مادر نیفزاید.

«اکثر بچه‌ها توی این سن دارن، مگه نه؟ خود تو هم انگار داشتی، نداشتی؟ اسمش چی بود؟»

«رویا!»

زیر لب گفت، «مدرسه که بره درست می‌شه. این فقط یه دوره کوتاهه که...»

نگذاشتم ادامه دهد، «باهاش حرف زدم.»

«چرا به روش آوردی لیلا؟ ما نباید تحریکش کنیم.»

چشمانم را بستم و با حالتی سرزنش‌آمیز گفتم، «بذار حرفم رو تموم کنم.»

با سکوت خسرو، چشمانم را باز کردم و ادامه دادم، «اسم دوست خیالی‌ش سیناست. ظاهراً خانواده سینا توی بحران مالی هستند. باباش کارخونه داره اما به‌خاطر تحریم‌ها کارشون گره خورده. حتی شاید مجبور بشن خونه‌شون رو عوض کنن.»

خسرو با حرکتی سریع به سمت من برگشت.

«اینارو از کجا یاد گرفته؟»

«خودت که می‌دونی آرمین همیشه با بقیه بچه‌ها فرق داشته. به حرف‌های ما گوش می‌ده. تجزیه و تحلیل می‌کنه. تو هم که این روزها همه‌ش توی دنیای خودتی.»

با تکیه بر ساعدهایش خود را بالا کشید و به حالت نیمه‌نشسته درآمد.

«روحیه‌ش چطوره؟ از قبل که بهتره، نه؟»

«آره، می‌گه و می‌خنده. با بچه‌های دیگه راحت جوش می‌خوره. اما من نگرانشم. می‌ترسم این قضیه دوست خیالی جدی‌تر از چیزی باشه که فکر می‌کنیم. چند ماه دیگه می‌ره کلاس اول. باید تا اون موقع این قضیه حل شده باشه.»

«فردا دوباره براش از دکتر کیانی وقت می‌گیرم.»

«نمی‌خوای یه دکتر جدید رو امتحان کنی؟»

«کیانی دفعه قبل خوب جواب داد. خودت الان داری می‌گی آرمین رو از اون حال تنها و افسرده بیرون آورد. آرمین هم می‌شناسدش، باهاش راحت‌تره.»

دست راستم را خم کردم و زیر سرم، روی بالش، گذاشتم.

«هرچو صلاح می‌دونی. تو هم سعی کن بیشتر باهوش وقت بگذرونی. تا هوا خوبه ببرش پارک. ببرش پیک‌نیک. توی دار و درخت...»

جوابی نداد، انگار که از او یک تقاضای غیرممکن کرده باشم. نگاه خسته‌اش را از چشمانم برگرفت و بی آن‌که گردنش را حرکتی بدهد به بدنم خیره شد. پتو را پایین داده بودم و لبه لباس خوابم بالا آمده بود. مدتی بی‌حرکت ماند. انگار تردید داشت چه باید بکند. شب‌به‌خیری زیر لب گفت.

«پتو بنداز سرما نخوری.»

این را که گفت دراز کشید، پتو را روی خودش انداخت و به من پشت کرد. هنوز چراغ مطالعه روشن بود. خودم را آهسته به او نزدیک کردم. بدنش مثل میّت بی‌حرکت بود. حجم پتو دم و بازدمش را می‌بلعید. دستم را زیر پتو بردم و روی کمرش گذاشتم. وقتی واکنشی ندیدم، فشار دستم را بیشتر کردم و آرام روی شکمش بردم. منتظر جواب ماندم. چند ثانیه‌ای گذشت تا این‌که دستم را بلند کرد و به عقب راند، «خسته‌ام لیل!»

فرو رفتن دهان خسرو در بالش صدایش را خفه کرده بود. به سمت دیگر تخت غلت خوردم. زیر پتو رفتم و دمر دراز کشیدم. سرم را به سمت تقویم دیواری گرداندم و با نگاه به تقویم سعی کردم روزها را از زمان آخرین عشق‌بازی با خسرو بشمرم. چنین روزی را در صفحه تقویم پیدا نکردم. با شنیدن صدای نفس‌های سنگین خسرو، چراغ مطالعه را خاموش کردم.

دوم

داشتم قلاب‌های آخرین پرده سالن را از میل‌پرده درمی‌آوردم که خسرو کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. آرمین تا صدای در را شنید لگوهایش را رها کرد و به سمت پدرش دوید. در هر دو دست خسرو کیسه‌ای مشکی بود. یکی از کیسه‌ها را جلوی آرمین گرفت و با لحنی پرهیجان که معمولاً برای حرف زدن با آرمین استفاده می‌کرد از او خواست محتوای کیسه را حدس بزند. آرمین سعی کرد دستش را در کیسه کند و بسته داخلش را دریاورد. خسرو مانعش شد و او را وادار کرد چشمانش را ببندد. جعبه بزرگی از کیسه درآورد و جلوی چشمان آرمین گرفت. آرمین چشمانش را باز کرد و هیجان‌زده بسته را از پدرش گرفت و بدون تشکر دوان دوان کنار لگوهایش رفت تا اسباب‌بازی جدیدش را باز کند. این صحنه را از بالای صندلی، کنار پنجره نظاره می‌کردم. تازه خسرو متوجه من و پنجره‌های بی‌پرده شد.

«چرا داری لباس‌های خونه رو درمیاری؟ سردش نشه؟»

از صندلی پایین آمدم و به سمت خسرو رفتم. بند کفش‌هایش را باز کرد و وقتی رسیدم گونه‌هایم را بوسید و بسته کادوییچی شده‌ای را از کیسه دوم خارج کرد.

«اینم مال مادر بچه!»

مدتها بود که دیگر خسرو از این کارها نمی‌کرد. بسته را گرفتم و بازش کردم. یک پیراهن ابریشمی داخلش بود. بیرون آوردمش. واقعاً زیبا بود!

«به چه مناسبتی؟»

«به مناسبت وجود داشتنت! دوستش داری؟»

«یادم رفته بود که چه قدر خوش سلیقه هستی!»

در جواب فقط خندید. خنده‌اش از ته دل بود. دلم می‌خواست فکر کنم که آن شب شاد خط پایانی بود بر مرارت‌های چند ماه اخیر. خسرو دیگر با من از کار بیرون حرف نمی‌زد. نمی‌دانستم که آیا هنوز شریک‌هایش هستند یا نه. نمی‌خواستم پیرسم. می‌ترسیدم! همواره در هول و ولای آن بودم که یک روز بیاید و بگوید شرکت ورشکست شده. اما حالا... حتماً خبر خوشی داشت.

سر شام، خسرو هم‌چنان روحیه شاد و بذله‌گویش را حفظ کرد. وقتی آرمین خوابید، یک فیلم سینمایی را بعد از مدت‌ها کامل دیدیم. زیرچشمی نگاهش می‌کردم که چطور با دقت در فیلم عمیق شده است. در لحظه‌های خنده‌دار می‌خندید و در قسمت‌های تلخ دلگیر می‌شد. گه‌گاه به شوخی از طنازی هنرپیشه زن فیلم تعریف می‌کرد. من هم پابه‌پای او می‌آمدم، اما بیشتر حواسم به خودش بود. خوشحال بودم که هم آرمین مدرسه را به راحتی پذیرفته و هم خسرو حال و روز بهتری دارد. بهبود آرمین را مدیون دکتر کیانی بودیم. خسرو می‌گفت، «دکتر کیانی حرف نداره!» و در تأیید حرفش اضافه می‌کرد که مطبش از پارسال خیلی شلوغ‌تر شده است.

فیلم که تمام شد دیروقت بود. خسرو زودتر به اتاق خواب رفت. به روال عادت، سالن را کمی مرتب کردم. وقتی می‌خواستم چراغ‌های سالن را خاموش کنم لگوهای آرمین هنوز داخل سالن پخش بودند. کادوی آن شبش یک بسته لگوی جدید بود. از روی تال‌لوی قطعه‌ها می‌شد تشخیص داد که کدام نو و کدام کهنه هستند. آرمین به کمک قطعه‌های جدید، خانه و حیاطش را بزرگ‌تر از همیشه ساخته بود. در حیاط خانه‌اش چهار آدمک لگویی بودند: یک زن، یک مرد، و دو پسر بچه با رنگ‌های یکسان.

قبلاً دیده بودم که آرمین سه آدمک لگویی درست می‌کند به نشانه من و خسرو و خودش. اضافه شدن چهارمی، فکرهای پریشان را در من زنده کرد. آیا دوست خیالی برگشته بود؟ شتابان رفتم تا با خسرو حرف بزنم.

در اتاق خواب، خسرو بدون این که پتو را کنار بزند، رویش دراز کشیده بود و لباس ابریشم صورتی رنگ را سمتی که من می‌خوایدم پهن کرده بود. لباس را به کل فراموش کرده بودم. نمی‌خواستم توی ذوق خسرو بزنم. باید قبل از این که موضوع ناخوشایندم را مطرح کنم، کادوی خسرو را امتحان می‌کردم.

«به جان خسرو الان می‌خواستم پیوشمش!»

خسرو با سکوتش نشان داد که منتظر است. جلوی آینه ایستادم و لباس‌هایم را درآوردم. از داخل آینه خسرو را می‌دیدم که خیره نگاهم می‌کند. دلم برای این نگاهش تنگ شده بود؛ مشتاق و شهوانی. خجالت می‌کشیدم. شاید چون مدت‌ها بود که آن نگاه از من دریغ شده بود. مرا برهنه زیاد می‌دید، اما نگاه نمی‌کرد. سریع لباس را به تن کردم و قبل از این که خودم را با دقت در آینه بررسی کنم، به سمت او برگشتم. نگاه تحسین‌آمیزش گویای رضایتش بود. سرم را دوباره به سمت آینه چرخاندم. لباس واقعاً خوش‌طرح بود، اما جسورانه‌تر از سایر لباس‌هایی که در مهمانی‌ها می‌پوشیدم. از بالا بند نداشت و از پایین، گرچه بلند بود، اما چاک جلویش تا بالای ران رسیده بود.

خسرو از جایش بلند شد و درحالی که به سمتم می‌آمد، سوال اول شب را تکرار کرد، «دوستش داری؟»

«خیلی قشنگه! خیلی! ولی واسه مهمونی... نمی‌دونم! شاید فقط واسه مهمونی‌های زنونه. جلوی مردها نمی‌تونم...»

«شاید فقط باید واسه من پیوشی.»

خواستم چیزی بگویم اما فرصت نکردم. لب‌های خسرو روی لبانم قفل شده بودند. به محض این که سرش را عقب برد، به در اشاره کردم، اما باز هم عطش خسرو اجازه نداد دهان باز کنم. خودم را در بازوانش یافتم و بعد روی تخت.

«خسرو در بازه! آرمین...»

«به جهنم!»

گردن و شقیقه‌ام را با حدت و شهوت می‌بوسید. هنوز باورم نمی‌شد. داشت سعی می‌کرد لباس را پایین بیاورد. سینه‌ام را بالا آوردم تا زیپ لباس را از پشت باز کند. اما انگار با این کارم بیشتر تحریک شده بود که از همان جلو، لباس را در بیاورد. با صدای پارگی سرم را بالا آوردم. لباس از بالا شکاف برداشته بود. خسرو بی‌اعتنا به این اتفاق، به جویندگان گنجی می‌ماند که سرانجام به هدف رسیده‌اند. یک لحظه سرش را بالا گرفت. دهانش باز و مردمک چشمانش زیر پلک نیمه‌پنهان بود. آن شکاف آشنای بین دندان‌های جلویش را می‌دیدم. اما خیلی زود دندان‌ها پایین رفتند و فقط تماس‌شان را با پوست سینه‌ام احساس

کردم. نحوه معاشقه خسرو تغییر کرده بود. این خسرو را نمی‌شناختم. خودش نبود. حتی آرمین هم خودش نبود. کی باید قضیه اسباب‌بازی را با خسرو مطرح می‌کردم؟ دیگر از فکر کردن و نگران بودن خسته بودم. همه‌اش فکر و فکر و فکر. شستن پرده‌ها! دوست خیالی آرمین! مشکل مالی خسرو! دلم می‌خواست به هیچی فکر نکنم. تسلیم شدم، سرم را عقب دادم و دستانم را بالا گرفتم. خسرو دو سر لباس را از پایین گرفت و با فشار، چاک را تا بالا ادامه داد. لباس از جلو باز شد. چشم‌ها را بستم و لب‌ها را به هم فشردم. می‌خواستم لذت ببرم. می‌خواستم خسرو تمام این حریر را و هرآن‌چه بین‌مان بود را ریزریز کند. می‌خواستم جیغ بکشم اما حس مادرانه‌ام، هراسم از بیداری آرمین، اجازه نمی‌داد. وزن خسرو را روی خودم احساس کردم. چشم‌هایم را که گشودم با چشم‌های بسته خسرو مواجه شدم که در فاصله چند سانتی‌متری‌ام بودند. دست‌هایم همراه با تکان‌ها روی نرمی حریر بالا و پایین می‌شدند. در یکی از رفت و برگشت‌ها دست راستم به چیزی برخورد کرد. برچسب قیمت بود. نگاهش کردم. در آن وضعیت درست نمی‌دیدم. چندین صفر روی مقوا می‌رقصیدند. هیچ‌وقت لباسی با آن‌همه صفر نخیده بودم. برچسب از دستم رها شد. فکرم درست کار نمی‌کرد. دیگر لازم نبود ناله‌های خودم را خفه کنم. جیغ‌هایم را فریادهای خسرو می‌بلعید. چند ثانیه‌ای در سکوت گذشت. صورت خسرو روی گونه‌ام لیز خورد و سردی عرقش را احساس کردم. دستم را به پشت خسرو کشیدم و به تقویم روی دیوار که برگ‌های زرد خزان را نشان می‌داد خیره ماندم.

سوم

روزهایی که کلاس حسابداری داشتم، بعد از کلاس با عجله تاکسی می‌گرفتم و برای بردن آرمین به مدرسه‌اش می‌رفتم. یادش داده بودم که اگر دیر می‌کنم دم در مدرسه صبر کند تا من برسم. آن روز چند دقیقه‌ای دیر رسیدم. هنوز مادرانی بودند که در کنار پسرهایشان به حرف زدن ایستاده بودند. هرچه گشتم آرمین را در جای همیشگی ندیدم. فکر کردم شاید به دستشویی رفته باشد. مادرها داشتند از تورم و بیکاری می‌نالیدند. حوصله نداشتیم به جمع‌شان ملحق شوم. اما یکی‌شان من را از دور شناخت و لبخند زنان جلو آمد، «سلام لیلا خانوم! بابای آرمین چون چند دقیقه پیش اومدن عقبش.»

«خسرو؟»

«بله آقای دوستدار!»

تا آن روز پیش نیامده بود که خسرو از کار روزانه بزند و به مدرسه آرمین برود. قراری هم نداشتیم. سعی کردم نگرانی‌ام را بروز ندهم، اما ظاهراً چهره‌ام گویای احوالم بود.

زن نگاهی به مادران دیگر انداخت، گویی که دنبال هم‌دست می‌گردد. ترسان و لرزان ادامه داد، «خودشون رو پدر آرمین معرفی کردن. آرمین جون هم مخالفتی نکرد.»

تشکر نیمه‌کاره‌ای کردم و اولین تاکسی را دربست گرفتم. تماس‌هایم با موبایل خسرو بی‌جواب ماند. محل کارش هم کسی گوشی را برنمی‌داشت. این اتفاق به ندرت می‌افتاد. حتی اگر منشی دم دست نبود بالاخره یک نفر بود که جواب تلفن را بدهد.

سعی می‌کردم بی‌قراری‌ام را انکار کنم. اما نمی‌شد. رفتار عجیب خسرو در شب قبل، هدیه‌هایش و معاشقه‌اش و این که وسط روز و بدون هماهنگی با من دنبال آرمین رفته بود، همه و همه نگرانم می‌کرد. نمی‌دانستم عرق روی صورتم از گرماست یا اضطراب. موهایم زیر روسری به هم چسبیده بودند. از تاکسی پیاده شدم و پله‌ها را دو تا یکی بالا آمدم. پیاده رفتن از آسانسور گرفتن سریع‌تر بود. در خانه را باز کردم. صدای حرف زدن خسرو را که شنیدم خیالم کمی راحت شد. انگار داشت پای تلفن با کسی بحث کاری می‌کرد. روسری و مانتویم را درآوردم و وارد هال شدم.

خسرو روی کاناپه نشسته بود و تلفن سه چهار متر آن‌سوتر روی میز نهارخوری بود. اما خسرو بدون این که کسی روبرویش باشد هنوز مشغول حرف زدن بود. آرمین هم بی‌توجه به او گوشه سالن بازی می‌کرد و گه‌گاه جمله‌ای به زبان می‌آورد. چند قدم لرزان برداشتم. مانده بودم چه بگویم. خسرو با دیدن من از جایش برخاست. فریاد زد، «با کی حرف می‌زدی؟» صدایم ملتهب و بی‌قرار بود. خسرو به نشانه کم‌حواسی، آرام به پیشانی‌اش زد، «ببخشید یادم رفت که بگم. مسعود اینا همین امروز ورشکست شدن. بیچاره‌ها حساب بانکی‌شون رو توی آلمان بستن. این دو سه روزه طلبکارا ریختن توی شرکت.»

«مسعود؟»

هیچ مسعودی حتی در فامیل‌های دور به‌خاطر من نمی‌آمد. خسرو جلوتر آمد.

«چه قدر خسته‌ای.»

گونه‌ام را بوسید و ادامه داد، «از این صمیمی‌تر جلوی بچه‌ها صلاح نیست.»

«بچه‌ها؟»

آرمین به سمت ما دوید و خود را از من آویزان کرد. حواس من، اما، بیشتر به خسرو بود. هاج و واج نگاهش می‌کردم.

«مامان! مامان!»

آرمین را هل می‌دادم که از من جدا شود. دیگر در آن لحظه دوست خیالی و رویاپردازی کودکانه او مهم نبود. نگران خسرو بودم. اما آرمین با تمام زورش من را گرفته بود و تکان می‌داد،

«مامان به کسی نگی‌ها! بابای سینا لباس مامانش رو دیشب توی تخت پاره کرده.»
دستانم را جلوی دهانم گرفته بودم. یک قدم عقب رفتم. منتظر واکنش خسرو ماندم. اما او دستش را دور شانه آرمن انداخته بود و می‌خندید. مثل دو هم‌دست! انگار مصیبت‌ها همان‌قدر موهوم بودند که مسعود و سینا. به ستون‌ها تکیه دادم و بی‌هدف اطراف را نگاه کردم. در نبود پرده‌ها، خانه باز و روشن شده بود. آدم‌های خیابان خیلی نزدیک به‌نظر می‌رسیدند. انگار که درون خانه ما امتدادی از خیابان باشد. سراسیمه مانتویم را پوشیدم و روسری‌ام را سر کردم. خسرو به دنبال آمد.

«کجا می‌ری؟ می‌خوایم ناهار بخوریم. مهمون داریم.»

خسرو به میز نهارخوری اشاره کرد. پنج دست بشقاب به همراه قاشق و چنگال رویش چیده شده بودند. بدون معطلی از خانه خارج شدم.

مطب دکتر کیانی در ساختمان پزشکان خیابان فرمانیه بود. تاکسی درست گرفتم و با پرداخت پول بیشتر از راننده خواستم من را سریع‌تر به مقصد برساند. وقتی پیاده شدم بدون مکث از پله‌ها بالا رفتم. یک سالی می‌شد که به مطب دکتر کیانی نرفته بودم. در ورودی مطب را در انتهای راهرو دیدم و باهیجان به قدم‌هایم شتاب دادم. در را که باز کردم با جمعیت انبوهی روبرو شدم. اکثرشان نشسته بودند و چند نفری هم ایستاده انتظار می‌کشیدند. تعجبی نداشت که خسرو آن‌قدر به سختی توانسته بود برای آرمن وقت بگیرد. همه‌همه بیماران فضا را پر کرده بود. کسی متوجه ورودم نشد. خانم منشی هم مشغول حرف زدن با تلفن بود. طاقت نداشتیم در نوبت بمانیم. با قدم‌های استوار و بدون این‌که به اطراف نگاه کنم در اتاق دکتر را باز کردم و داخل شدم.

دکتر داشت با خودش حرف می‌زد.

با دیدن صحنه از وحشت دستم را روی دهان گشوده‌ام گرفتم و در عین استیصال، با چشمان گردشده دنبال مخاطب حرف‌های دکتر در اتاق گشتم. به هرکسی یا هرچیزی راضی بودم؛ بچه، سگ، گربه، پرنده، عروسک، هرچیز ملموس در عالم ماده. اما نبود، نه کسی و نه چیزی. تا دکتر به سمت من برگشت، چند قدم عقب رفتم و در نهایت چرخیدم و از مطب بیرون آمدم.

داخل اتاق انتظار دوباره به بیماران نگاه کردم. بین‌شان از همه سنی و هر قشری بودند. با ورودم همه‌همه‌شان قطع نشد. هم‌زمان پیچ‌پیچ می‌کردند، اما نه با یکدیگر! مخاطب‌شان برای من نامرئی بود. کم‌کم وقتی حالت آشفته من را دیدند یکی بعد از دیگری ساکت شدند. تنها صدایی که سکوت اتاق را می‌شکست بوق ممتدی بود که از گوشی تلفن خانم

منشی می‌آمد. دهانش را به گوشی نزدیک کرد و آرام گفت، «چند لحظه گوشی رو نگه دار.» و بعد با تعجب به من زل زد.

تماس چیزی را با شانهام احساس کردم. از جا پریدم و رویم را برگرداندم. دکتر کیانی بود. بی‌اختیار صدایش کردم، «دکتر؟»

«خانم دوستدار! زودتر از اینا منتظر شما بودم.»

چند بار تکرار کردم، «دکتر.»

«دنبال من تشریف بیارید مطب.»

دکتر کیانی چرخید که به مطب برود اما وقتی که دید هم‌چنان خشکم زده دستم را گرفت.

«خانم دوستدار! خانم دوستدار! با من بیایید.»

مثل یک خواب‌گرد در پی دکتر به راه افتادم. وقتی هر دو داخل مطب شدیم، دکتر در اتاقش را بست.

«حال آقای دوستدار چطوره؟ خسرو خان! خوشحاله؟ می‌خنده؟ شب‌ها راحت می‌خوابه؟ وقت کافی برای شما و آرمین می‌ذاره؟»

جواب همه این سوال‌ها مثبت بود اما نمی‌توانستم نتیجه بگیرم که حال خسرو خوب است. درحالی‌که دکتر کیانی داشت با قدم‌های آهسته من را به سمت کاناپه می‌برد، شروع به صحبت کرد، «خانم دوستدار! چرا این‌قدر استرس؟ چرا این‌قدر فکر و خیال؟ قدر این عمر کوتاه رو بدونید. همیشه آدم‌های ضعیف‌تر و بدبخت‌تر از ما هم هستند. مگه نه؟ بشینید لطفا.»

نشستم. هنوز نفس نفس می‌زدم. دهانم را باز کردم اما نمی‌دانستم چه می‌خواهم بگویم. دکتر متوجه شد.

«خانم دوستدار هیچی نمی‌خواد بگید. روی مبل تکیه بدید. پاهاتون رو کنار هم بذارید. عضله‌هاتون رو شل کنید. حالا چند تا نفس عمیق بکشید.»

وقتی دکتر مچ دستم را گرفت و با مهربانی فشار داد، سعی خودم را کردم که هوا را وارد ریه‌هایم کنم.

«آفرین! آفرین! حالا سرتون رو عقب ببرید. سعی کنید که موقعیت ریلکس خودتون رو روی مبل پیدا کنید... آها... چشمتون رو ببندید... حالا به جایی که دوست دارید باشید فکر کنید... سعی کنید با چشم خیالتون مجسمش کنید. مثلا یک دشت وسیع، سبز با چمن ساقه‌بلند. درخت‌های تنومندی هم اون اطراف هستن که با شاخه‌های پربرگ‌شون شدت تابش خورشید رو می‌گیرن. نسیم ملایمی می‌وزه. مانتو و روسری ندارید، فقط یه لباس

راحت و سبک. چند متر اون ورتر آرمین داره با باباش بازی می‌کنه. صدای خنده هردوشون می‌آد. تو به اونا لبخندی می‌زنی و شروع به قدم زدن می‌کنی. در حین راه رفتن نوک انگشتات چمن رو نوازش می‌کنه... حس خوبی داره نه؟ تو هیچ دغدغه‌ای، هیچ نگرانی‌ای نداری. همین‌طور که راه می‌ری صدای گریه می‌شنوی. زنی رو می‌بینی که زیر یکی از درخت‌ها نشسته و داره زار می‌زنه. طرفش می‌ری. احساس می‌کنی می‌شناسیش اما نمی‌دونی از کی و از کجا. خم می‌شی و نگاهش می‌کنی. تو هیچ دغدغه‌ای نداری. همه دغدغه‌های تو مال اونه. می‌خوای باهاش حرف بزنی. می‌خوای دلداریش بدی. ازش می‌پرسی اسمش چیه. اولش صدات رو نمی‌شنوه. تکرار می‌کنی. این دفعه سرش رو بالا می‌گیره، توی چشمت خیره می‌شه و اسمش رو بهت می‌گه. اسمش چیه لیلا؟... لیلا؟ اسمش چی بود؟»

مرداد ۱۳۹۱

بازنویسی در خرداد ۱۳۹۲

تداوم انتشار جنگ زمان

در تداوم همکاری و همراهی شما ممکن می‌شود.

جنگ زمان را به دوستان و آشنایانتان

هدیه و معرفی کنید.

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را

می‌توانید از طریق پست یا الکترونیک (ای بوک)

دریافت کنید.

کامران سلیمانان مقدم

چه غروبی شد

کوتاه‌تره، دست آن یارو، دیوه را کشید و گفت: "ولش کن دیگه، ننه‌ش بلبل شد." نره‌غوله، لَشش را از روی پدِرم بلند کرد و خاکش را تکاند رو بابا. پدِرم هنوز به هوا مشت پرت می‌کرد. با کف پاهاش خودش را کشید عقب‌تر. بالاخره خودش را کشید عقب‌تر. دیوه چهار تا شویدش را صاف و صوف کرد و عقب عقب رفت طرف ماشین. دم ماشینش رو کرد به بابا و گفت: "کتکت رو خوردی؟ پر رو، گدا."

بابا پشتش را داد به موتورمان که هنوز رو آسفالت پهن بود. سرش را بالا نگرفت. کوتاهه عصبانی بود. در سمت خودش را باز کرده بود و داد می‌زد: "بشین تو دیگه آه، نکبت." گندهه نمی‌نشست تو ماشینش. بابا هنوز نشسته‌بود و سرش پایین بود. رفتم طرف گندهه. پای راستم می‌سوخت. دستم را گذاشتم رو بازوش. محکم زد رو دستم. دو دستی دستش را گرفتم و طوری که فقط خودش بشنود گفتم: "شما ببخشینش. ما کارگریم. چه می‌فهمیم چی می‌گیم." بلند بلند نفس می‌کشید و نگاهم می‌کرد.

"تو هم که این طوری کتک می‌زنی." آن یکی که تو ماشین بود دوباره داد زد: "بشین تو دیگه گُهِ سگ! چی داری ور ور می‌کنی؟" آن سیاهه‌کوتاهه هنوز داشت به دیوه فحش می‌داد. گندهه سرش را انداخت پایین و نشست تو. ماشین که روشن شد کشیدم کنار که بروند دیگر. بابا سرش را بلند کرد که دیوه از تو ماشین گفت: "همین که بچه ت فهمید چه قدر خری برام کافیه."

گاز داد و رفت. بابا هنوز داشت به جای خالی‌شان نگاه می‌کرد. چه غروبی شد. از دوسال پیش به این طرف تابستان ها وردست بابا کارگری می‌کردم. پدِرم سیمانکار یکی بود. همه این را می‌گویند. معمار می‌گفت گیرش فقط این است که شهرستان نمی‌رود، یعنی مادر می‌گفت نرو. نه که کار نباشد. تو شهر ما کار هست اما شل و سفت دارد. بابا این‌طور می‌گوید. از بنایی خوشم نمی‌آید. همین طوری. خوشم نمی‌آید. پدِرم به شوخی می‌گوید: "پشت لبِت سبز شده اما پشت دستت صاف صافه."

چه غروبی شد. از سر ظهر که نمه می‌زد گفتیم این هوا باران دارد. باران شد، چه بارانی. تند تند ملات‌ها را پهن کردیم کف پارکینگ و معمار گفت جمع کنیم، برویم تا فردا. بابا معمار را کشید کناری و فهمیدم می‌خواهد ازش پول بگیرد. برگشت. محکم زد پشتم که:

"اینه، رو شونه‌ی مرد می‌زنی باید خاک ازش بلند شه."

پول شنگولش کرده بود. راه را کج کردیم طرف بازار روز که میوه بخریم. خیابان‌ها شلوغ بود. پیچیدیم تو فرعی که زودتر برسیم. موتور برای همین کارها ست دیگر. باران به اینجاهای شهر نرسیده بود. بابا هم داشت همین را می‌گفت. می‌گفت این باران فقط می‌خواست کار ما را بخواباند. همینطور حرف می‌زد که پیچید تو یک خیابان دیگر که ته موتور گرفت به کنار سپر جلوی یک ماشین مدل بالا که از روبرو می‌آمد. موتور چند تا فرمان زد و با هم پخش شدیم وسط خیابان. صدای همان ماشین می‌آمد که داشت دور می‌زد. آمد و ایستاد روبروی ما. پای راستم زیر موتور مانده بود. بابا بلند شد که ببیند از روبرو ماشین می‌آید یا نه. گیج بود و حواسش به من نبود. همانطور که نشسته بودم و پام زیر موتور گیر بود دیدم که دو نفر از تو ماشین به ما نگاه می‌کنند. آن که پشت فرمان بود تا پیاده شود یک ربع طول کشید. بس که گنده بود. نگاهی به سپر جلوی ماشین کرد. دستی روی خط سپر کشید. به پدرم خیره شد و گفت: "بابو، خواست کجاست؟ دیه‌ی خودت و کل موتور خرج سپرنمی‌شه. می‌فهمی؟"

بابا ایستاده بود. نگاهی به من کرد و اخمی کرد و برگشت سمت موتور. من هنوز گیج تصادف بودم. طرف دادکشید: "هی، با توأم خوشگله."

بابا هنوز متوجه نشده بود که پام زیر موتور گیر کرده. برگشت. بُراق شد تو صورت طرف. فکر نکنم می‌خواست چیزی بگوید اما نفهمیدم آن یکی کی از ماشین پیاده شده بود که با مشت کوباند تو صورت بابا. تا بابا به خودش بیاید گنده رو سینه‌اش نشسته بود و آن یکی با لگد می‌زد تو پک و پهلوی بابا. ترسیده بودم. خیابان خالی خالی بود. هیچ کس نبود سواشان کند. گریهام گرفته بود. خودم را از زیر موتور کشیدم بیرون اما هنوز جرات نمی‌کردم بلند شوم. گنده کنده‌ی زانوش را گذاشته بود رو یک دست بابا. با یک دستش آن یکی مچش را گرفته بود و چپ و راست چک می‌زد. من خیره شده بودم به کف پاهای بابا که رو آسفالت می‌کشیدشان. یک کم گذشت. نه، خیلی گذشت. بابا دیگر پاهایش را نکشید. کوتاهه ول کرد. دیوه هم دیگر چک نمی‌زد. همه جا یک دفعه ساکت شد.

وقتی رفتند هنوز بوی ادکلن یکی شان تو هوا بود.

لنگ لنگان تا سر خیابان اصلی خودم را کشیدم. کف پام خیس شده بود. تو کفش لف لف می‌کرد. وانتی پیدا کردم و سه تایی رفتیم تا تعمیرگاه. خرج میوه، کرایه‌ی وانت و تعمیر موتور شد. بچه‌ها سر کوچه بودند. تا رسیدیم ساکت شدند. از کنارشان که رد می‌شدیم، زیر چشمی به‌اشان اشاره کردم که برمی‌گردم. دم در، بابا دستم را گرفت و یک کم فشارداد. نگاهم نمی‌کرد. منظورش را درست نفهمیدم. یک لحظه به در خیره شد. دستی به موهاش کشید. کلید را چرخاند و رفتیم تو.

بابا کفش‌ها را کند. کنار کفش‌های دیگر گذاشت و همه را کنار هم جفت کرد و رفت تو. من تو حیاط ماندم. پام سیر شده بود. خودم را تا دستشویی گوشه‌ی حیاط کشاندم. کفشم را درآوردم. کف کفش از خون سیاه بود. جوراب به پام چسبیده بود. داد زدم: "مرضیه." می‌دانستم نمی‌آید. دوباره صدایش زدم: "دختر بابا، یه دقه بیا." مرضیه دم در پیداش شد. باز همان پیژامه‌ی گل گلی تنش بود. گفتم: "دختر دهاتی، وقتی می‌گم بیا، بیا دیگه."

مرضیه چشم‌غره‌ای رفت و آمد. تا پای خونی‌ام را دید جیغ کوتاهی کشید. "هیس، مامان نفهمه. پیر یه کم باند بیار تا بهت بگم." مرضیه دويد تو خانه. عاشق شنیدن راز بود. برای همین دويد. دو سال ازم کوچک‌تر بود و صد سال ازم طلبکار. رفتم تو دستشویی. پاچه‌ی شلوارم را دادم بالا. رو ساق پام خط سفیدی پیدا بود. مرضیه دم در بغض کرده بود. گفت: "نشکسته باشه؟ نمی‌خوای بری دکتر؟" پام را سستم. بتادین هم ریختم روش و دادم مرضیه با باند بستش. بهتر شد اما هنوز زُق زُق می‌کرد. نگاهی به مرضیه کردم. لبخندی زدم و گفتم: "اگه مامان بفهمه، یعنی تو گفتی. چشتو در می‌آرم."

مرضیه موهاشو پشت گوشش جمع کرد و گفت: "نمی‌گی چی شده؟" "چرا. بزار برم بیرون. برگشتم بهت می‌گم. خُب؟" مرضیه خندید و رفت تو. دختر خوبی است. فقط انگار نه انگار اول دبیرستان است. بعضی وقت‌ها آن قدر می‌فهمد که نفهم می‌شود. باز تو این وضع از مادر بهتر است. پاچه‌های شلوارم را تکاندم و زدم تو کوچه.

حمید عاشق دخترخاله‌ی رضا بود. رضا عاشق خواهر من بود. مهدی عاشق دخترداییش بود اما می‌گفت عاشق دختر عموی حمید است. من عاشق دختر عموی حمید بودم اما مهدی هفته‌ی پیش از پسر عموی حمید کتک خورده بود. برای همین با من و حمید قهر بود. من هم با مهدی قهر بودم اما حمید با مهدی قهر نبود. می‌گفت مهدی که عاشق دختر عمویش نیست. اما نمی‌دانست مهدی عاشق کیست.

مهدی و رضا نشسته بودند و تخمه می‌شکستند. حمید ایستاده داشت چیزی تعریف می‌کرد. از پشت حمید را بغل گرفتم. حمید تکانی خورد که خودش را خلاص کند. پاش خورد به پام. دادم به هوا رفت. مهدی حمید را هل داد که دوباره به پام نخورد. رضا پرسید: "چی شده داداش؟ می‌رفتی هم لنگ می‌زدی."

مهدی جا به جا شد که رضا بلند شود. حمید پرسید: "دعوات شد؟" رضا دولا شده بود و داشت پاچه‌ی خونی‌ام را بالا می‌زد. گفتم: "بپا، هنوز درد می‌کنه."

مهدی تند تند تخمه می شکست. منتظر بود. ادامه داد: "با بابام دوتایی دعا کردیم. همین دوساعت پیش."

حمید و رضا با هم بلند گفتند: "نه بابا. دوتایی؟ دمتون گرم. چه جوری؟"
 من هم از اول اولش باید می گفتم. اول یک وری لنگم را دراز کردم و خودم را چسباندم
 سینه‌ی دیوار. کیسه‌ی تخمه را کشیدم سمت خودم. یک مشت برداشتم و شروع کردم.
 از تو کوچه شروع کردم که ماشین مدل بالاها کشید تو سینه‌ی موتور. بابا هر کاری کرد
 موتور جمع نشد. پهن شدیم وسط کوچه. بابا با دوتا شون درگیر شد و من هم خودم را از زیر
 موتور کشیدم بیرون. تخمه داشت تمام می شد. مهدی تخمه‌ی تو مشش را ریخت تو مشت
 رضا که بدهد به من. نخواستم.

رضا گفت: "بخور داداش. ما خیلی خوردیم. سهم توهه."
 مهدی به پام خیره شده بود. من هم پاچه‌ی بالا زده را بالاتر کشیدم که ببیند. حمید گفت:
 "چه قدر کتک خوردی؟ راستشو بگو."
 "راستی اگه من نبودم بابام درگیر نمی شد. گندهه کوبوند تخت سینم که بابا قاطی کرد."
 رضا پرسید: "حالا آقات زد یا نزد؟"
 "زد؟! نشونو بلبل کرد، پسر."

رضا کف دست‌هایش را چند بار کوباند به هم و خندید و گفت: "ایول. نشون بلبل شد."
 مهدی زیر لب غرغر کرد: "حالا تو قِرْقه نکن حرفو."
 حمید پرید تو حرفش: "دعوا رو بگو. دعوا چی شد؟"
 من هم ادامه دادم. بابا یک ضربه زد اون جای مادرمرده، آن یارو گندهه. طرف نشست. بابا
 دوتا دیگر زد تو پک و پهلوش. طرف خوابید. کوتاها هنوز با من درگیر بود. بابا که بلند شد بیاید
 سمت ما کوتاها کشید عقب. من که گر گرفته بودم داد زدم، "کتکونو خوردین؟ بچه پروها!
 گداها."

بابا به من چشم‌غره رفت که این چه حرفی است. موتور را از زمین بلند کرد و باقی. حتا
 نایستاد که ببیند من طوریم شده است یا نه. از تعمیرگاه که بیرون آمدم تازه پرسید من
 طوریم نشده؟ من هم گفتم نه طوریم نشده. رضا دوباره گفت، "اشکال نداره داداش. عوضش
 نشون بلبل شد."

مهدی دیگر چیزی نگفت. حمید هم حال کرد. مهدی چیزی در گوش رضا گفت. رضا
 دست کشید سرم و گفت: "حمید، می گم این جای سرش باد نکرده؟"
 حمید دست کشید آن جای سرم که رضا می گفت و گفت، "پسر، مگه بلبل کردن ننه‌ی
 مردم به همین کشکی دوعیاس. خب باد کردنم داره دیگه."

مهدی بلندشد. رو کرد به رضا و گفت: "من که رفتم، تا ننم بلبل نشده."

حمید خندید و گفت: "بریم. ننه‌ی ما که طفلک بلبلِ بلبله."

مادر حمید دوسال پیش مرده بود. حمید و مهدی از یک طرف رفتند و رضا هم مسیر خانه‌شان را مثل همیشه یک کم دور می‌کرد که با هم باشیم. دم در رضا پرسید، "داداش، مادر و خواهرت که نفهمیدن؟"

خواهر را جویده گفت.

"اگه مرضیه نگه، مامان نمی‌فهمه."

رضا بغلم کرد و گردنم را بوسید. تند تند گفت: "نمی‌گه داداش. نمی‌گه."

بعد تندى خداحافظی کرد و رفت. همیشه همین طور خداحافظی می‌کند.

دم در مادر را دیدم که رو ایوان قوطی بتادین را نشان مرضیه می‌داد. حالش خوب نبود. بتادین و نم سقف و نان بیات را با هم بهانه می‌کرد. مرضیه تا مرا دید دويد تو. رسیدم دم ایوان. مادر گفت: "بزَن بالا این پاچتو ببینم چه گندی زدی."

پاچه‌ی شلوارم را نصفه نیمه دادم بالا.

"ببین چه ترسو هم هست. بده پایین حالا. بیا تو، امشب تکلیفتو با بابات معلوم می‌کنم." تو هال، بابا داشت به گوشه‌ی سقف که هنوز نم داشت نگاه می‌کرد. رو به سقف گفت: "ببین زری! نباید دیگه آب بده."

مادر رفت تو آشپزخانه. هنوز داشت غُرْغُر می‌کرد.

مادر راست می‌گفت. نان بیات بود و با کوکو نمی‌چسبید. سر شام مادر نگاهم نمی‌کرد. بابا هم کم غذا خورد. بعد شام چپیدم تو اتاق. بابا پای تلویزیون سیگار دود می‌کرد. پریدم رو تخت مرضیه. مرضیه نبود که پریدم. از این کار بدش می‌آمد. دو تا لیوان چایی رو سینی گذاشته بود و دم در خیره خیره نگاهم می‌کرد. از تختش پایین نیامدم. چیزی نگفت. سینی را گذاشت و در را بست.

"امشب مامان نسختو می‌پیچه."

"ول کن تو هم."

"یعنی مثلن ناراحتی دیگه."

"آخه تو نمی‌دونی چی شده که."

چون نمی‌دانست چه شده، اگر تا صبح هم چای خوردن را کش می‌دادم ساکت نگاهم می‌کرد. شده بود عین تو فیلم‌ها. شروع کردم، "می‌دونی چیه مرضیه! گندبزَن به این زندگی. ندیدی موتور نیست؟ با بابا برمی‌گشتیم از سر کار که تصادف کردیم."

مرضیه لیوان تو دستش لرزید.

"ای بابا. چه جورى؟"

خودم می‌دانستم این کار نامردی است. با مرضیه که حرف می‌زنی فقط زیر قابلمه رو یک کم زیاد کن. پیازداغ هم نریختی، نریختی.

"حالا تصادف هیچ چی. بعدش دعوا شد. کتک خوردیم عین سگ. بیچاره بابا پیش من ضایع شد رفت پی کارش. همه دورمون جمع شده بودن. یکی می‌گفت نزن. یکی می‌گفت کشتیش. یکی هرهر می‌خندید، مادر قحبه."

"آخه چه جوری؟ چرا؟"

"چرا نداره که خواهر من. مردم دنبال سر مفت می‌گردن که بزنی روش. می‌دونی؟"

کارگری همینه دیگه. به بابا هی می‌گم. گوش نمی‌ده که."

مرضیه گفت، "آخه شماها که کارگر نیستین. اوستا کارین. مگه نه؟"

"ندیدی که. اوستا کار. حالا خدایی بابا زیاد کتک نخورد. منو عین بنز می‌زدن بیشرفا."

"مگه چند تا بودن؟"

"چهار تا. همه هم جکی چان. ننه مون بلبل شد."

"گم شو تو هم با این حرف زدنت. حالا بابا زیاد کتک خورد؟"

"دُ نه دیگه. منو گیر آورده بودن، به اون کار نداشتن."

همین‌طور که حرف می‌زدم داستان خودش عوض می‌شد. از این آخری که همش من کتک‌خوردم مرضیه بیشتر خوشش آمده بود. همین را آنقدر کش‌دادم که مرضیه بالاخره گفت، "پاشو از رو تختم. صد دفعه بهت نگفتم رو تختم نیفت؟ کثیف."

از خواب پریدم. هوا سردتر شده بود. نفهمیدم از سرما بیدار شدم یا درد پا. فکر کردم دارد از جای زخم پایم خون می‌آید. نشستم تو تختم. باند را جابه‌جا کردم. خون نبود. فقط درد می‌کرد.

"اگر تا صبح بهتر نشد می‌روم دکتر."

در اتاق، نیم لا باز بود. از آن یکی اتاق صدا می‌آمد. ساعت چند بود؟ شروع کردم خودم را خاراندن. نمی‌دانم چه قدر گذشت که چراغ را خاموش کردند. همان‌طور دراز کشیده با پا، لای در را بیشتر باز کردم. از صدای لولا بود یا هر چی که مادر، درِ اتاقشان را کامل بست. گوش تیز کردم. انگار صدای گریه بود. بلندشدم. کورمال کورمال رسیدم پشت در اتاقشان. صدای گریه بود. گریه‌ی بابا. بلند بلند هم گریه‌می‌کرد. صدای آرام مادر را قاطی‌هق‌هق می‌شنیدم، "گریه نکن! زشته مرد! بچه‌ها می‌شنون."

حتمن داشت مثل همان وقتی که بابا سر خاک مامان بزرگ گریه می‌کرد شانه هاش را می‌مالید.

"چیزی نشده که. تو چرا خودتو ناراحت می‌کنی."

صدای گریه کم‌شد و خوابید. بابا نفسش را با صدا بیرون می‌داد. بعد با صدایی دورگه گفت: "خانم! حالم خوب نیست."

"چرا رضا؟"

"نمی‌دونم دیگه. خوب نیست."

"برم برات چای بیارم؟"

"نه. کثافت، گفت ننه شو بلبل کردیم."

"بچه شدی. آ. حالا اون، تو دعوا یه چیزی گفت."

"نه زری. پیش بچه‌م خجالت کشیدم."

"نگو اینو. بچه‌م می‌فهمه. زندگی همینه دیگه."

"نه خانم. بچه‌م ترسیده بود."

"چه اشکالی داره. بچه است خُب."

"من هم ترسیده بودم زن. من هم ترسیده بودم."

نگاه به ساعت توی هال کردم. نزدیک دو بود. برگشتم تو اتاقم. دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. پام درد می‌کرد و درد نمی‌کرد. می‌خواستم به بابا فکر کنم. اما به بابا نمی‌شد زیاد فکر کرد. بابا خیلی صحبت نمی‌کرد. بوی خاصی هم نمی‌داد. فقط بعضی وقت‌ها سیبیلش را می‌جوید. من هم می‌خواستم اگر سیبیل‌دار شدم همین کار را بکنم. اما نمی‌خواستم استادکار شوم. اصلن نمی‌دانستم می‌خواهم چه کاره شوم. اصلن نمی‌دانستم به چی باید فکر کنم. فقط می‌خواستم فکر کنم چون خوابم نمی‌برد. چرا خوابم نمی‌برد؟

وقتی دوباره رفتم تو هال فکر کردم باید دم صبح باشد. ساعت نزدیک سه بود. پس من کی بخوابم؟ از شیشه‌ی در به حیاط نگاه کردم. خیلی ساکت و سرد بود. آرام آرام دور هال چرخیدم. بی هوا رفتم دم در اتاقشان. دستگیره را کشیدم طرف خودم که در بی صدا باز شود. مادر پتو را کشیده بود رو سرش و خواب بود. بابا رو به مادر و پشت به در، دست چپش رو پتو بی حرکت افتاده بود. آرام خم شدم رو صورتش. کنار گوشش را بوسیدم. یک آن چشمش را باز کرد. تند پا شدم، فهمید منم. لبخندی زد و گفت: "قربونت برم بابا."

انگار بیدار بود. برگشتم تو تختم. دراز کشیدم. خیلی خوابم می‌آمد.

نه. بیدار نبود. از خواب بیدارش کرده بودم.

داود مرزآرا

حاج غلام

حاج غلام را همه می‌شناسند از بر و بچه های درکه و اوین گرفته تا سرآسیاب فرودگاه مهرآباد. چون خودش را غلام امام رضا می‌داند، حداقل سالی یک‌بار به پابوس می‌رود. چند وقتی می‌شد که از نظر جسمانی و روانی حالش خوب نبود. دکترها گفته بودند همین روزها باید غزل خدا حافظی را بخواند. دیشب به دیدنش رفتم. چند نفری در خانه‌اش بودند.

همه را می‌شناختم غیر از یکی دو نفر. با ورود من همه برای لحظه‌ای نیم خیز شدند، جواب سلام را دادند و دوباره پهن شدند سر جایشان. حاج غلام توی تختش بالای اتاق دراز کشیده بود. موهایش خیس عرق بود. زیر چشم‌هایش به کبودی می‌زد. کنارش که نشستم چشم‌هایش را باز کرد. سعی کرد کمی جا به جا بشود. مرتضی فرفره که طرف دیگر نشسته بود با هیکل چاق و سنگینش روی دو زانو بلند شد و یک بالش دیگر گذاشت پشت سرش تا بتواند نیم نشسته راحت تر نفس بکشد. حاج غلام با دست اشاره کرد تا گوشم را نزدیک دهانش ببرم. پرسید، «انجام شد؟»
گفتم، «بله، خیالتون راحت باشه.»

محمد حسین، پسر حاج غلام که با سینی چای وارد شد، به من سلام کرد و یک چای جلویم گذاشت. نگاهم که کرد، رنگش پرید و دستش لرزید طوری که نزدیک بود سینی چای از دستش بیفتد. دستش را گرفتم و نشاندمش روبروی خودم. بلافاصله پرسید، «عمو عزت چرا انقدر دست شما سرده؟»

او مرا عمو صدا می‌زند. چندان شده بود خودش را کمی عقب کشید و دستش را از توی دستم درآورد. آهسته به او گفتم، «چند تا ورقه هست که شما و پدر باید امضاء کنید. اما حالا باشد برای آخر شب.»

سری تکان داد و بعد سینی چای را گرفت جلوی بقیه که دور تا دور نشسته بودند. گاهی برمی‌گشت و زیر چشمی نگاهم می‌کرد. بعضی‌ها را که نمی‌شناختم آمده بودند استخاره بگیرند. من که دیر رسیده بودم متوجه شدم هر کدام از رفقای حاج غلام خاطراتی را دارند تعریف می‌کنند و می‌خندند. اصغر سه کله که حالا طاس شده بود و دیگر از آن

موهای مجعد چهل سال پیش که سه طبقه درست می‌کرد خبری نبود. به من اشاره کرد و گفت، "آخه داداش این رسمشه؟ آدم باید انقدر دیر بدیدن باجناقش بیاد؟" گفتم، "حاج اصغر از شما چه پنهان، دیشب دیر وقت رسیدم. بلافاصله امروز اومدم خدمتشون."

"ای ولا، اون‌ور آب خوش می‌گذره، آقا عزت؟ بگی نگي قیافه‌تم یه کم عوض شده." گفتم، "حاج اصغر، پیر شدیم دیگه." "کیه که پیر نمی‌شه داداش. راسی شنیدی میگن ژیان ماشین نمی‌شه، باجناق هم فامیل نمی‌شه، ولی عزرائیل می‌شه؟" همه از این حرف زدند زیر خنده.

و بعد رو کرد به بقیه وادامه داد، "آره، داشتیم می‌گفتم، اون موقع‌ها که حاج غلام رو شاه غلام صدا می‌کردن، یه روز تو خیابون سلسبیل تیر چراغ برق می‌ندازه جلوی اتوبوس جواد گامبو. اونو از پشت فرمون می‌کشه پائین و تا می‌خوره می‌زنتش. ازش پرسیده بودن آخه واسه چی زدیش؟ حاج غلام هم گفته بود تا اون باشه دفعه دیگه که ما رو می‌بینه بزنه رو ترمز." و در حالی که دستش را می‌برد بالا دم شقیقه اش اضافه کرد، "آژانا که می‌رسن همه‌شون برا حاج غلام می‌زنن بالا. بعد هم جمعیتو متفرق می‌کنن. مسافرها دوباره سوار می‌شن و جواد گامبو هم تیر چوبی رو می‌کشه کنار، جیکش هم در نمی‌آد، می‌شینه پشت فرمون و می‌ره." و همه با نگاهی تحسین آمیز به حاج غلام لبخند زدند. اما او از این که حاج اصغر اسم قبلیش را توی جمع گفته بود خوشش نیامد. سرش را با اخم انداخته بود پائین.

بالای طاقچه قاب عکس امام و رهبر به دیوار آویزان است و زیر آن دو تا کتاب توضیح المسائل و اصول کافی کلینی است. حاج غلام یک جانباز محفلی است. چند سالی هم در اوین آدم هائی را که کتاب می‌خوانده اند سین جیم می‌کرد وچنان توی گوششان میزد که گاهی پرده‌ی گوششان پاره می‌شد.

خودش می‌گوید برای احیای اسلام بود که دیگران را وادار به توبه می‌کرد. حالا هم که پیر شده است، به عنوان "کارشناس استخاره" در استخدام وزارت اطلاعات است. نوبت رسید به رضا بلبل او در حالی که استکان خالی چای را توی دستش می‌چرخاند گفت، "لوزی که امام والد شدن من و حاج غلام از فلودگاه تا بهشت زهلا دنبال ماشین امام دوئیدیم، گاهی هم لو لکابش آویزون شدیم، خدا لفتگان همه لو بیاموزه دفعه دوم هم که امامو می‌بلن بهشت زهلا، من و حاج غلام زیل تابوتشو ول نکلیم." بعد همه‌گی صلوات فرستادند و من نفهمیدم چرا.

مرتضی فرفره که احساس می‌کند بیش از دیگران به حاج غلام نزدیک است خودش را جا به جا کرد و با صدای دو رگه‌اش بلند گفت، "بذارین منم یه خاطره بگم. فکر می‌کنم حاج غلام خوب یادش باشه. یه شب که خونه‌ی حاج سعید جمع بودیم، حاج اقا زنگ زد. من و ایشونو احضار کردن، در یک چشم به هم زدن دو ترکه با موتور مته فرفره رفتیم بالا. وقتی برگشتیم تو نمیری حاج سعید کلی ماتش برده بود که چه شصت تیری رفتیم و برگشتیم."

یک‌باره ساکت شد و دیگران که منتظر بودند گفتند "خوب بعد چی شد؟" و او همان‌طور که سرش پائین بود و به ریشش دست می‌کشید ادامه داد، "حیف شد ... خدا رحمتش کنه، وقتی حاج سعید واجبی خورد خیلی غصه‌مون شد. درست می‌گم حاج اقا؟" و صبر کرد تا حاج غلام حرفش را تأیید کند. حاج غلام هم با تکان دادن سر حرف مرتضی فرفره را تأیید کرد.

محمد حسین داروهای پدرش را آورد و من به او کمک کردم تا آنها را بخورد. حاج غلام طوری به داروها و به من نگاه می‌کرد که انگار از چیزی می‌ترسید. تلخی داروها چهره‌اش را در هم برد. سرفه‌ای کرد و با صدای خیلی آرام شروع کرد به حرف زدن، همه ساکت شدند. "حقش بود که برا حاج سعید یه مجسمه از طلا می‌ساخن. حاج سعید خدا بیامرز هر وقت می‌خواست دشمنای نظامو طناب پیچ کنه قبلش با آفتابه‌ای که تو ماشینش داشت وضو می‌گرفت."

بعد مثل اینکه چیزی یادش بیاد با یک مکث به نسبت کوتاه، نفسی تازه کرد و ادامه داد، "حاج سعید، سر بازجوئی یه روز از یک‌دندگی آدمی که سین جیمش می‌کرد خیلی عصبانی شد، منو صدا کرد و گفت بشاش به این یارو. منم راحت کارمو کردم." همه زدند زیر خنده و منتظر ماندند تا باز هم حاج غلام از خاطراتش بگوید. در حالی که نفسش خوب بالا نمی‌آمد و می‌شد ناتوانی را در صدایش دید، شمرده شمرده اضافه کرد، "از قول من از همه برادرا حلالیت بطلبین، چون فکر می‌کنم چیزی به آخر عمرم نمونده." با دست به من اشاره کرد تا بروم جلوتر. سپس به صحبتش ادامه داد و گفت، "بالاخره یه روز اجل از راه می‌رسه."

یک دفعه همه‌گی صلوات فرستادند و من نفهمیدم چرا. داشتند صلوات می‌فرستادند که رفتم نزدیک‌تر. از من پرسید، "چی کار باید بکنیم؟" درگوشش خیلی آهسته گفتم، "همان‌طور که خواسته بودین کارها انجام شد. شما امشب این چند تا ورق رو امضاء می‌کنین تا پولاتونو به حساب محمد حسین منتقل کنن،

البته اول به حساب من واریز می‌شه، بعد من می‌ریزم به حساب ایشون. چون محمد حسین تو اون بانک خارجی حساب نداره و باید یک حساب جدید براش باز بشه."

جوابی نداد و رفت تو فکر. چشمانش را بست و یک نفس بلند کشید. بعد دستش را دراز کرد و ورقه‌ها را از دستم گرفت و همان‌طور که دراز کشیده بود با خودکاری که به او دادم دو تا امضا زیر ورقه‌ها انداخت. همه داشتند نگاهمان می‌کردند. ورقه‌ها را تا کردم و گذاشتم تو جیبم. سرش را آرام گذاشت روی بالش، ملافه را تا روی شانه هایش بالا کشید و دوباره چشمانش را بست.

رو کردم به دوستان و مهمان‌ها و با اشاره‌ی سر و دست به همه فهماندم که حاج غلام می‌خواهد بخوابد.

همه آرام، بدون سر و صدا پا شدند و رفتند. من بالای سر حاج غلام نشسته بودم که محمد حسین تو لنگه در پیدایش شد و گفت، "مادر گفتند جاتونو تو اتاق مهمون‌خونه انداختن. اگه می‌خواین ورقه‌ها رو بدین امضا کنم."

ورقه‌ها را امضا کرد. کمی این پا و اون پا شد و بعد پرسید، "عمو جون کی پولاً رو میریزن به حساب من؟" برایش که توضیح دادم ابرو هایش بالا رفت. داشت برمی‌گشت که گفتم، "سلام برسونین."

در چار چوب در ایستاد و دوباره پرسید، "ایشالا کی کارم درست می‌شه که بیام پیش شما؟"

گفتم، "عمو جون با خداست. من که دارم سعی خودمو می‌کنم." گفت، "خیلی ممنون،" و رفت.

دست حاج غلام را گرفتم. نبضش نمی‌زد.

کارم تمام شده بود. چراغ اتاق را خاموش کردم و آهسته خانه را در تاریکی مطلق ترک کردم.

حمید رضا ایروانیان

برای دخترم

باز جواب نامه‌ام را ندادی که؟ هنوز نمی‌دانم چرا این گونه بی‌رحمانه مرا پس می‌زنی؟ البته با یکی دو نامه می‌دانم خطاها و نامهربانی‌های من فراموش نخواهد شد. ولی نه، من ۳۲۴ نامه به تو نوشتم. با این نامه می‌شود ۳۲۵. دخترم، دخترم، بگذار یک چیز را اعتراف کنم. وقتی نامه‌ها را شروع می‌کنم، کلمه‌ها خودشان جمله‌ها را درست می‌کنند. آن قدر شکننده و پریشان احوال که می‌گذارم خود قلم آفریننده‌ی خطاها باشد. می‌خواهم همه چیز را برای تو بگویم. آفت‌ها و دردها و از همه تلخ‌تر، جدایی از تو. انگار این آهن گداخته داغ ننگینی بر پیشانی‌م گذاشته است که هیچ‌گاه فراموشش نمی‌کنم. همه چیز از آن خانه شروع شد.

من زندانی بودم. نیرویی اهریمنی مرا در آن خانه نگاه داشته بود. بگذار پیچیده‌اش نکنم. درست است من در آن خانه به دنیا آمدم. نمی‌دانم ولی از همان آغاز این‌جا تاریک بود. شکاف‌های سقف‌ها و دیوارهای وهم آلودش مرا می‌ترساند. کاش چشم باز نکرده بودم. من تنها کودک آن خانه بودم. خانه‌ای تاریک و ویرانه. چاره‌ای جز بزرگ شدن نبود. اما باید چاره‌ای می‌اندیشیدم. هر چه بزرگ‌تر می‌شدم بیشتر و بیشتر از این دخمه‌ی تاریک متنفر می‌شدم. با خودم عهد بستم که روزی از این خانه فرار کنم. پیمان جدید بستم. امضای آن مرا آرام‌تر و دلگرم‌تر می‌کرد.

تاریکی بود و تاریکی. خانه مملو از چیزهایی بود که من درکشان نمی‌کردم. نمی‌دیدم. اما احساس می‌کردم. نمی‌دانم وهم یا خیال بود یا شاید هم واقعیت. نمی‌دانم. آیا باید همه واقعیت را به تو بگویم؟ دیگر احساس نبود، خود او بود که مقابل چشمان من ظاهر شد. در گوشه‌ی اتاق تاریک خانه کوتوله‌ای نفرت‌انگیز ایستاده بود. آیا مرا نگاه می‌کرد؟ بارها خواستم فراموش کنم. بارها با خودم گفتم، «احمق این افکار را دور بریز. آخر و عاقبت ندارد.» اما کوتوله احمق هم‌چنان در تاریکی ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد.

- می‌خواهم بمیرم.

نمی‌دانم این حرف‌ها را از چه کسی می‌شنیدم. شاید خودم بودم. آیا دروغی دیگر مرا در گردابی بزرگ گرفتار می‌ساخت؟

شاید حرف‌های کوتوله احمق بود که می‌خواست چیزی را تلقین کند. آیا واقعیت داشت؟ به ناچار من باید در آن خانه می‌ماندم. وجود کوتوله دهشتناک را تحمل می‌کردم. چهره‌اش را نمی‌دیدم. به گونه‌ای در تاریکی می‌ایستاد که من نمی‌توانستم تمام چهره نحسش را ببینم. اما

پاها و دست‌ها را می‌دیدم. جرأت نزدیک شدن به او را نداشتم. نمی‌دانم شاید می‌بایست یقه‌اش را می‌گرفتم و می‌گفتم، «تو از جان من چه می‌خواهی. رهایم کن. رهایم کن.»

دختر کم. شاید باور نکنی. اما وجود او بود که رهایم نمی‌کرد. بگذار راستش را بگویم. روزی، یعنی شبی دهشتناک بود، از آن شب‌هایی که ماه قرص کامل است. ماه وقتی کامل می‌شد وحشت عجیبی را در دلم شعله‌ور می‌کرد. جانم، عزیزم، آن شب دلهره عجیبی داشتم. قلبم به شدت می‌زد. این نوع ترس مرگ‌آور کمتر به سراغم آمده بود. تنها بودم. همراه با... صدای عجیبی وجودم را لرزاند. کنار شیشه کیف اتاق ایستاده بودم. پشت... به پشت. باز همان صدا در گوشم پیچید. احساس کردم پشت شیشه اتاق کسی ایستاده است. نه نه. اول فکر کردم عکس خودم را می‌بینم و بی‌خودی می‌ترسم. اما نه، کوچک‌تر از آن چیزی بود که. کوچک‌تر. کوچک‌تر. سرم را با هراس برگرداندم. اما. اما. خدای من. خدای من.

خودش بود. خودش بود. همان کوتوله احمق. گریهام گرفت. هیچ گاه او آن قدر جلو نیامده بود. واقعیت را به وضوح می‌دیدم. درست همان شب بود. ماه به بزرگی یک گلوله توپ آتشین بود. شاید هم خورشید شب بود که مرا بی‌خودی می‌ترساند. نورش دهشت‌انگیز و توهم‌آور... تهوع‌آور. آیا نور ماه بود که مرا با توهمی تازه روبه‌رو می‌ساخت؟ کاش این‌طور بود. ادامه این زندگی برایم دشوار شده بود. خدا تنها کسی بود که می‌توانستم یقه‌اش را بچسبم. نگاهم را به آسمان دوختم. هر چه توانستم گفتم. دل پُری از او داشتم که باید خالی می‌کردم. داد زدم، «اون تخت شاهی برانده خودت. کهنه شده و شکسته.»

صدای فریادهایی از بیرون می‌شنیدم. بیرون از خانه، پشت آن پنجره‌های کثیف. کوتوله هم می‌شنید. مطمئنم. با هراس به بیرون نگاهی انداختم. این همه جمعیت را هیچ گاه در طول زندگی ندیده بودم. اصلاً. اصلاً کسی جز این کوتوله احمق نبود که ببینم. خیابان‌ها مملو از جمعیت بود. صداهای عجیبی می‌آمد. همه فریاد می‌زدند. همه.

می‌خواهم همه چیز را برای تو بگویم بدون کم و کاست. واقعیتی تلخ. اما قبل از آن خواهشی از تو دارم. این که نامه را درست بخوانی. عجله نکنی و زود قضاوت نکنی. باید بخوانی. بشنوی. داغ عجیبی است باید بگویم. همین امشب. فردا دیر است. فردا دیر است.

دکمه‌های پالتوی کهنه‌ام را بستم. داشتم به سویی می‌رفتم. به کجا؟ نمی‌دانستم؟ نه شاید هم می‌دانستم. نمی‌دانم. قلبم به شدت شروع به زدن کرد. هراس عجیبی در وجودم شعله‌ور شد. دست‌هایم را نگاه کردم. خالی بودند. این سو و آن سو، همه طرف را نگاهی انداختم. نمی‌دانستم چه کار می‌بایست می‌کردم. نبود. همان تکه کاغذ! آن تکه کاغذ برای من مثل آب حیات بود. زندگی دوباره بود.

بغض عجیبی گلویم را داشت می‌فشرده. دلم می‌خواست مثل بچه‌ها گریه می‌کردم. «آخه این هم شد شانس؟»

همه جا را گشتم. این سمت خیابان، آن سو، اما، اما.

چشمانم به نقطه‌ای خیره ماند. «شاید همان جا انداخته باشم.»

با عجله به طرف دکه روزنامه فروشی رفتم. زمین مرطوب بود. اما هیچ اثری از کاغذ تا خورده نبود. دستانم می‌لرزید. آن لحظه فقط منتظر یک رد بودم که مرا بسوزاند و وجودم را از هستی ساقط کند. دست در جیبم کردم. «آه خدای من. خدایا.»

چیزی انگشتانم را لمس کرد. نمی‌دانم. شاید هم انگشتان من بود که تکه کاغذی سفید و کوچک را لمس می‌کردند. هر چه بود خوشایند بود. اما نبود! همان تکه کاغذ نبود. می‌خواستم فریاد بزنم. مثل بچه‌ها. فریاد زدم. با صدای بلند. مثل دیوانه‌ها. اما ممکن بود کسی در آن وضعیت مرا می‌دید.

با خودم گفتم، «گور پدرشان.»

به نظرم همه چیز شکل عجیبی پیدا کرده بود. در دلم آشوبی بود که انگاری با هیچ آبی خاموش نمی‌شد. دیگر فرق بین رؤیا و کابوس را نمی‌دانستم. کدام واقعیت؟ کدام وهم و خیال؟ آن روزها ترس عجیبی در درونم شعله‌ور بود. ترسی که همیشه بود، اما این چند وقت بیشتر و بیشتر می‌شد. خواب بود یا رؤیا؟ وهم یا کابوس؟ نمی‌دانستم. درون اتاق کوچکی بودم. تنگ و تاریک. بی‌روزن و خوفناک. به کجا نگاه می‌کردم؟ نمی‌دانستم. صدایی شنیدم. صدای عجیبی بود. مثل فریاد بود. نه، نه، یک نفر انتهای راهرو ایستاده بود. وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. «این واقعیت نداره. امکان نداره. دروغه. دروغه.»

انسانی بود به قامت، به هیئت. فقط می‌دانم وحشتناک بود. بلند، بسیار بلند بود. نمی‌دانم شاید همان کوتوله بود. ردای بلند سیاهی بر تن داشت. اما او که بود؟ مگر انسانی به این هیئت هم... مهم نیست. فقط داشت دری را می‌بست. دری انتهای راهرو بود. دری با میله‌های آهنی. صدای غل و زنجیرهایش را به وضوح می‌شنیدم. این صدا را می‌داد: گارامپ، گارامپ، مثل صدای سهمگین گام‌هایی سنگین. می‌خواستم فریاد بزنم. داد بزنم، «هی، هی، چرا در را می‌بندی؟ صبر کن. در را نبند. در را نبند.»

کلام در دهانم نمی‌چرخید. دستانم می‌لرزید. برگشت. داشت به طرف من می‌آمد. صورتش را برای یک لحظه دیدم. تصورش را می‌کردم. انگار داشت می‌آمد که جانم را بگیرد. آیا راه فراری بود؟

آن شب ترس عجیبی وجودم را در بر گرفته بود. بعد از مدت‌ها قلم را به دست گرفته بودم. کاغذ زیر دستانم بود. سیاهی یا شاید هم سایه دستم کاغذ را سیاه و تار کرد. بغض عجیبی گلویم

را گرفت. اما هر طور بود باید می‌نوشتیم. باید می‌نوشتیم. انگاری داشتم از درون متلاشی می‌شدم. باید کاری می‌کردم. حداقل برای خودم. اولین جمله. یا شاید هم اولین کلمه. به ذهنم رسید. نوشتیم. چون نوشتن آرامم می‌کرد. حقایق را باید گفت.

همه بچه‌ها آمده بودند. بچه‌هایی که می‌خواستند نقاشی یاد بگیرند. ماه خوبی بود. شاید هم یک روز خوب. باد زوزه می‌کشید. از روزنه پنجره صدای هولناکی را ساطع می‌کرد که باعث وحشت بچه‌ها می‌شد. مخصوصاً آن پسرک چشم آبی بی‌تربیتی که نمی‌دانم از کجا پیدایش شده بود. تو کلاس راه می‌رفت. با این سن و سال کمش مسخره می‌کرد و می‌خندید. اولین بار بود که نمی‌دانستم با این بچه بی‌تربیت چه معامله‌ای کنم. می‌خواستم سرش داد بزنم. ولی خودم را کنترل کردم.

صدایی آمد. سرم را ناخودآگاه برگرداندم. در نگارخانه باز شد. کسی داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. باد سرد وحشیانه در را به هم کوبید. یکه خوردم.

دختری بود با چهره‌ای غمگین. کیف کوچکی روی دوش داشت. با ناراحتی نگاهم می‌کرد. گفتم، «امری داشتید؟»

نگاهی به اطراف انداخت. شاید به در و دیوارها، شاید هم به بچه‌ها. نمی‌دانم. آرام گفت، «کلاس فقط برای بچه‌ها است؟»

– بله خانم فعلاً برای بزرگسال کلاس نداریم.

– خیف، ولی...

خواست چیزی بگوید اما سکوت کرد. ناخودآگاه به طرف پله‌ها رفت. گفتم، «شما تو چه سطحی هستید؟»

برگشت.

– می‌خواستم طراحی یاد بگیرم.

– می‌تونید ثبت نام کنید. البته باید کنار همین بچه بشینید. برای شما سخت نیست؟

نمی‌دانم چرا این کار را کردم. شاید دلم برایش سوخت. شاید هم. نمی‌دانم.

از فردای آن روز، او به کلاس من می‌آمد. گوشه‌ای می‌نشست. بچه‌ها را نگاه می‌کرد. گاهی با آن‌ها بازی می‌کرد. گاهی هم نقاشی می‌کشید. کارش زیاد خوب نبود. ولی اوضاع به این شکل نماند.

آن روزها غم عجیبی در دلم بود. غمی که نمی‌دانستم از کجا در دلم بیتوته کرده. بیرون نمی‌رفت. دست خودم نبود. دست‌هایم با من نبود. مداد طراحی مرا به سویی می‌کشید. خط‌ها. رنگ‌های آبی، تیره و سیاه. همه چیز شکل عجیبی داشت. او می‌گفت و من می‌کشیدم. سیب‌های آبی و میله‌ها. پرچم‌های سوخته و ...

طرح‌های من باعث شگفتی دخترک می‌شد. گاهی وقت‌ها تا ساعت آخر کنارم می‌ایستاد و به طرح‌های من نگاه می‌کرد. نمی‌دانستم آیا چیزی از آن‌ها درک می‌کند یا نه. دوست نداشتم سؤال کنم. این شکلی شاید بهتر بود.

آسمان غرشی عجیب داشت. باران مثل رگبار از آسمان می‌بارید. می‌بارید. زمین سفت و سخت را نرم و رام می‌کرد. بدبختانه چتر را همراه خود نیاورده بودم. خیس آب بود.

آن روز ظهر باد شدیدی می‌وزید. برگ‌ها را جمع می‌کرد. برگ‌ها را از شاخه‌ها جدا می‌کرد و به جاهای نامعلومی می‌بردشان. هنوز از پله‌ها پایین نرفته بودم که صدایی شنیدم. سرم را برگرداندم. آه خدای من. همان دختر بود. چتر بزرگی بالای سرش گرفته بود. با تعجب نگاهم می‌کرد. گفت، «استاد خیس شدید. بیایید زیر چتر.»

با تعجب نگاهش کردم. «چرا چتر باز کردی؟ کدام بارون؟»

- چیزی شده استاد؟

- چی؟

تا خواستم از پله‌ها پایین بروم مرا در تاریکی نگاه داشت. درست جلوی من ایستاده بود. چشم در چشم. نگاهش چیزی را می‌گفت که نمی‌فهمیدم. آتشی پر حسرت بود. نمی‌دانم. سکوت بود که حکم‌فرمایی می‌کرد.

آتش درون من شعله‌ورتر می‌شد. درونم را می‌سوزاند. نمی‌دانستم این آتش، این فریاد از کجاست. چرا اصلاً من او را در این کلاس پذیرفته بودم، در این زیر زمین کوچک نفرت‌انگیز، با این چند بچه. پس جای او این‌جا نبود. وصله ناجور و ناچسبی بود. اما این حرف‌ها بی‌هوده بود. کاری دیگر از دست من بر نمی‌آمد. ترسی نابه‌هنگام وجودم را فرا گرفت.

یک صندلی در گوشه‌ی کلاس، گوشه‌ی گوشه. هر روز آنجا می‌نشست. لبخندهایش را فراموش نخواهم کرد. اما...

- اگر او فردا نیاید پس تکلیف این صندلی چه می‌شود؟ کی؟ کجا؟

منصفانه نبود. در تنهایی خودم، در گوشه این دخمه داشتم کار خودم را می‌کردم. تا اینکه او آمد. باید می‌گفتم. آرام. اما نه بی‌معطلی. با عجله. با شتاب. زمان که دارد می‌گذرد. اما این آتش سوزنده داشت وجودم را می‌سوزاند.

حالا دیگر وقتی او کنارم می‌ایستاد ناراحت نمی‌شدم. عصبانی نمی‌شدم. لب‌هایم را نمی‌گزیدم. باید می‌گفتم. قلم را انداختم و گفتم، «بمان. بمان.»

- چی استاد؟

آب گلویم را به زور قورت دادم.

- بمان. اون صندلی نباید خالی بشه. مال توه.

– مال من؟

– فقط مال تو. چی کار کنم؟ تو چی می‌خوای؟ این درست نیست.

– من چی می‌خوام؟ این چه حرفیه؟

بلند شدم. نزدیکش رفتم. نگاهش را دوخته بود به آخرین طرح کاغذم. چیز عجیبی بود.

نفسم را به صورتش می‌دمیدم. حتی برای لحظه‌ای هم عقب نرفت.

– بمان. برای همیشه. هیچ جا نرو.

لبخندی زد. شاید هم پوزخندی بود. نمی‌دانم. گفت، «این چه جور عشقی یه. فقط همین.

نگاهم را دوختم به انبوه کاغذهای نقاشی شده. تنها گنج کیسه خالی من. «این‌ها مال تو.»

پوزخندی زد و سکوت اختیار کرد.

روزها می‌گذشت. چیزی تغییر نمی‌کرد. این استاد نبود که فرمان‌روایی می‌کرد. شاگردی

غریب و عجیب بود که فرمان می‌داد. اما چیزی عوض نمی‌شد. هر روز می‌گفتم و او هر روز

امتناع می‌کرد. اما او برای چه هنوز پیش من مانده بود؟ درکش نمی‌کردم. انگاری رفتار من

آزارش نمی‌داد. آرامش می‌کرد. اما برای چه؟

صدای شر شر باران سکوت خیابان‌ها و کوچه‌ها را در هم شکست. تنها در زیر زمین کوچک

خود نشسته بودم. باران بی‌رحمانه می‌بارید. زمین سرد و سیاه را می‌شست و پاک می‌کرد. با

بغضی عجیب گوشه‌ای نشسته بودم. همان گوشه. کنار میز کهنه. کنج دیوار. او که نبود انگاری

هیچ چیز نبود. صدایی مرا به خود آورد. آب آرام آرام از زیر آمد تو. اول کم بود، بعد زیاد و زیادت‌ر

شد. چشمانم را بستم. کابوس‌ها باز شروع شد.

دوچرخه کهنه‌ام را در دست داشتم. آرام آرام از گوشه پیاده‌رو می‌رفتم. در فکرهای خود

غوطه‌ور بودم. نگاهی به پشت ترک دوچرخه انداختم. جنازه برادرم پشت ترک بود. دراز به دراز

خوابیده بود. با دستانی باز و دهانی نیمه باز. هر حرکتی که می‌کردم بدنش تکان می‌خورد.

چرخ‌های دوچرخه از حرکت ایستاد. من هم ایستاده بودم. داشتم او را نگاه می‌کردم. دستم را به

طرفش بردم. نگاهم را دوختم به چشمان بسته‌اش. تکانش دادم. باد شروع به وزیدن کرد.

روزهای کشید که تمام وجودم را لرزاند. صدای وهم‌ناک باد در گوشم فریاد می‌کرد. گویی

پیغام‌رسان چیزی بود. اما چه چیز؟ بار دیگر تکانش دادم. چشمانش را به یک‌باره باز کرد. وحشت

وجودم را در برگرفت. با تعجب به چشمانم خیره شدم. گویی او هم نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده.

با هراس به چشمانش خیره شدم.

خسته شده بودم. از این همه التماس از این همه بی‌اعتنایی. از این همه شکنجه و آزار.

سخنی که بارها تکرار شود جز عذاب روح و خواری دوباره نیست. این اعتقاد بود. اما آیا این

خواری بود؟ پس باز گفتم، «بمان. بمان.»

کاملاً فهمیده بود که بدون او انگاری چیزی کم دارم. چیزی که درونم را آتش می‌زد. مثل گداخته‌های آتشفشان. می‌سوزاند. اما او بی‌رحم‌تر از آن چیزی بود که من فکرش را می‌کردم. روزها گذشت. ماه‌ها گذشت. و من شکننده‌تر و شکسته‌تر می‌شدم. مثل همیشه کنارم می‌ایستاد و طرح‌ها را نگاه می‌کرد. سیب‌های آبی در زمنه سیاه. فریاد. میله‌ها. میله‌ها. این زندان. فریاد و پرچم‌های سوخته‌ی سیاه. فریاد و فریاد. با تعجب، شاید هم عصبانی مرا می‌نگریست. اما آخر چرا؟ گویی من می‌بایست به او جواب می‌دادم. باز ادامه داد، «خیلی چیزهای دیگه هست که آدم می‌تونه بکشه. درخت. راستی، اصلاً کاش می‌دونستم. کاش. این پرچم‌های سوخته، این زمینه سیاه این فریاد از کجاست. واقعیت اون چیزهایی نیست که شما می‌گویید.»

لبم را گزیدم. نفس عمیقی کشیدم و به طراحی ادامه دادم. نمی‌دانستم از دست او ناراحت باشم یا این که مثل همیشه فراموش کنم. ولی او باز ادامه می‌داد و مداد تو دستم را سست‌تر و سست‌تر می‌کرد. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده بود. مرا چه می‌شد. در درون من چه چیز فوران کرده بود که آیه‌های یأس و نفرت از کار را در من بیشتر و بیشتر می‌کرد. مگر رفتن او چه چیز را عوض می‌کرد؟ چه چیز به من می‌داد ماندن او؟ این حرف‌ها را هر لحظه، هر روز به خود می‌زدم تا آرام شوم. اما نمی‌شدم. باید او را به هر نحوی که بود نگاه می‌داشتم. به پایش می‌اقتادم، التماس می‌کردم و او را به ماندن راضی می‌کردم.

صدای آن چند کودک آرامشی به من می‌داد. دنیای پاک و بی غل و غش کودکان. دیگر حتی از حرف‌های آن پسرک پر رو و بی تربیت چشم آبی هم ناراحت نمی‌شدم. خودم را می‌خواستم با آن‌ها سرگرم کنم، که آن گوشه، کنج دیوار، میز چوبی قدیمی را فراموش کنم. شاید می‌خواستم نبودش را امتحان کنم. فراموشش کنم. ولی مگر می‌شد. تا چشم به کاغذهای سفید و بزرگ بچه‌ها می‌انداختم او را می‌دیدم. مثل همیشه. شیطانکی کوچک با نگاه‌های عجیب و سوزنده. دیگر نمی‌شد تحمل کرد. باید یک بار دیگر به او می‌گفتم. به طرفش رفتم، برافروخته و آشفته. اندکی ترسید. لابد فکر می‌کرد می‌خواهم دشنامش بدهم. گفتم، «باید باهات حرف بزنم.»

لحتم خیلی خودمانی بود. نه من و نه او احتیاط نمی‌کردیم. عصر بالاخره آمد. بچه‌ها رفتند. حالا من بودم و او. با یک دنیا حرف ناگفته. کنار میز من ایستاده بود. بی آن که من بگویم. داشت طرح‌ها را نگاه می‌کرد. نشستیم. سکوت عجیبی حکم‌فرما بود. لحظه‌ای بعد سکوت را من شکستم.

با شال بزرگ و قهوه‌ای رنگم صورتم را پوشاندم. سرما آزارم می‌داد. کوجه‌ها. فرعی‌ها. خیابان‌ها. همه جای شهر جای من بود. هر جا که می‌رفتم. نمی‌دانم شاید اشتباه گفته باشم. جای من بود. شاید هم نبود. اما می‌رفتم. با پاهای برهنه. مهربی بر دهان. این اتفاق را درست به خاطر

نمی‌آورم. وقتی صدای قدم‌هایی را می‌شنیدم، ناخودآگاه می‌ایستادم. خود را در کوچه‌ای تنگ. در کنار خیابان. یا در تقاطع بزرگی در شهر. قدم‌ها نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند و من آرام‌تر و آرام‌تر گام بر می‌داشتم. می‌ایستادم. مجسمه‌ای سنگی.

نمی‌دانم از کی؟ از چه موقع این راه و رسم را انتخاب کرده بودم. مجسمه سنگی. اصلاً نمی‌دانم من انتخابش کرده بودم یا که به من تحمیل شد. نمی‌دانم. تا دور شدن عابری پیاده من همان مجسمه سنگی بودم که در گوشه و کنار، پس کوچه. در کنار تقاطع خیابانی بلند و عریض یا حتا در کوچه‌ای تنگ باریک به انتظار می‌ایستادم. بعد که آن‌ها می‌رفتند همان انسان بودم. هیچ کس حتی تعجب نمی‌کرد که مرا آن‌جا می‌دید. مجسمه بزرگ سنگی در یک کوچه تنگ و باریک یا در گوشه‌ی خیابانی بلند. تصورش کمی سخت است. اما چرا مردمی که از کنارم رد می‌شدند حس تعجب و کنجکاوی نداشتند؟ داشتم کلافه می‌شدم. گاهی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم که آیا اصلاً مرا می‌بینند؟ ولی این امکان نداشت. می‌دیدند. پس چرا آن کودکی که از کنارم گذشت به من تکیه داد. حتی آن بچه هم نخواست بداند که من... این مجسمه سنگی در آن‌جا چه کار می‌کند. آدمی سرگردان که وقتی کسی را می‌بیند، مجبور است که بایستد و نظاره‌گر باشد؛ تعبیر ماهیت بدهد. از ناخن انگشت تا موهای سر. لحظه‌ای بعد همه چیز روبه‌راه می‌شد. چیزی هستم که مردم...

می‌رفتم هر کجا که می‌شد. دیگر آن چیزی بودم که داشتم می‌دیدم. احساسش می‌کردم. برای یک بار دلم می‌خواست روبروی آینه‌ای می‌ایستادم و آن زمانی که تبدیل به مجسمه سنگی می‌شدم را نگاه می‌کردم. چه حس غریبی. چه فاجعه‌ای. گوشه‌ای نشستم. چشمانم را بستم. در خواب دیدم.

ستاره‌ها می‌درخشیدند. از کنار خیابان آرام به سویی می‌رفتم. صدایی مرا به خود آورد. با هراس پشت سرم را نگاه کردم. «آه خدایا، خوابم یا بیدار؟»

مجسمه‌ی عظیمی را دیدم. درست پشت سرم بود. «مجسمه‌ای سنگی!» ترسیدم. می‌خواستم فرار کنم. اما ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود. مانع فرار من می‌شد. مجسمه با چشمان تراشیده سنگی بزرگش داشت نگاهم می‌کرد. نمی‌دانستم چه کار می‌بایست می‌کردم. اول فکر کردم کابوسی دهشتناک ارمغان آن شب نحس است، اما واقعیت چهره تلخ و دردناکش را آنی به من نشان داد. مجسمه جلوتر آمد. صدای گام‌های سنگینش نفسم را به شماره انداخت.

صدایی دیگر آمد. مجسمه‌ای دیگر داشت به طرفم می‌آمد. «آه خدایا این دیگه از کجا اومد؟»

به چشمان مجسمه‌ی دوم نگریستم. غم عجیبی در چشمانش بود.

گرفتار هر دو مجسمه شده بودم. دو مجسمه‌ی سنگی. مجبور بودم شب را با آنها بگذرانم. شروع کردم به راه رفتن و البته با هر دو مجسمه. مجسمه‌ی سنگی بزرگ می‌گفت و می‌گفت. و من مجبور به گوش دادن بودم. مجسمه کوچک‌تر اما شکسته، سکوت اختیار کرده بود. با فاصله از مجسمه‌ی بزرگ، ما را همراهی می‌کرد. با هراس نیم‌نگاهی به او انداختم. غمی در چشمان سنگی‌اش دیدم که دلم را آتش زد. اما این غم از کجا بود؟ با خودم گفتم، «مگر می‌شود مجسمه غمگین شود؟»

از آن شب آن دو مجسمه همیشه با من بودند. هر کجا که می‌رفتم، هر جا که می‌ایستادم، مرا همراهی می‌کردند. انگاری زنجیرهای اسارت را در گردنم نهاده بودند. به هر سویی که می‌خواستند، می‌کشیدند. فاجعه‌ای بزرگ بود. نمی‌دانم. اما شاید این تغییر ماهیت و گریز بی‌نتیجه بازمانده‌ی همان شب بود.

گاهی وقت‌ها به خودم می‌گویم کاش آن شب را بیرون نرفته بودم. فقط می‌خواستم قدم بزنم. دنیای شب دنیای اسرار و ناگفته‌هایی است که انگاری فقط لازم بود که چشم باز کنی و همه چیز را ببینی. من آن شب اسیر این دو مجسمه شده بودم. یک بار از مجسمه پرسیدم، «از جان من چه می‌خواهید؟»

سکوت بود جوابش.

اما یک بار مجسمه به من گفت، «یک روز من و یک عنکبوت با هم عهده‌ی بستیم.»

گفتم، «چه عهده‌ی؟»

گفت، «عهد بستیم که هیچ کدام به دیگری کاری نداشته باشیم. هیچ کدام اسباب ناراحتی هم‌دیگر را فراهم نکنیم. و عنکبوت قبول کرد. روزها، ماه‌ها، نمی‌دانم شاید هم سالی گذشت. او بود و من هم بودم. اما نمی‌دانم چرا یک روز احساس بدی به من دست داد. خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود.

- چرا؟

- نمی‌دانم. ولی چیزی که مهم بود وجود آن خشم و نفرت بود. عنکبوت را دیدم روی دیوار، بزرگ بود و رقت‌انگیز. چشمی بزرگ وسط سرش بود. فریادی کشیدم و با مشت توی سرش کوبیدم. بدنش با حالتی غریب جمع شد. چنندش آور بود. مشت من آن قدر سنگین بود که مطمئن بودم او جان سالم به در نخواهد برد. جلوتر رفتم. نگاهی به عنکبوت انداختم. چشمانش هنوز باز بود. حالت رقت‌انگیزی داشت. اما کاش چشمان عنکبوت را نگاه نکرده بودم.

گفتم، «برای چی؟ مگر چه دیدی؟»

درون چشم باز و پر وحشتش کسی را دیدم. چیزی دیدم. نمی‌دانم. نمی‌دانم. باز پرسیدم،

«کی. کی رو دیدی.»

– یک مجسمه سنگی. بزرگ.

گفتم، «شما از جان من چه می‌خواهید؟»

سکوت. سکوت. سکوت. تا کی باید ادامه می‌دادم؟ نمی‌دانستم. چشم که باز کردم، نیمی از آن‌ها بودم و نیمی انسان.

از این وضع خسته شده بودم. می‌خواستم به هر ترتیبی شده خود را تجات دهم. تنها راه نابود کردن خودم بود. اگر این مجسمه سنگی از درهای عمیق‌خودش را پرتاب کند، همه چیز درست می‌شود. سنگ که از بالا به پایین پرتاب شود، صد تکه می‌شود.

بالاخره همین کار را هم کردم. در هنگام غروب بالای کوهی رفتم. اما وقتی می‌خواستم خود را راحت کنم، پاهایم روی زمین چسبید. آن قدر سنگین شد که انگاری بار دنیا را روی پاهایم گذاشته بودند. نمی‌توانستم حرکتی کنم. همه راه‌ها را امتحان کردم. سنگینی مجسمه در درونم بود. انگار طلسم شده بودم.

به گورستان رفتم. روی قبرهای فرو ریخته و شکسته نشستم. چه قدر افسوس خوردم. قبرهای شکسته، آرمیده بودند. مجسمه روی سنگ قبری نشسته بود. باد بدنش را آماج تیرهای زهرآگین می‌کرد. می‌وزید. می‌وزید. و مجسمه می‌گریست.

دخترک هاج و واج مرا نگاه می‌کرد. نمی‌دانم گویی حرفهای مرا باور نکرده بود. بلند شد و لحظه‌ای مرا نگریست. انگاری داشت به حماقت من می‌خندید. اما، اما من نتوانستم فراموشش کنم. آن نگاه‌ها. آن رفتار. آن حرفهای زننده. همه و همه را به جان خریدم.

صدای فریادهای مردم را از بیرون می‌شنیدم. همه بیرون ریخته بودند. کوچک و بزرگ. شعله‌ها از زیر زمین، شکاف‌های دیوار بیرون آمدند. خاکستری در راه بود.

آن روز او مست بود. روی سنگ فرش‌های سرد زیرزمین ایستاد. نگاهش را دوخت به کاغذهای روی دیوار. سیب‌ها می‌چرخیدند. آبی. آبی. آبی. سقف می‌چرخید. قرمز. قرمز. قرمز. اما می‌رقصید و می‌چرخید. سیب‌های آبی می‌رقصیدند. در لحظه‌ای سیب‌ها اما افتادند، از شاخه‌ها، از درختها، از سقف بلند زیر زمین. تکه‌های کاغذ توی هوا پخش بودند. آرام آرام روی زمین سرد سقوط می‌کردند. فریادها هم‌چنان بلند بود. صدای چکمه‌های سربازان در کوچه و خیابان‌ها شنیده می‌شد. از این سو به آن سو. از این خیابان به آن کوچه‌های تنگ و باریک. اما سیب‌ها همه افتاده بودند و دخترک هم‌چنان می‌خندید.

دیگر همه چیز تمام شده بود. همه سیب‌ها فرو افتاده بودند. چاره‌ای نبود. تحمل این زندگی برایم سخت دشوار شده بود. باید کار را تمام می‌کردم. تمام کردن، گاهی وقت‌ها شیرین‌ترین و گاهی وقت‌ها دردناک‌ترین لحظه‌های عمر آدمی است. نمی‌توانم به تو بگویم کدام یک را بیشتر دوست دارم. کدام قسمت را. کدام.

وارد گورستان دور افتاده‌ای شدم. چاره‌ای نبود. باور کن. این تنها راه بود، باید می‌رفتم. ماندن من چیزی را درست نمی‌کرد. هیچ وقت فکر نکن پدر تو یک احمق واقعی و ترسو بوده. این دردناک‌ترین فکر می‌تواند باشد. کاش می‌توانستم فکر تو را بخوانم، ولی... بگذریم.

آن روز باید کار را تمام می‌کردم. میله‌های آهنی و زنگ زده گورستان مرا به وحشت انداخت. به دیوار نموری تکیه دادم. بوی نامطبوعی به مشامم خورد. خیره، قبرستان خاموش و خفته را نگاه می‌کردم. پاهایم می‌لرزید. لبانم خشک شده بود. انگشتانم را به هم قفل کردم. مثل بیماری نحیف و درمانده در خود فرو رفتم. پشت سرم را نگریدم. خواستم برگردم. اما ویرانی‌های زندگی مرا از این فکر منصرف کرد. وارد قبرستان شدم. قبرستانی بزرگ بود و متروک. هیچ کس در آن قبرستان نبود. این گورستان دورافتاده غرض و حرف مرا به خوبی درک می‌کرد. فریاد زدم. به گورهای خاموش. به مرزها. به مرده‌های خوابیده. به سنگ‌های شکسته‌ی قبرها. به بزرگی و عظمت گورستان. به درختان کاج بلند و شکسته. به پرواز غم‌انگیز کلاغ‌ها. من آن‌ها را صدا کردم. فریاد زدم و ورودم را اعلام کردم. صورتم می‌لرزید. اشک‌ها سایه‌ای دهشتناک را به ارمغان می‌آورد. آنها شنیده بودند. مجبور بودم فریاد بزنم. فریاد زدم. اما این فریاد کجا، آن فریادها کجا. باد همراهی می‌کرد. کلاغ‌ها سرود تازه‌ای نواختند. همه با هم. چند میوه کاج به رسم همیشگی فرو افتاد. میوه خشک و سیاه شده‌ای بود. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم.

صدای قدم‌هایی می‌آمد. گویی داشت به من نزدیک و نزدیک تر می‌شد. ترسی نابهنگام و بی‌موقع در دلم لانه کرد.

لحظه‌ای همان جا ایستادم. سرم را برگرداندم. کسی را ندیدم. خیابان و پیاده‌روها خلوت بودند. هیچ کس نه می‌آمد و نه می‌رفت. «خدای من این چه صدایی بود؟»

برگشتم. قدمی جلوتر رفتم. ایستادم. باز همان صدا در گوشم پیچید. صدای دهشتناکی که زیر قبرهای شکسته و ترک خورده به گوشم می‌رسید، بند دلم را پاره می‌کرد. این بار برنگشتم. پشت به سایه‌ای ایستاده بودم. صدا هم‌چنان به طرف من پیش می‌رفت. گویی قدمی دیگر مرا از پای می‌انداخت و روح را از کالبدم جدا می‌ساخت. تحمل ایستادن در من نبود. دیگر تحمل نداشتم. با هراس، دهشت و با عجله برگشتم. کسی نبود. صدایی گفتم، «با این سرعت به کجا؟»

با خودم گفتم، «در بیرون از این گورستان چه کسی انتظار مرا می‌کشد؟ باید کجا بروم؟ بیرون از این جا آیا دنیای متفاوتی انتظارم را می‌کشد؟»

فریاد زدم، «آیا دست‌های مهربانی هست که به طرف من دراز شوند، یا چشمان دل‌ربایی که قدم‌های خسته‌ام را از جان و دل پذیرا باشند؟ یک، دو، سه، تا چند بشمارم؟ تا چند؟»

گریستم و لرزشی دیگر چشمانم را بی‌فروغ‌تر کرد. «از این جا به کجا، به کجا؟»

برگشتم. فکر ماندن در خانه جدیدم مرا مستحکم‌تر و با اراده‌تر کرد. شدت باد زیادتر و زیادت‌ر شد. به گونه‌ای که موهای ژولیده‌ام را به این سو و آن سو کشاند. باد در میان حفره‌های خالی و سیاه گورها می‌دمید. و فریاد مردگان را همراه با کوله بار سنگین و قدیمی‌اش به گوشم می‌رساند، فریادی از اعماق گورهای سرد و خاموش.

چندین بار دور تا دور قبرستان را طواف کردم. سنگ انداختم و با صدای بلند گریستم. بالاخره نشستم. چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. صدایی شنیدم. صدای قدم‌های خسته‌ای که گویی به سویم می‌آمدند. ترق ترق.

بلند شدم. با وحشت و هراس اطرافم را نگاه کردم. چشمانم را مالیدم. فکر کردم شاید اشتباه کرده باشم. ولی انگاری همه چیز واقعیت داشت.

اطرافم را انبوهی از سنگ‌های شکسته احاطه کرده بودند. گویی رستاخیزی شده بود. چرخیدم. تمام آن گورستان به آن عظمت پر شده بود از تخته سنگ‌های شکسته‌ی گورها. به فاصله یک متری از سطح زمین بودند. شاید هم بیشتر. ترس و هراسی وصف ناپذیر وجودم را در برگرفت. صدای قدم‌های ناموزنی در گوشم پیچید.

– مگر می‌شود؟ مگر چنین چیزی امکان دارد؟

آسمان به یک‌باره تاریک شد. آخرین رشته‌های ضعیف و زرد رنگ خورشید نیز از مقابل دیدگان وحشت زده‌ام ناپدید شدند. سنگ‌ها به یک‌باره چشمانشان را گشودند. با هراس به چشمان خون‌آشام سنگ قبرها خیره شدم.

آیا این چشمان قبرها بودند که مرا این گونه می‌نگریستند؟ یا شاید روح‌های انسان‌های خفته در گور، سنگ‌های دوزخ را به طرف من نشانه رفته بودند؟ کسی چه می‌دانست؟ حرکتی کردم. با اولین حرکت، اولین سنگ نیز به سمتم پرتاب شد. شلیک اولین سنگ آن قدر شدید و دهشت‌آور بود که فریاد کشیدم. نفسم به شماره افتاد. چشمانم گرد و از حلقه درآمد بودند. به زور می‌توانستم خود را روی پا نگه دارم. اما تکانی دیگر، و باز شلیک سنگی دیگر. آه.

سنگ‌ها یکی پس از دیگری هم‌چون دشمنی نفرین شده به من یورش می‌بردند و سر و جان و بدنم را آماج تیرهای بلا می‌کردند. گویی این گورستان وهم‌ناک بود که قصد جانم را داشت. بدن نجیفم را شکسته و شکننده‌تر می‌کرد. هر تکانی از من ضربتی نابه‌هنگام از سنگ‌های شکسته‌ی گورستان را به دنبال می‌آورد!

برگشتم. جز خونابه‌های ماسیده و اشک‌هایی که گویی خونابه‌ها را می‌شست چیز دیگری در دست نداشتم. با ناباوری و دهشت به سمت در گورستان پیش رفتم. اما میله‌ها همچون سربازانی به حرکت در آمدند و مقابلم صف آرایی کردند. کابوسی غریب بود. چشمانم را با دستان خون‌آلودم مالیدم. خون سر و جانم را رنگین کرده بود و دیدگان وحشت‌زده‌ام را تیره و تار می‌کرد. به نظر

میل‌های زنگ‌زده آهنی تنها راه‌های منتهی به دنیای زنده‌ها را مسدود کرده بودند. لحظه‌ای بعد دیگر حتا از آن در بزرگ هم خبری نبود!

«او خدایا، اما شاید هنوز راهی به بیرون باشد. البته البته. از بالای میل‌ها می‌گریزم، هم‌چون کودک شیطانی که قصد گریز دارد. این که کاری ندارد.»

به سمت میل‌ها دویدم. ایستادم. نفسم به شماره افتاده بود. دستم را به سمت میل‌های آهنی بردم. تا خواستم از آنها بالا بروم، میل‌ها انگاری فریاد کشیدند. تا به اوج بالا رفتند. شاید تا به انتهای آسمان! همه طرف را نگریستم!

شاید این راه، شاید آن راه. شاید این سو، شاید هم آن سو. بالاخره باید جایی برای گریز باشد. به همه جا سر کشیدم، اما راه گریز تنگ‌تر و تنگ‌تر و روزنه‌ی میان میل‌ها تاریک‌تر و تاریک‌تر شد. سکوت همه جا را فرا گرفت.

در با صدای زنده‌ای باز شد. مرد سرش را با هراس بلند کرد. زن همان‌جا ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. بالاخره گفت، «امروز چی نوشتی؟»

گونه‌هایش خیس خیس بودند. زن گفت، «بیا بخور. آرومت می‌کنه.»

زن قرص را به او داد و مرد با ناراحتی قرص را در دهان گذاشت. زن پرستار کاغذها را برداشت و شروع کرد به خواندن نوشته‌ها. زیر لب زمزمه کرد، «زندگی با دیوانه‌ها کار دهشتناکیه. بیچاره فکر می‌کنه یه دختر داره. هر روز برایش نامه می‌نویسه. هر روز. هر روز.»

تداوم انتشار جنگ زمان

در تداوم همکاری و همراهی شما ممکن می‌شود.

جنگ زمان را به دوستان و آشنایانتان

هدیه و معرفی کنید.

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را

می‌توانید از طریق پست یا الکترونیک (ای بوک)

دریافت کنید.

زهر باقری شاد

بالکن

نشسته‌ام توی بالکن و باد موهایم را می‌برد. پیشانیم از خنکی هوا به لرز نشسته. حس می‌کنم همین حالاست که بخشی از مغزم از لابه‌لای حفره‌های ظریف مجسمه‌ام خودش را بریزد بیرون، مثل ماگمای داغی که از یک آتشفشان خاموش تازه جان گرفته سرازیر می‌شود و حرارت آن زودتر از خودش به همه جا می‌رسد. باید آن بخشی از مغزم باشد که سلول‌هایش چند وقت است درگیر چشم‌های یک مرد هستند.

سیگار را می‌گذارم بین لب‌هایم. فکر می‌کنم سیگار را باید فقط با کبریت روشن کرد. دستم را می‌کشم روی زمین. توی این همه سیاهی، کبریت از کجا پیدا کنم؟

فندک سفید را می‌آورم بالا و می‌گیرم زیر چتری‌هایم. یک پک عمیق به سیگار می‌زنم و به سرفه می‌افتم. آخر یاد نگرفتم چطوری باید دود را قورت بدهم و روانه‌اش کنم سمت سوراخ‌های بزرگ ریه‌ام که دارد مثل آدم‌های رو به مرگ هن و هن می‌کند و به زور نفس می‌کشد.

پاهایم را دراز می‌کنم سمت نرده‌ها. مثل ژوکری که لابه‌لای ورق‌های پاسور پیدایش می‌شود خودم را تاب می‌دهم. چه کیفی می‌دهد اگر از همین بالا بپریم توی خیابان و درست بیفتم روی سقف ون سبز رنگی که از بلوار کشاورز می‌گذرد و بوق می‌زند. سقف را سوراخ کنم و بیفتم روی صندلی عقب. پای چپم را بیندازم روی پای راستم. کتاب را از توی کیفم دربیآورم و بخوانم. همین که ون یک دور زد و برگشت سمت خانه ما یک پانصد تومانی بدهم دست راننده و پیاده شوم. عین خیالم هم نباشد که راننده و مسافرها زل زده‌اند به لباس راحتی رنگ و رو رفته‌ام و بندهای آویزان تاپی که دارد توی تنم زار می‌زند. بیایم توی همین بالکن تاریک و خلوت و دو متری بنشینم و حرف بزنم. با خودم حرف بزنم. با دیوارهای سنگی بالکن حرف بزنم و حرکت مورچه‌ها را لای درز دیوار دنبال کنم.

بلند می‌شوم می‌روم توی آشپزخانه. باید قهوه درست کنم دوباره. ترجیحاً تلخ. و فنجانم را بردارم بروم تکیه بدهم به نرده‌ها و سر بکشم.

چه قدر تازگی‌ها وابسته شده‌ام به این فضای کوچک. انگار تمام دنیای من همین جاست. این جاست که یک نگاه به آسمان می‌اندازم، یک نگاه به بلوار و ماشین‌ها. و دوباره آسمان را می‌بینم و لحظه شماری می‌کنم برای آمدن شب. این جاست که دلم تنگ

می‌شود برای چشم‌های یک مرد. بغض می‌کنم و یک‌هو نمی‌دانم چطوری می‌شود که زار می‌زنم و بچه همسایه بغلی با صدای من از خواب می‌پرد. صدای قدم‌های پدر بچه را می‌شنوم که به زور تنش را از رخت‌خواب کنده و می‌رود برای او شیرخشک درست کند. و مادرش که تا می‌تواند با صدای گرفته فحش می‌دهد و بهام می‌گوید زبیکه عوضی.

گوشی موبایلم وزوز می‌کند. یک نفر با شماره ای ناشناس پیامک زده و گفته فردا دماوند آتشفشان می‌کند. خبر شل و وارفته است. حوصله ندارم این وقت شب جوابش را بدهم. حتی اگر همین حالا روز بود و من نشسته بودم پشت میز کار و شماره هم ناشناس نبود، باز هم حوصله نداشتم هیچ جوابی به حرفهایی از این دست بدهم. از کدام دست؟ چه فرقی می‌کند؟ اصلاً برای همین می‌آیم توی بالکن پناه می‌گیرم که از شر سؤال و جواب‌ها خلاص شوم. هرچه باشد.

قافیه‌های غزل جدیدم را پشت سر هم توی ذهنم می‌چینم و هلشان می‌دهم تا مثل قطار خسته تهران-ورامین راه بروند و سوت بکشند. و دود بیرون بزند از تمام آن‌ها. فکر می‌رود پیش چشم‌های همان مرد.

مگر چه شکلی بودند چشم‌هایش؟ چند قرن می‌گذرد از آخرین باری که برای چند ثانیه خیره شدم به آن‌ها؟ کی بود اصلاً؟

برای همان یک نفر که شماره‌اش ناشناس است پیامک می‌زنم و می‌نویسم، «به جهنم. کو حالا تا فردا؟»

وزوز گوشی بالا می‌رود. نوشته، «فردا که خیلی وقته رسیده»

تند و تند یک پیامک دیگر برایش می‌فرستم. تکیه می‌دهم به دیوار بالکن و دود سیگار را بالاخره با موفقیت قورت می‌دهم و می‌نویسم، «خب که چی حضرت والا؟»

به یک دقیقه نمی‌کشد که می‌گوید، «بیا با هم فرار کنیم. راستی! از کجا فهمیدی من می‌تونم حضرت والا باشم؟»

گاف داده‌ام یعنی؟ گفتنش ساده نیست اما حالا که قرار است دماوند تا یکی دو ساعت دیگر بزند زیر و رویان کند و دیگر از ما جز مجسمه‌های مذاب چیزی باقی نماند چرا به‌اش نگویم که دوست داشتم حضرت والا باشد؟ همان حضرت والایی که بتوانم برای ده دقیقه هم که شده از خیال چشم‌های یک مرد به لحن گزنده‌ی پیامک‌های او پناه ببرم.

برایش می‌نویسم. دو تا پیامک طولانی به‌اش می‌زنم و همه این‌ها را برایش می‌نویسم. از اینکه گفته‌ام لحنش گزنده است خوشش می‌آید. دوباره می‌گوید، «بیا با هم فرار

کنیم.»

خوب سرکارم گذاشته این وقت شی. می‌روم یک قهوه دیگر درست کنم.

گوشی را می‌گذارم همان‌جا توی بالکن بماند و وزوز کند. چرا صداش درنیامد؟ خوابش گرفته حتماً و چشم‌هایش یاریش نکرده برای پیامک بازی. برایش می‌نویسم، «خوابیدی؟» می‌نویسد، «فکر کردم تو خوابت برده که جواب من رو ندادی.» راست می‌گوید. من اما هنوز نمی‌دانم چه کاری می‌تواند بهتر از نشستن توی بالکنی باشد که انگار تمام دنیاست.

تمام چراغ‌های بلوار را می‌بینم که یکی یکی خاموش می‌شوند. بیشترشان ساعت‌هاست از رونق افتاده‌اند. بچه‌ها آرام و بی صدا نفس می‌کشند، مردها خر و پف می‌کنند و یک دختر جوان توی آپارتمان روبرویی از یک حس گنگ به خودش می‌پیچد و خواب می‌بیند و دستش را دراز می‌کند، دستش می‌خورد به لیوان آب. برمی‌گردد رو به یک سمت دیگر می‌خوابد.

به حضرت والا پیشنهاد می‌دهم، «بیا اینجا. همین حالا بیا. تا صبح معلوم نیست توی مودالآنم بمونم. در ثانی، شاید دماوند راستی راستی آتشفشان کنه.» پیامک می‌زند، «راستی راستی آتشفشان می‌کنه. منم تا نیم ساعت دیگه می‌رسم.» چرا این‌همه دیر؟ تهران را توی شب می‌توان ده دقیقه‌ای زیر پا گذاشت. خانه‌اش کجاست مگر؟

بوی سیگار نشسته توی تمام تنم. یک گوشه از چتری‌هایم را که سوزانده‌ام با دست مرتب می‌کنم. فایده ندارد. چتری‌ها می‌پزند روی هوا می‌ایستند. سرم را می‌گیرم زیر شیر آب. توی آینه به خودم نگاه می‌کنم. اصلاً چرا باید نصفه شبی بخواهم به سر و وضعم برسم؟ چون حضرت والا دارد می‌آید؟ از کجا معلوم که دروغ نگفته؟ کدام آدم عاقلی این ساعت شب پیشنهاد یک زن را که شاید هم واقعاً زن نباشد قبول می‌کند که برود توی بالکن خانه‌ی او؟

اگر یارو دیوانه باشد چی؟ از این قاتل‌های سریالی نیست یعنی؟ به جهنم. مگر فردا دماوند قرار نیست تهران را زیر و رو کند؟ فوکش من یک ساعت زودتر از بقیه کارم تمام می‌شود. مرد هم بر فرض که بخواهد بلایی سرم بیاورد، می‌آورد و می‌رود. اصلاً اندام درهم و میچاله‌ی من را که ببیند این‌جا کنج این دیوار پر از مورچه، راهش را می‌کشد و می‌رود. آن وقت من دوباره یک سیگار دیگر آتش می‌زنم و تک و تنها پاهایم را از نرده‌ها آویزان می‌کنم سمت خیابان.

حضرت والا دیر کرده. چه قدر خر بودم من که حرف‌هایم را باور کردم. صدای گریه بچه بالا می‌رود. مادرش غر می‌زند. بچه دارد گلوی خودش را پاره می‌کند از شدت گریه. دفتر شرم را ورق می‌زنم. کلمه‌ها توی تاریکی جلوی صورتم می‌رقصند.

سایه دختر جوان توی آپارتمان روبرویی می‌رود دستشویی. دست‌هایش را تا آرنج می‌شوید و دولا می‌شود روی پاهایش. می‌خواهد نماز صبح بخواند لابد.

خاک بر سرت حضرت والا که نصفه شبم را خراب کردی. کاش می‌گذاشتی از همان پیامک بازی مسخره لذت ببرم. از آن دروغ بزرگ و خنده‌داری که درباره دماوند گفتی. کاش نمی‌گفتی همین حالاست که بیایی این‌جا.

امروز نمی‌روم سرکار. صورتم را با صابون گل ختمی ماساژ می‌دهم و یک حوله نرم می‌گذارم روی آن. دراز می‌کشم رو به پنجره بالکن. یادم می‌افتد که باید آرایش کنم. دو سه تا موی نازک و سیاه از زیر ابروی چپم درآمده و رنگ بور ابروها را به هم زده. با موچین می‌افتم به جان‌شان. اولین بار است که از همه رنگ‌ها برای آرایش صورتم استفاده می‌کنم. دامن کوتاه آبی روشنم را می‌پوشم. بندهای تایم را دوباره می‌اندازم روی شانه‌هایم و چتری‌هایی را که سوخته‌اند خیس می‌کنم و می‌چسبانم روی پیشانی. یک لقمه نان و پنیر می‌گیرم برای خودم. دفتر غزل‌ها را که افتاده وسط بالکن برمی‌دارم و تکیه می‌دهم به نرده‌ها. موبایلم وزوز می‌کند. مخابرات است، از اینکه قبض موبایلم را غیرحضورى پرداخت کرده‌ام تشکر می‌کند.

خنده‌ام می‌گیرد. حس می‌کنم بوی پودر بچه از خانه بغلی می‌آید. پدرش حتماً رفته سر کار و مادر بچه دارد با بی‌خوابی دست و پنجه نرم می‌کند. از همان وقتی که من عربده زده‌ام بدخواب شده و گیر داده به مرد و یکریز نالیده. حالا هم لابد دارد هیکل گنده‌اش را قل می‌دهد توی تخت‌خواب.

بوی خاگینه از آپارتمان روبرویی می‌آید. به بلوار نگاه می‌کنم. ون سبز رنگ تازه رسیده به در خانه ما. یک‌هو یاد چشم‌های مرد می‌افتم. اولش بغض می‌کنم؛ بعد می‌زنم زیر گریه. صدایم میان هیاهوی این ناحیه گم شده. خورشید انگار که خودش را جا کرده باشد وسط آسمان بی‌اعتنا به من با تمام وجودش می‌تابد و تحلیل می‌رود. با پلک‌های خیس و سنگین دنبال دماوند می‌گردم. نمی‌بینمش.

گوشی موبایلم را برمی‌دارم و برای حضرت والا پیامک می‌زنم. می‌نویسم، «دوست نداشتم با هم فرار کنیم.»

ده دقیقه صبر می‌کنم. بی‌تابم چه قدر. جواب نمی‌دهد. شاید دیشب موقع آمدن به خانه من تصادف کرده و مرده. شاید همین حالا توی بیمارستان است. شاید دلهره امانش را بریده و نتوانسته از خانه بزند بیرون. شاید هم خوابش گرفته و بی‌خیال دختری شده که توی بالکن خانه‌اش رو به خنکای باد منتظر اوست. شاید آمده. ماشین را روشن کرده. تا دم پارک

لاله هم آمده اما پشیمان شده. برگشته و رفته. سرش را کشیده و خوابیده و فکر می‌کند تمام دیشب را خواب دیده.

یک پیامک دیگر برایش می‌فرستم و می‌نویسم، «کاش روبروم توی بالکن نشسته بودی تا وقتی دماوند آتشفشان کنه...»
پیامک با دو دقیقه تأخیر می‌رسد.

بالکن خالی است. دفتر غزل‌هایم مثل ژوکر از روی نرده‌ها ولو شده رو به خیابان و یک قوطی کبریت خیس کنج دیوار روی شانه‌های صدها مورچه حمل می‌شود. من با ماگماهای مذاب دماوند روانه شده‌ام به سمت یک گوشه دیگر تهران و صدای وزوز گوشی موبایلم را نمی‌شنوم و خبر ندارم از حضرت والا که شاید همین حالا صدایش پیچیده باشد توی پیغام‌گیر تلفنم و گفته باشد که تا ده دقیقه دیگر خودش را به خانه من می‌رساند..

تداوم انتشار جنگ زمان

در تداوم همکاری و همراهی شما ممکن می‌شود.

جنگ زمان را به دوستان و آشنایانتان

هدیه و معرفی کنید.

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را

می‌توانید از طریق پست یا الکترونیک (ای بوک)

دریافت کنید.

محمد رضا حجامی

حتا بدون تو، کولی من

منتظرم. هنوز و تمام این سال‌هایی که بی تو گذشت. نه خیال کنی از تو گله دارم، نه. می‌دانم، این من بودم که عشقم را در ازای تردیده‌ایم، به بهای ترسم از ریختن آبرو، به انتظار فروختم. چه معامله‌ای؟ و من هنوز منتظرم مثل یک برگِ تشنه، مثل یک پشته ابرِ تنها. منتظرم، مثل یک ریشه در دلِ یک فصلِ دل‌مرده و سرد! و چه جان سخت!

به من سری بزن، پیدا شو! می‌خواهم بجنبم از فرطِ شادیِ با تو بودن، باز! به اتاقم بیا! قلبم را قلقلک بده و فتنه به پا کن، که تک و خیزِ تندش تمامِ تنم را بلرزاند و گرومباگرومبش گوش فلک را کر کند و من ارغوانی بشوم به پهنایِ سر تا پایم از شرمِ لذت، و تو با نفس‌های به شماره افتاده، بخندی از شوق همدستی در این بدنامی!

می‌بینی؟ همیشه همین‌طور است. حرف تو که می‌شود، ثانیه‌ها به دقیقه کشیده، دوریت سراب می‌شود، و تو در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن به من است که دست نیافتنی می‌نمایی، و آن‌قدر نزدیک، که آبشارِ بویِ تنت می‌بارد بر سرم! تنها یک لرزش کوچک پلکت کافی است که آن شهیدِ تمنایِ نگاهت لبِ پرِ بزند و سر ریز بشود روی لبانت. نگاه کن! لبِ تشنه‌ام بال می‌زند تا برسد به تو، دلم غنچ می‌زند برای لبِ می‌گون و چشمان مست. سیرابم کن! و کی سیراب می‌شوم من؟

جیک جیک مستانم بود. **نینا** را خوانده بودم و با این باور شلنگ تخته می‌انداختم که می‌توانم دنیا را به تنهایی عوض کنم در یک چشم برهم زدن! کفش و کلاه که می‌کردم، مادرم هیچ حریفم نمی‌شد. تنها می‌توانست سفارش پشت سفارش بارم کند و چه خوش خیال! بال و پر، سفارش قبول نمی‌کرد. خداحافظی کرده نکرده، همه‌ی آن بکن و نکن‌های مادرانه‌اش را در مشتم به تنگ می‌آورد، و نیمه جان، همه را به شاخه‌های آویزانِ گل یاس که روی بامِ درِ ورودی خانه‌مان لانه کرده بودند، گره می‌زد و به راهی می‌رفتم که آن‌روزهم. در رام‌خانه‌ی دوستم سوسن بودم. آفتاب درتانی آشکار با هوای نم‌ناک شهر، بی‌دریغ، شر می‌رساند. اعتناش نکردم. گره روسری‌ام را شل کردم و خود را مشغول. نگاهم را به این طرف و آن طرفِ سرِ دادم و هی سرک کشیدم به هر جا، تا دنیا زیر چتر نگاهم باشد و من سرشار از حسِ خوبِ خوشبختی. **خروس‌خوان** را می‌خواندم با خود.

به بازار روز رسیده نرسیده، نگاهم به بساط پیر زن سبزی فروشی افتاد که با صدایی پیچیده در خجالت، بی رمق، مشتری فرا می‌خواند. قلبم همان‌جا ماند و من هم. پس، از چادرشب رنگارنگ دور کمرش چشم گردانده بودم و از بساط خالواش وجعفری و گشنیزش، هر کدام یک دسته برداشته بودم و روی صورت قرمز ترپچه نقلی‌اش، دل می‌کردم که آن‌طرف‌تر، همه‌مه شد یک‌هو. ماشین کمیته قیقاج می‌آمد طرف بازار. دستپاچه، هنوز گره روسری‌ام را سفت نکرده بودم که تو را از در عقب ماشینشان به بیرون پرت کردند و شتابان، گم شدند. یادت هست؟ تو، خونین و مالین، مچاله روی آسفالت خیابان، نه نای بلند شدن داشتی و نه حتا نفسی. تا بالاخره، سرت روی سینهات جنبید و من هنوز باور نداشتم که زنده‌ای و تو که توانسته بودی سرت را کمی بالا بگیری، حالا انگار شادمان از پذیرایی خوب میزبانت، در میان خون، می‌خندیدی! یادت هست؟ من، مات در میان بازار سکوت، در انتظار دستی بودم که به کمکت بیاید، و نبود. بعد که معامله‌ای میان پیچپچه و نگاه بی دست و پای مردم جوش خورد، تو سر برگرداندی طرف جمعیت و اول از همه مرا دیدی. یادت هست؟ و آن نگاهت، رگ تردیدم را خشکاند. بطرف دواندی‌ام و من بی هوا فریاد زدم، "سیاووش! باز مست کردی پسره‌ی لات!"

و تو دستمالی را که جلوی صورتت گرفته بودم از دستم قاپ زدی و سر تکان دادی و این‌بار بیشتر خندیدی، و همه چه به‌سادگی باور کردند که تو مست کرده بودی باز! آتش جنگ تازه شعله‌ور شده بود آن روز، یادت هست؟

دستمالم را شسته و تا کرده، برایم پس آوردی و گفתי که اسمت فرهاد است! گفتم، "منم رؤیا!"

گفתי که مست نکرده بودی آن‌روز. گفتم میان خون خندیدن نشانه‌ی هوشیاری نیست. گفתי پدرت مطرب است و تو جز آن کاری بلد نیستی. گفتم، "لغت بر هر چه غصه است و غم."

گفתי، "بیش باد و کم مباد!"

گفتم همان که تو گفتی. پرسیدم، "شهریه‌ی کلاس درست که گران نیست؟" گفתי کولی هستی. پرسیدم یعنی که چه؟ گفתי یعنی که دائم در سفری. گفتم، "مادر بزرگم می‌گوید سفر آدم را پخته می‌کند، بلیط گیلان تور بگیرم یا لوان تور؟" تو ماندی معطل و جوابم را تنها با خنده‌ای نمکین دادی. من وقتی دندان شکسته‌ات را دیدم، شک کردم که می‌توانم دنیا را عوض کنم.

دنیای من عوض شد با تو. خیلی زود همه جایش پر شد با تو. مدام با ملیحه و زری و سوسن حرف تو بود. برایت گفته‌ام که توی خیالم شده بودم زنت؟ سه قلو زاییده بودم. دو دختر

و یک پسر. تو کهنه‌هاشان را عوض می‌کردی و من شیرشان می‌دادم. با این‌همه، آرام نمی‌شدند تا تو ضرب نمی‌گرفتی و من برایشان آواز نمی‌خواندم. آن قدر می‌زدیم و می‌خواندیم تا خوب خسته شوند و لالا! تو که تازه دیپلم گرفته بودی، می‌خواستی مهندس کشاورزی بشوی و من که هنوز یک سال تا دیپلم باقی داشتم، می‌خواستم زمان را گاز بزمن و یک‌جا قورتش بدهم تا دکتر دندان‌ساز بشوم. در باغ خیالم، از درخت گیلاسی که تو کاشته بودی، برای دخترانم گوشواره می‌کنم که ناگهان طعم زندگی تلخ و رنگش از سوختن سروهای جنگل کبود شد و صدای ناله‌ها از فراز لایلا کوه هم گذشت و تا کجا! من هول برم داشت و تو که می‌خواستی مایه دل‌گرمیم باشی، خندیدی ناشیانه! خواستم که باورت کنم، اما شدتِ رعد و برق بی‌بارانی که سیری‌ناپذیر، قربانی پشت قربانی می‌گرفت، مجالم نداد. گیج و منگ، نگاهم به نگاهت، دیدم که آن خنده‌ات، تا گوشه لب‌ت عقب نشسته و وقتی توفان سیاه کوچ‌به کوچ‌به در گشت شد، تو دیگر نمی‌خندیدی. از خیال که بیرون آمدم، همه جا پرشده بود از شبنم و گل‌های شقایق، یادت هست؟

تو با یک گلدان گلِ آفتابگردان آمدی سراغم، توی باغِ خرمالوی مرضیه خانم. ادای خندیدن را که در آوری، گریه امانم نداد! به خاطر دندان شکسته‌ات نبود، تو هم خنده را گم کرده بودی، مطرب! سایه شومی که تا توی دلِ خانه‌های مردم گسترده شده بود، دل و دماغ را از هر مطربی برده بود! و من، تنها می‌خواستم فقط دنیای خودم را حفظ کنم، آن‌روز. دچار مرض همه گیرِ ساده‌گی شده بودم، می‌دانم! وانمود کردم که سر سنگینم با تو. گر چه می‌دانستم می‌دانی که من، دلش را ندارم که با تو سر سنگین باشم. تو که به عمد نمی‌خواستی نگاهت به نگاهم بیفتد، گفتی، "این گل محتاج خورشید است که بتابد به‌اش، به‌اش بتاب!"

گفتم، "خورشیدی که قلبی سرد داشته باشد، چه تابشی؟"

گفتی، "خورشیدِ عاشق را عشق است!"

گفتم، "معشوقش؟"

گفتی، "تعریف خود نباشد، معشوق منم، فرهاد!"

تو آن را کف دستم نوشتی و به دنیا نشانش دادی، یادت هست؟ گفتم، "داستان عاشقی

که به معشوقش نرسد، یک قصه پرغصه بیش نیست."

گفتی، "عشق باشد، عذاب شیرین است."

گفتم، "تلخ و شیرین؟"

گفتی، "همه‌ی تلخی‌اش مال من، به دیده منت می‌پذیرم!"

گفتم، "فرهاد، تو خل شدی."

گفتی، "خل‌ها که عاشق نمی‌شوند، آن‌ها وانمود می‌کنند که عاشقند، باور کن خورشید خانم، عاشقِ راست راستکی یک عاقلِ کامل است!"

گفتم، "عقل و عشق؟"

گفتی، "عاشق بی عقل، نابینای خوش خیالی است که گمان می‌کند اگر بر بالای یک بلندی بایستد می‌تواند تمام دنیا را ببیند!"

من خاموش ماندم آن‌جا، اما این‌جا بگویمت که من بر این گمانم که عاشقِ عاقل همان به که بی عقلی پیشه کند درعاشقی.

برایت نگفتم. روزهای اول ازدواجمان بود و من می‌خواستم حرفِ نغزی گفته باشم که عاشقِ راست راستکی یک عاقلِ کامل است. نیشش تا بناگوش باز شد و تا قاه قاه خندیدن هم کشید. میانِ هر و خُرش گفت، "آش چی؟ کشک چی؟"

وقتی برایش از گلِ آفتابگردان گفتم، گفت، "تخمِ شورش با آبجوی وارداتی خوب می‌چسبد، به‌خصوص وقتی آبی و قرمز می‌زنند به تیپ هم!"

گفتم، "بد نیست یک باغچه داشتیم پُر درخت گیلاس."

گفت، "گیلاس؟ نیم کیلویس کارم را می‌سازد، توالِت لازم می‌شوم دم به ساعت!"

گفتم، "می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم، دندانپزشک بشوم."

گفت، "چرا این‌همه خرج و هزینه! هر شب قبل از خواب مسواکشان بزن، حالا حالاها احتیاج به کشیدن دندان پیدا نمی‌کنی."

اصرار که کردم زد توی دهنم و من به‌یاد آوردم که دنیایم بد جورِی، بد عوض شده است.

شبِ آن‌روزی که تو پَر کشیدی، تا صبح، من به درازای صد سال تنهایی چشم برهم نگذاشتم، فرهاد! رفتی و من ماندم با حالی شوریده و تنی که انگار زیر آوار مانده. درختان گیلاسِ باغ خیالم در دلِ زمینی، گرفتارِ خشکسالی ابدی، بی برگ شده بودند همه. بچه‌های آرزویم، هر سه، در تب و لرزی بی درمان، پیش چشمانِ ترم پرپر شده بودند، و من در پی آغوشِ گم شده‌ات که پناهگاهم شده بود چندی، تجسمِ نابِ حسرت. از من خواسته بودی که صبوری پیشه کنم یک‌چندی. تو گفتی که با آب شدن اولین برف زمستان خواهی آمد، نگفتی؟ ای کاش این‌چنین سفت و سخت نمی‌گفتی لاف‌ل! آن‌طور که تو گفتی، در آن حالی که بر ما می‌گذشت، حتا اگر بی خیال‌ترین دختر دنیا هم بودم، دوباره دیدنت می‌شد یک خیالِ خام. و چه سخت بر این باور شدم که رفتنت آمدنی ندارد. همان مین و مین کردنت، کارم را ساخت، سوختم. نمی‌دانم این قوتِ خود داریم از کجا بود که خوشبختانه، تو خاکسترم را حتا ندیدی.

اما چه می‌توانستم کرد که سوزش دلم را مرهمی باشد خرده‌ای؟ گفتم، "پس بیا که سیر ببینمت، سیر ببین مرا!"

گفتی، "اگر چه هیچ‌وقت از دیدنت سیر نمی‌شوم، اما کی؟"
می‌خواستم بگویم از حالا تا ابد! تو گفتی، "هیس، هیچ نگو!"

به یاد داری؟ بی‌صدا آمدی با کوله‌ای لاغر بر دوش. چه خوب پنهان شده بودی پشت تن بزرگ درخت بیدِ سر کوجه. همان‌جا سرک کشیدی تا مادرم بهانه‌ام را خرید و به خانه خاله پری رفت. دستت را گرفتم و به حیاط پشتی خانه رفتیم و چه رعشه‌ی نشئه‌آوری. من پاتیل را روی پریموس گذاشتم و آب داغ شد. گفتم، "حالا سرت را بالا بگیر و نگاهم کن."
تو شرم کردی و نگاهت را زیر پایت انداختی. گفتم، "هی، منم معشوق، ترا به عشقمان، نگاهم کن، فرهاد!"

و تو آرام آرام سرت را بالا آوردی و نگاهم کردی با چشمانی که ملتهب شده بودند از شدتِ شورِ شیرینی که درقلبت به راه افتاده بود و گونه‌هایی که از کوره‌ی آتش در آمده بودند. و من چه بی حیا شده بودم، یادت هست؟ بی هیچ پوششی در برابرِت ایستادم و تو مژه نمی‌زدی و من لبریز از لذت بی حیایی، پرسیدم، "پس من چه؟"
گفتی، "چه؟"

گفتم، "می‌خواهم ببینمت، بی رو در بایستی."
گفتی، "جان فرهاد از من بگذر!"
گفتم، "چطور می‌توانم ندیده، از تو بگذرم؟ هرگز!"
گفتی، "یعنی..."

گفتم، "عقل عاشقم نمی‌پذیرد، معشوق جانم!"
و من که حیا را خورده بودم دستت را که جلویت سپر کرده بودی کنار زدم تا تو را کامل ببینم و چه خوب دیدم... من نشستم و تو با تاسِ مسیِ یادگار مادر بزرگم، آب ریختی روی سرم و شانه‌ام. شانه‌ام کبود بود. پرسیدی. گفتم، "شوهر آینده‌ام مرا کتک زده."
تو با لبانت که لرز داشت، کبودیِ شانه‌ام را بوسیدی با دلِ صبر. گفتم، "همین؟"
گفتی، "مگر می‌شود همین باشد؟"

حالا ببین، سهم من از عشقمان همان شد!

با همه مراقبتی که می‌کردم، حمله شدم. می‌دانست که نمی‌خواهم بچه‌ی نامشروع به دنیا بیاورم! خوشحال بود که اسیرم کرده است. تابِ این‌همه پوزخندش را دیگر نداشتم. لج کردم. از در مطب دکتر که در آمدم، روی اولین پله، پا توی پام انداختم و خود را پرت کردم، بلکه از شرش خلاص شوم. می‌بینی؟ حماقتم پایان ندارد. نشد و چه خوب که نشد! پایم

شکست و یک دنده‌ام، اما بچه آسیبی ندید! به دنیا که آمد، به جان‌کنندگی سخت، طلاق گرفتم. گمانش این بود که برای گذران زندگی به دست و پایش می‌افتم. نیفتادم. توانستم گلیم را از آب بیرون بکشم. راستی می‌دانی با اولین اضافه حقوقی که گرفتم چه کردم؟ فرهاد! خورشید، دخترم، امسال دندانپزشک می‌شود. خوشحال نیستی؟

از فردای روزی که رفته بودی، تا مدت‌ها، هر روز سر ساعت ۵ بعد از ظهر خودم را گول می‌زدم و سر قرارمان می‌رفتم کوچکی حمام کهنه. تمام آن کوچکی باریک و دراز را، و یک دور کامل دور باغ ملی را با یاد قدم می‌زدم، و هر شب به امید دیدنت، فردا را در خواب می‌دیدم. چه شد که حتی یک‌بار هم نشد سر قرارت بیایی، دل‌گنده؟ نه، نه! به دل‌نگیر! اما چرا این‌قدر دیر؟ درست سه سال بعد از ازدوایم، قاصدت آمد! اصرار داشت نامه‌ات را حتماً به دست خود من بدهد اما چشمان وحشت‌زده‌ی پدرم، او را رماند. حیف! نوشته بودی که حالت خوب است. یعنی تا این اندازه مرا ساده می‌پنداری؟ نوشته بودی که روزهایت را با زمزمه‌ی ترانه‌ای که نام مرا بر خود دارد به شب می‌رسانی. تو خوب بلدی که دلم را بلرزانی، استاد! وای اگر رؤیا بمیرد! به تو بگویم که حالا از آن‌همه ترسیدن‌هایم تنها همین یکی برایم باقی مانده است، باور کن! ای کاش قاصدت منتظر جوابم می‌ماند تا سوغاتی، برایت در پیش چشمانش برقصم سیر. لااقل می‌توانستم این را با حساب آواز خواندن‌هایت، در کنم!

خبر داری که حالا به جان سگ‌ها هم افتاده‌اند؟ طرح سگ‌کشی راه انداخته‌اند اینها. دعای خیر گورکنان، خوب قوت‌دستان میرشکارها شده است. حالا سگ‌ها را هم می‌کشند تا شاید باقی‌مانده‌ی ریشه‌ی وفاداری را هم از بن بکنند و خلاص! می‌دانی فرهاد، من آن‌قدر ترسیده‌ام که دیگر جا ندارم. اگر می‌گویم که جری شده‌ام، تو باور کن! باور کن که من بیشتر از هر زمان دیگری باور دارم که تا دنیا باقی است و تا ماهی و دریا، پیوند میان ماهی و دریا، پیوندی است ابدی! فرهاد، می‌خواهی باور نکن، اما بگذار بگویم که در اوج تردیدها و اما و اگرهایم نیز تو برنده‌ی واقعی بودی. هرگز از شرت در امان نبودم من! پس از این همه سال، هنوز که هنوز است با دیدن هر نامه‌رسانی دلم دست‌پاچه می‌شود و من مضطرب. با چشمانی مشتاق، به دستش خیره می‌شوم که شاید این‌بار نامه‌ای از تو بدستم بدهد. اما دیگر می‌خواهم دل به دریا بزنم، می‌خواهم آن روی سنگدل را که تو ندیدی به تو نشان بدهم و با تو اتمام حجت کنم. همان‌طور که با خورشید کردم. می‌خواهم دوباره بی‌آبرویی پیشه کنم. بی‌تعارف به تو بگویم که من به پاس وفاداریم به عشق، فردا سر ساعتی که می‌دانی، در بازار روز شهر برای تو خواهم رقصید جانانه، چه تو بیایی و چه نیایی! ... بیا!

میلاد ظریف

خط ۷۳ (کلبه - میدان دانشجو)

به روزهای دل‌آشوب

به خودم می‌گویم لابد تا کسی خطی‌ها نبودن و مجبور شده با اتوبوس بیاد. آن هم اتوبوس خط ۷۳ که دیر به دیر می‌یاد و هر وقت هم سر و کله‌اش پیدا بشه آن قدر کیپ تا کیپ مسافر سوار کرده که آدم می‌ترسه تو این هیرو ویر کیفش را بزنند، مثل اون بار که زنه اتوبوس رو گذاشته بود رو سرش از بس جیغ و شیون کرد و همون‌جور که کف اتوبوس ولو شده بود بند کیف کولی‌اش را هی بلند می‌کرد و می‌کوبید رو پاهاش. دلم را انگار دو دستی دارند چنگ می‌زنند. سعی می‌کنم حواسم را مشغول چیز دیگری کنم. می‌روم زیر دیگ را کم می‌کنم. امروز نوبت غذا با من بود و از تمام هستی یخچال یک چیزی سر هم کردم که حالا، حالا که دارد قُل می‌خورد و برای آماده شدن باید فقط کنسرو لوبیا را خالی کنم داخلش، یک چیز کم است. از عصر که زنگ زدند گفتند یک ترجمه صد و هفده صفحه‌ای است و ویرایش و تایپ هم می‌خواهد دل تو دلش نبود تا برود و ترجمه را بگیرد. می‌گفت مسؤل مرکز ترجمه و ویرایش خوابگاه گفته که صاحب ترجمه حاضر شده بابت ترجمه دو برابر هزینه کند در صورتی که خیلی زود تحویلش دهیم. ذوقش بیش‌تر برای من بود. این که تا رفتن سر یه کار ثابت هر از گاهی یه همچین کارهای به قول خودش «کوچک و زودبازده» بکنم و لااقل پول شارژ ساختمان و یکی دو تا قبض در بیاد و یه چیز ته جیبم بمونه خودش خوبه.

گفتم، « الان که نمی‌شه. نمی‌بینی هوا داره کم‌کم تاریک می‌شه؟ خیابونا هم که این

روزا می‌بینی چه خبره. بزار فردا با هم می‌ریم.»

طوری نگاهم کرد که انگار دارم فحشش می‌دهم. شاید هم این یک نوع فحش بود. این که زنت نخواهد هر جا که می‌ره پا به پاش بری. این که دو سه جایی که می‌رفت برای ترجمه دوست نداشت شوهرش هم هلك و دولك همراهش باشه و تمام مدت به جای کارش حواسش به شویش باشد و رگ غیرت بهانه‌گیری که ممکن بود از هر چیز و از هر کسی قُلپی بزنه بیرون و کار دست خودش و کارش و صاحب‌کارش بدهد. حالا می‌خواهد ضمیر دوم شخص مفرد دانشجوی سال اول، دومی باشد که هنوز چایی نخورده

پسر خاله می‌شد یا مسئول مرکز ترجمه که نیم خط نیم خط ترجمه‌های هر صفحه را می‌شمورد و پنج تا که شدند آن وقت می‌شد یک خط از بیست خطی که می‌شد ۱۵۰۰ تومان و در آخر هم جمله تکراری را از لای لب‌هایی که از فرط خشک بودن باز نمی‌شدند می‌گذراند، «ببخشیدا سر این خطا مشتری‌ها خیلی حساسن».

و رفت. این بار را رفت و این بار برای اولین بار بود که بعد از آن اتفاق دهانمان را تا ساعت‌ها به حالت کلمه «عجب» باز نگه داشت؛ یک نیم خط عجب کشیده. اتفاق مال بیست و شش روز پیش بود. تعداد روزهایش را به خوبی می‌دانم چون مصادف بود با بیرون آمدنم از کتاب‌فروشی‌ای که درس کار می‌کردم. چیز مهمی نبود فقط یک‌هوا تصمیم گرفتم دیگه پام را داخل کتاب‌فروشی نزارم. همون جور که به خواست صاحب کتاب‌فروشی تن داده بودم و چهار کیسه پر از کتاب‌های یک شکل و یک‌رنگ زنی که کتاب‌ها را برای یک دست بودنشان گرفته بود تا سر کوچه دم ماشین کتاب‌خر می‌بردم یک‌هوا به‌ام بر خورد. کتاب‌ها را نرسیده وسط کوچه رها کردم و بدون هیچ توقفی راهم را ادامه دادم و نگاه مات و مبهوت زن که پشتم سنگینی می‌کرد، به همراه نسیم خنکی که وزیدن گرفته بود بدرقه راهم شدند تا سر کوچه، و از آن جا راهم را گرفتم تا خانه. به خانه که رسیدم زهرا مثل برق‌گرفته‌ها ایستاده بود وسط هال روبروی تلویزیون. موهایش را ول کرده بود، یک دست موی خرمایی رنگ با رگ‌های مشکی، تا یک انگشت سبابه بالای کمر. محو تماشایش شدم. چشم‌هایم اسب شده بود در دشت موهایش و جولان می‌داد و پیچ موهایش را مثل تپه‌های دشت بالا و پایین می‌کردم که به یک‌باره دشت شد صفحه تخت تلویزیون. از آنچه می‌دیدم چیزی سر در نمی‌آوردم. گفتم، «چی شده؟ اینا کین؟»

زنم گفت: «مگه نمی‌بینی دو تا زورگیر افتادن به وقت یه بنده خدا».

منم همان حالت خشک زده زهرا را پیدا کردم. دهانم خشک شده بود و می‌ترسیدم آب دهانم را قورت بدهم. تا شب چندین و چند بار هر نیم ساعت اخبار شبکه‌های دیگه صحنه زورگیری دو تا مرد نقاب‌دار را نشان می‌داد که کیف یه زن را به زور چاقویی به بزرگی دو برابر کیف می‌خواستند از چنگش در بیارن. چند متر آن‌ور تر هم دو تا موتور سوار نقاب‌دار دیگه، آماده‌ی حرکت، هی با موتوراشون جلو عقب می‌شدند. تصویرها مربوط به دوربین مداربسته‌ی یک بانک بود. یه بانکی که انگار تو دل بیابون بود؛ نه کسی می‌رفت نه کسی می‌آمد. همین که آمدم بپرسم چرا کسی نیست، بالاخره زن در زیر مشت و لگد و تهدیدهای تیز چاقو کیف را رها کرد. یکی از نقاب‌دارها کیف را گرفت

و رفت طرف یکی از موتورها و آن یکی که چاقو دستش بود قبل از فرار کردنش دو سه ضربه به پهلوی زن وارد کرد و ...

زنم تا فردا شب توی بهت بود و تا دو روز نپرسید چرا سر کار نمی‌روم. شماره زهرا را می‌گیرم. خاموش است. به خودم دری‌وری می‌گویم چرا گذاشتم تنها برود. کابینت‌های آشپزخانه را دنبال کنسرو لوبیا باز و بسته می‌کنم. نیست؛ نداریم. یادم می‌افتد آخرین بار که رفته بودیم خرید، موقع برگشت با اتوبوس برمی‌گشتیم. نشسته بودیم کنار هم. بعضی موقع‌ها که قسمت مردها خالیه، زن‌ها می‌یان می‌شینن رو صندلی‌های قسمت مردونه و بعد هم اگه کم‌کم قسمت مردها شلوغ شد از جاشون جُم نمی‌خورن یا اگه بخوان هم جُم بخورن نزدیک‌ترین مرد بهشون می‌گه خانم بشین. عیبی نداره. این رو خودم چند بار دیدم. این رو خودم چند بار گفتم. دیگه مثل اول نیست. یه چیزایی تغییر کرده. مردم تغییر کردن. اون روز هم داشتیم با زهرا سر همین موضوع حرف می‌زدیم که صدای راننده اتوبوس خودش رو پهن اتوبوس کرد، «آقایون و خانما دیگه جلوتر از این نمی‌ریم راه رو بَسَن.»

یکی از زنا غُر غُر کرد و یکی از مردها گفت، «واسه چی؟»

راننده بوق ممتدی زد و از روی صندلی‌اش بلند شد و رو کرد به ماها و گفت، «مته که شوما تو این مملکت زندگی نمی‌کنین! الانه دو هفته است هر بعد از ظهر همین موقع می‌ریزن تو خیابون می‌گن رأی ما رو پس بدید. حالو شوما هم اگه می‌خواید برید رأی پس بگیرید، بفرمایید پایین. اگه نه هم که من دور می‌زنم، می‌تونم برتون گردونم.» بعد دست کرد و دکمه‌های درهای جلو و عقب رو زد. درها پیسه‌ای کردند و باز شدند. یکی از مردها گفت: «کجا برگردیم عقب. این همه راه اومدیم باز برگردیم سر جای اولمون؟»

دست گذاشت روی زانوش و خودش را کشید بالا. یه چند نفر دیگه هم همین رو گفتند و پیاده شدند. با زهرا از در عقب پیاده شدیم. دستمون پر بود و دو تا پلاستیک مواد غذایی من دستم گرفته بودم یه پلاستیک زهرا. گفتم، «بیا از تو کوچه پس کوچه‌های هدایت بزنینم بریم و از اون‌جا هم یک راست...»

پرید توی حرفم. گفت، «نگاه اینا رو با پای خودشون اومدن. ما رو که اتوبوس آورده بزار لااقل یه کم بمونیم.»

غلغله بود. هیچ کس هیچی نمی‌گفت. همه دستاشون رو برده بودن بالا و انگشت وسطی و انگشت سبابه را علم کرده بودن. من دستام پُر بود. بهام نگاه کرد. از تو چشماش خوندم که دلش می‌خواد یه چیزی مته بقیه علم کنه. اون یکی کیسه رو هم

گرفتم از دستش و او هم انگشتاش رو علم کرد. ده دقیقه‌ای هیچ خبری نبود. نه سری بود نه صدایی. تا اینکه دیدیم جمعیت داره تاه می‌خوره. دست زهرا رو خواستم بگیرم دیدم هنوز تو هواست. گفتم دستت رو بده. دستش رو آورد پایین و چسبیدم دستش را. آن‌قدر دویدیم و از تو کوچه پس کوچه‌هایی سر در آوردیم که به عمرمان یک بار سرمان داخلشان نچرخیده بود. آن‌قدر دویدیم تا وقتی که دیگه از پس پشت گوشمان صدای نفس نفس زدن یک دونده‌ی دیگر و کلمه‌های بریده‌بریده‌ی «بدو بدو مأمورا» را نشنیدیم.

تلفش هنوز خاموش است. از توی دفترچه تلفن شماره دفتر ترجمه‌ی خوابگاه را پیدا می‌کنم. شماره می‌گیرم. سه بار بوق می‌خورد تا صدای زنانه‌ای جواب می‌دهد. از بین صدای جیغ و داد شلوغی جواب می‌دهد. می‌پرسم، «من همسر زهرا ثابتی هستم. زهرا هنوز...»

نفس نفس می‌زند و می‌گوید: «اینجا همه چی ریخته به‌هم. ریختن تو خوابگاه و همه چیز رو خرد و خاکشیر کردن. دارن همه رو می‌برن. ما هم خودمون رو زندونی کردیم.» حق حق گریه‌اش تازه می‌خواست اوج بگیرد که تلفن رو قطع می‌کند. چند بار الو الو می‌کنم ولی کسی جواب نمی‌دهد. حس می‌کنم روی دیوار زبری زبان می‌کشم. تلویزیون رو روشن می‌کنم. گوینده خبر یک‌باره خودش و دسته گل بزرگ روی میزش نورانی می‌شود. لبخندی هم‌عرض دسته گل، روی لبش نقش می‌بندد. تلویزیون رو خاموش می‌کنم. نگاهم می‌افتد به تکه کاغذ روی میز. با خط درشت رویش نوشته، ترجمه صبا صلح‌جو. تحویل، ۱۷ مرداد ۸۰. تایپ می‌خواد. نسخه دست‌نویس ترجمه روی متن اصلی گذاشته شده. چند بار زیر لب زمزمه می‌کنم، صبا صلح‌جو صبا صبا. چیزی یادم نمی‌آید. کی این ترجمه را گرفته!

شماره تلفن روی برگه را می‌گیرم. شماره موبایل است. صدای الو الو به همراه بوق ممتد و کشیده‌ی ماشین‌ها توی گوشم ناقوس‌وار ادامه پیدا می‌کند، «بخشید من همسر زهرا...»

«صداتون نمی‌یاد بلندتر صحبت کنید.»

«الو الو ... می‌خواستم بدونم زهرا ثابتی از عصر تا حالا پیش شما نیامده؟ من همسرش هستم. الو؟»

چند ثانیه فقط صدای بوق ممتد می‌آید. می‌گوید: «یه لحظه گوشی ... زاخار جان یه کام خر هم بده من.»

دختر هورتی سریع می‌کشد انگار که دارد دم و بازدم می‌کند. حس می‌کنم به همراه گوشی تلفن کشیده شده‌ام در ریه‌اش. صدای لرزان پسری را می‌شنوم، «وای کاکتوسا دارن می‌یان بوق نزن شیشه رو خُرد می‌کنن.»

دختر مرا و گوشی را آرام آرام فوت می‌کند بیرون. می‌گوید، «آل‌لو هنوز هستید؟»
تندی می‌گویم، «زهره هنوز نیامده خانه شما ازش خبر ندارید. نیامده پیش شما؟»
مکث می‌کند. به اندازه یه نفس عمیق. می‌گوید، «امیر من هم دو هفته است خونه نیامده.»

می‌زند زیر گریه. قطع می‌کنم.

لباس می‌پوشم. شعله‌ی اجاق را خاموش می‌کنم و از خانه می‌زنم بیرون. کلید چراغ راه‌پله را می‌زنم. چراغ بالای سرم و پاگرد اولی یک لحظه سو سو می‌زند و به کل خاموش می‌شود. آرام پله‌ها را یکی یکی قدم بر می‌دارم. صدای زن و مرد همسایه که مثل ما تازه عروس-داماد هستند از پاگرد پایینی به گوشم می‌رسد. زن و مرد با هم توی خشکشویی بیمارستان کار می‌کنند. توی آخرین جلسه ساختمان یکباره زد زیر گریه و وقتی به خودش آمد گفت که دکترا گفتند بچه‌اشان کر است. از کنارشان که رد می‌شوم سعی می‌کنم بچه را که توی بغل مرد محاله شده ببینم. چیزی نمی‌بینم جز دست و پای که زیر نور کم سو و چشمک زن پاگرد دوم جُم می‌خورد. به بچه حسودی‌ام می‌شود. خودم را کناری می‌کشم و تندتر از قبل می‌روم پایین.

خیابان تاریک است و چراغ‌های یک طرف خیابان به کل خاموش است، و آن طرف دیگر هم یک در میان. تا پایانه‌ی اتوبوس پنج دقیقه‌ای راه است. به خودم می‌گویم بروم لااقل آنجا منتظر بایستم و اگر اتوبوس آمد و زهره تویش نبود، سوار اتوبوس شوم بروم میدان دانشجو بگردم بین جمعیت. تا سر خیابان می‌روم و آنجا برای ماشینی دست بلند می‌کنم. یک پیکان اسقاطی مدل ۵۷ هست. هنوز سوار ماشین نشده راننده می‌گوید، «دنبال ده نفر مثل خودم می‌گردم جیگرددار تا تمام پمپ بنزینای شهر رو آتیش بزnm.»

با دهان باز نگاهش می‌کنم. گوشه لبش سیگار است با لب‌های خشکش با حرص به سیگار پک می‌زند. دست‌هایش خشک و پینه بسته است. زیر چشم‌اش گود افتاده و ریش چند روزه‌ای روی صورتش سبز شده. می‌گوید، «۶ ماه حقوق ندادن. امروز که رقتیم، می‌گیم حقوقمون رو بدین. کاکو می‌گن نداریم. برید شکایت کنین. اعلام ورشکستگی کردیم.»

خیابان هنوز یه ور نصفه و نیمه روشن یه ور به کل تاریک است. می‌گوید، «بعد می‌گن چرا آمار قتل و جنایت رفته بالا. هر چهارراهی می‌ری یه اتفاق تازه افتاده. اون

طرف دانشجوها ریختن تو خیابون، اون طرف خودشون. اون طرف مردِ دختر بیچاره رو بست به گلوله و اون طرف...»

تندی پرسیدم، «مرد چه کار کرد؟»

راننده سرش رو برگردوند طرفم و با چشم‌های درشتش طوری نگام کرد انگار تازه متوجه حضورم توی ماشینش شده بود. خوب نگام کرد بعد گفت، «همین چهارراه قبل. پل باغ صفا. همین چند دقیقه پیش یه مردی هفت‌تیر کشید رو دختره و هر هفت تا گلوله رو خالی کرد تو سر و صورت دختر. پشت چراغ قرمز ایستاده بودم و قشنگ می‌دیدم. رو خط عابر پیاده دختر بدبخت پهن زمین شد. مرد همون جا نشست کنار جدول.»

دلَم یک‌هو فرو می‌ریزد. از سر و شکل دختر می‌پرسم. اینکه بلندقد بود کوتاه قد بود. لاغر بود چاق بود. چی پوشیده بود. حتی رنگ شالی رو که زهرا پوشیده بود می‌گم و آخر سر می‌گم، «مطمئنِی رنگ شالش قهوه‌ای نبود؟»

راننده گیج شده. دلیل این همه سؤال پرسیدن‌های من رو نمی‌فهمد. می‌خواهد بپرسد ولی به جاش من می‌کند و همه‌اش می‌گوید، «نمی‌دونم هیچ چی معلوم نبود. فقط یه مرد سیاه‌پوش رو دیدم و یه هفت تیر که تو هوا بلند کرده بود. آخه برق خیابان به کل رفته بود و فقط تک و توک چراغ‌های آن ور چهارراه روشن بود.»

۵ هزار تومان برای یک کورس می‌دهم و از راننده می‌خواهم مرا ببرد به آن چهارراه. من و مین می‌کرد و همین که رنگ پول رو دید گاز ماشین اسقاطی‌اش را گرفت. باورم نمی‌شد آن ماشین می‌توانست بیشتر از این هم سرعت بگیرد. نرسیده به چهارراه سوزن می‌انداختی پایین نمی‌اومد. شمایل تاریک مردم مثل اشباح سرگردان تو هم لول می‌خورد و صداها قاطی شده بود. صدای آژیر آمبولانس از دور شنیده می‌شد. پیاده که شدم راننده داشت می‌گفت، «فقط ۱۰ نفر از تو این جمعیت می‌خوام مئه خودم...»

راه را از بین جمعیت باز می‌کنم و به هزار بدبختی خودم را می‌رسانم به صف اول. آنجا که مردم دور مرد هفت‌تیر به دست حلقه زدند. هنوز نه پلیسی آمده نه آمبولانسی. پاهایم می‌لرزد به زن نگاه می‌کنم که غرق در خون روی خط کمرنگ عابر پیاده دراز به دراز افتاده است و شالش دو وجب آن‌ورتر فرش زمین شده. فقط رنگ چراغ‌خطرهای چهار طرف چهارراست که رنگ دارن و به ترتیب رنگ عوض می‌کنند. به جز این همه رنگ‌ها را تاریکی قورت داده. یکی از تو جمعیت داد می‌زنه، «پس کو این پلیس؟» بغل دستی‌ام آرام می‌گوید، «سرشون جای دیگه گرمه.»

به زن نگاه می‌کنم که نسیم خنک مرداد ماه شالش را تکان می‌دهد. مرد هفت‌تیر کش کنار جدول نشسته و دود سیگارش ابر شده بالای سرش. اولین قدم را که بر می‌دارم

تند پشت سرش دومی و سومی راه رو باز می‌کنند برای ترسی که آهسته و پاورچین تا کنار مرد روی سکو می‌نشیند. به خودم می‌آیم نگاهم روی مرد قفل شده. پک آخر را به سیگارش می‌زند و سیگار را زیر نوک کفشش چرمی‌اش خاموش می‌کند. نه جرأت دارم چیزی بگویم نه او حرفی می‌زند. نگاهش خیره به زن است. یک‌هو بدون اینکه سرش را به طرفم بچرخاند می‌پرسد، «زن داری؟»

با مکث می‌گویم، «دارم.»

می‌پرسد: «الآن کجاست؟»

می‌مانم جوابش بدهم. رو می‌کنم به جمعیت آن ور چهارراه و نور ماشین‌هایی که مانده‌اند پشت جمعیت. از دور تنه‌ی اتوبوس خط واحدی را می‌بینم که یه سر و گردن بالاتر پشت جمعیت ایستاده. مسافرهایش همه از توی شیشه جلو ما را نگاه می‌کنند. از دهنم می‌پرد و می‌گویم، «تو اون اتوبوس.»

مرد یه سیگار از جیبش بیرون می‌آورد و پشت سرش کبریت می‌کشد. صورتش یک‌آن توی نور کبریت روشن می‌شود. صورتی لاغر و استخوانی با گونه‌های فرو رفته و ریش چند هفته کوتاه نشده. می‌گوید، «برو پیش زنت.»

و دوباره سر می‌چرخاند طرف زن غرق در خون. از دور صداها‌ی نامفهومی می‌آید. بلند می‌شوم و راه می‌افتم طرف اتوبوس.

شیراز / دی ماه ۹۱

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان

و کتاب‌های نویسندگان جنگ زمان را

از فروشگاه‌های آنلاین:

Amazon.com / Amazon.co.uk / Amazon.du/
Amazon.fr / Amazaon.it / Capris.no / and ...

تهیه و به دوستانتان معرفی کنید.

روزبه حسینی

بَند اُون دَهَنو

آدم‌های نمایش :

مرد: جوان، پیر، از جهانی دیگر شاید، لباسی سیاه و چسبان به تن یا عریان.
صدا: بم، بلند، منطقی و فراگیر؛ گاهی پُکی به سیگاری و گاه چایی هم می‌نوشد.
(کلام این صدا، به جز بند آخر، برگرفته از نوشته‌های میشل فوکو است)

صحنه:

یک چهار پایه که داخل آن، هر چیزی یافت می‌شود. حتا تسبیح! کمی عقب تر دیواری دولته ای است یا کیسه ای آویزان که مرد از آن خارج می‌شود؛ طنابی (طناب داری) جلوی صحنه، بالای چهار پایه تنظیم شده است. در پایان نمایش چهار پایه و طناب داری در انتهای صحنه هویدا می‌شود.

بین هر صحنه در مدت ۱۰ تا ۲۰ ثانیه اتفاق تقریباً مشابهی می‌افتد: بازیگر پس از قطع صدای فراگیر و سکونش، از حالت ثابت خارج شده همراه موسیقی دوباره با چهار پایه اش با حرکت خاصی به نقطه نخستین و حلقه ی دار در گردن باز می‌گردد تا شروع صحنه بعدی اش. رفت و آمد و تضادهای نوری در صحنه ها ضروری به نظر می‌رسد. درباره ی لحن و شخصیت **هفت آدم** – **یک آدم**، در هفت صحنه توضیحات را حذف کرده ام. توضیحات استفاده از ابزار داخل چهار پایه و تغییر لحن ها را هم تا به تقطیع صحنه ها بسنده کرده ام تا هر خوانشی استقلال خود را داشته باشد.

(ترتیب صحنه‌ها کاملن پیشنهادی است و شاید بتواند غیر از این اتفاق بیفتد.)

در تعبیر صحنه‌ها به یک جمله اختصاری بسنده شده:

موسیقی – حرکت‌ها – حلقه‌ی دار – نور تا حاشیه‌ها آسان‌تر اتفاق بیفتد.

(با آن که موسیقی آغاز و میانه‌های نمایش برای نوشته شدن متن اهمیت داشته است اما آن‌ها را هم

نمی‌نویسم.)

در ابتدا پس از تاریکی مطلق به همراه موسیقی، مرد از میان دیوار به سختی یا از میان کیسه ای آویزان با خنجری بیرون می‌افتد خود را به چهار پایه و طناب دار می‌رساند. امتحان می‌کند فاصله ها درست تنظیم شده و او در گیر حلق آویز شدن است که نورش می‌آید و او آغاز می‌کند.

مرد: ن ن نه؟! ... م م من... نه نه... ت ت تو... نه او او اون آ آره آره اون اوون گفت ... گفتش بیاین این ... ای این همونه! ای این کیه؟ این کیه؟ م م منم تو تو تویی! ... ش

ش شیطان گفت ن ن نمی خوامش ! کی کی کیو نمی خواست ؟ کی کی کیو ؟ م م م منو
..... ت ت تو رو ...

خ خ خدا بالا پشت بوم نشسته بود . داداداشت از اون بالا ن نگاه می کرد.
او او مد پایین ... ش ش شیطان زد تو گوشش ... نه نه نه بسم الله ... بسم الله خ خ خدا زد تو
گوشش ... نه نه نه بسم الله خدا گفت م م مرتیکه ! ... تو یه ذره عقل هم توی کله ت نیست
... نه نه ... تو جای عقل کاه تو کله ... و ولی اون یه ذره عقل تو
کله ش هست م م م منو می گفت ... ت ت تو رو می گفت بعد دوباره ...
ش شیطان ... زد تو گوشش ... این دفعه بسم الله ! زد تو گوشش فرشته ها داااشتن از
بالا پ پ پشت بوم ، نی نی نیگاه می کردن . هی هی هیچی تشون نبود ! بسم الله ! ل ل
لخت بودن . خ خ خدام یکی زد تو گوشش ... ابرو شو کرد تو هم . رفت پشت سر ف فرشته
ها . م م من ... همیشه بالا پشت بوم ... ک ک کفتر بازی می کردم . ب ب بسم الله ! او اون
فرشته ها ... مثل کفتر های م من بودن ... بسم الله ! خ خ خدام کفتر باز بوده نه نه ! ت ت
تو کفتر بازی می کردی ... تو تو کفتر باز بودی ... م م من بودم ... گو گو گورتو گم کن ! از اون بالا
سر شیطان داد گشید. بسم الله! ش ش شیطان را راهشو کشید و گو گو گوشو گم کرد ...

دی دی دیروز سر کو کو چمون دیدمش ... حسابی حالش گرفته بود ... گ گفتم بسم الله
چی شده ؟ گ گفت به تهش رسیدم . به ت ت تهش رسیدم . به ت ت ته چی رسیده بود ؟
هان ؟ ... به ت ت ته من رسیده بود ... به ت ت ته تو رسید بود ...
گ گفتم من م به ت تهش رسیدم ... گ گفتم تو هم به تهش رسیدی را را راست می گفت
... خ خ خیلی هم راست می گفت س س سید ... ک ک کفتر ها مو ... فروخته بود ... س
س سید ک کفتر مو به ت ت تهش رسیده بودم بسم الله ! م م م من به تهش
رسیده بودم ... را را راست می گفت ... خ خ خیلی راست می گفت ن ن ن نه ! ؟؟

صدا : شکل کُلی ارادت ما به دانش، بی گمان از همین تقسیم بندی تاریخی گرفته شده است. اما
این تقسیم بندی هم در طول تاریخ ثابت نمانده و همیشه جا به جا شده است.

(موسیقی - حرکت ها - حلقه ی دار - نور)

مرد : نه؟! شما به اساس یه چیزی توهین کردین ... منو می گه ها ... شما پایه های یک چیز ی
رو لرزوندین ... منو می گه ها ... شما اساس یک چیزی رو زیر سوال بردین !؟

آقا ! به ما می گن شما یک مُشت حروم زاده اید ... حرفتون یه حرفه ، فقط رنگ عوض
می کنین . پوست می اندازین . قیافتون عوض می شه . می گم آقا ! مگه ما هنر پیشه ایم ؟ می گن
اتفاقن جرمتون همینه ! می گم لا اقل این یکی از من ساخته نیست ... شرمنده ! حتی وزارتخونه
ی مربوطه هم ما رو به شک انداخته که بالا خره ما کی هستیم ! بله آقا ؟ ... واقعن ... واقعن ما

کی هستیم آقا؟ می‌گن ... شما چار چوب یک چیزی رو در آوردین آقا. اینا هاش ۱،۲،۳،۴! من می‌گم اگه یکی از این پایه‌ها در بیاد یا بشکنه آقا ... ببین! لُق می‌خوره ... من می‌گم کجای شما داره لُق می‌خوره آقا؟ ... بیا ... آ ... آه ... اینم سَر جاش آقا!

به حکم مرجع فلان ... نشریه آقای فلان ... به جرم نشر فلان و فلان و من درآوردیات علیه پایه‌های فلان ... به مدت فلان سال ... آقای فلان، تعطیل و به پرداخت جزای فلان به مقدار فلان محکوم می‌گردد. این تازه یکیش آقا! ... به حکم دادگاه فلان ... مجوز نشر آقای فلان، معلق و ایشان به مدت سه سال فلان و ممنوع الفلان! ممنوع الفلان! ممنوع الفلان و ... ممنوع الفلان ... منظور همون فلان‌ها البته آقا ...

خب! ... این یعنی بایکوت سیاسی ... این یعنی بایکوت خبری ... بایکوت اقتصادی ... هنری ... ادبی ... قلمی آقا! ...

آقا! به من گفتن تو جاسوسی ... رشوه گرفتی ... دلار گرفتی ... اختلاس کردی ... چی دارم می‌گم؟ هان آقا! به کی دارم می‌گم؟! ... خب مرده شور به تو دارم می‌گم دیگه ... تو اصلن می‌دونی آزادی بیان چیه آقا؟ می‌فهمی پارلمان چیه ... مردم یعنی چی؟ ... اصلن ... اصلن ... فرق اقتدارگرا با اصول گرا رو بلدی تشریح کنی؟ ... بلدی نمودارشو رسم کنی؟ ... اما من بلدم آقا! ... تو می‌دونی تلفن چیه؟ ... تلفن! می‌دونی تهدید چیه؟ ... می‌دونی توالِت خونه ات ... اون ور

حیاطه، جلوی زنت روت نمی‌شه بری ... یعنی چی؟ ... ن ن ن ... نه!؟

صدا: چندین بار تحلیل گرایان ماهر را را دیده بودم که از خود می‌پرسیدند: چه نوع حکومتی می‌تواند ژرفای ایران را با نوسازی که برای آن لازم است، آشتی دهد؟! یک نظام سلطنتی لیبرال؟ یک نظام پارلمانی؟ یک نظام ریاست جمهوری قدرت مند؟ ...

(موسیقی - حرکت‌ها - حلقه‌ی دار - نور)

مرد: نه؟! ... واسه صد و بیست و چهار هزارمین بار ... توی امتحان رانندگی رد شدم ... دیگه نمی‌تونم ... نه که روم نشه‌ها! نه داداش! اصلن و ابدن! یعنی نج! اما استغفر الله ... خدا هم صد و بیست و چهار هزار پیغمبر آورد گفت بس! ترمز داداش! اون وقت ما رو دست خدا بلند بشیم! استغفر الله! ...! ...! یارو پُشتِ رول ننشستی می‌گه بزن بغل ردی داداش! بهش می‌گم ... به یارو ... افسره؛ می‌گم داداش! سُرخاب بمالم می‌پسندی؟ سفیداشو زیاد کنم چی؟ زیر ابروهامو بردارم بهتر نیست؟! روژ لبم بـدو باشه یا بـپنچ؟ ... می‌گه استوپ! بزن بغل ردی. بهش می‌گم ... به یارو ... افسره، می‌گم مرد حسابی ... داداشی! من چند سر عاقله ... خدا رو خوش نمی‌یاد داداشی! می‌گه بزن بغل ردی ... یارو می‌گه ... افسره؛ داداش هم نمی‌گه؛ فقط بزن بغل ردی.

خدا پیغمبری ما تو زندگی ردّیم . این زن و بچه رو هم از سرِ ردّی پس انداختیم ... البت زنه رو ننه ش پس انداخته و ... تیکه جورِ باباهس واسه ما ...! تیکه بود که قبول داداشی ... ولی خرابِ النگو دست بندیش من بودم ... دِ باز هم می گی ... ن ن نه ...؟!

صدا: یکی از مقاماتِ دینی به من گفت که برای روشن کردنِ مسائلِ پیش روی انسان، قرآن دعویِ پاسخگویی روشن ندارد ، بلکه متخصصانِ روحانی و غیرِ روحانی که هم مجتهد باشند و هم عالم ، مدت ها باید تلاش نمایند .

(موسیقی - حرکت‌ها - حلقه‌ی دار - نور)

مرد: نه؟! ... شُستنِ سرویس های بهداشتی ... تخلیه ی چاه از آن و گُهِ آقاییونِ آرشد و رَدِه بالا ... شیبیش گیری از سرِ سربازای خلاف کرده ... مُشت و مالِ پُشتِ ارشد و رده بالا ... تررر زدی به هر چی تل و منقلِ آقا سر بالا ...

از درس که بریدی ... بریدی ... از جنگ که برگشتی ... برگشتی ... می ری جلوی آیینه وامیستی می بینی ای دل غافل ! یه ترکیش صاف رفته اون جایی که نباس بره ... حالا مگه دختر بهت میدن عزیز من ؟ ... خاک برسرت عزیز من ! ... وقتی بهت گفتن خیز! ... خاک برسرت ! تو به پشت خیز زدی عزیز من ! ... حالا مگه دختر بهت می دن عزیز من؟! آدمِ خاک بر سرِ مقطوع النسل بمیره بهتره ...

بهترش همین کلاغ پره ... بهترینش ، همین کلاغ پره ... گرما ... توالت ... انفرادی ... عزیز من ... آن و گُهِ ... می دون مین ... خیز ! ... خاک بر سرت ! ... از جلو ... تو به پُشت ... ۵۸ ... ۵۹ ... آقا سر بالا ... ۶۷ ... عزیز من ... خاک بر سرت ... ۶۸ ... انفرا ... میدو ... کلاغ پر ن ن نه ؟

صدا: همیشه این امکان وجود دارد که آدمی ، در جایی که هیچ قاعده یا نظمی بر فضای بیرونی اش حاکم نیست ، نظری ارائه دهد که در راستای حقیقت باشد

همیشه این امکان وجود دارد .

(موسیقی - حرکت‌ها - حلقه‌ی دار - نور)

مرد: نه؟! ... یه دوا بده من خلاص شم ... به جدم نه ... یه دوا بده من خلاص شم ... جون جَدَم خسته شدم . بذار بذار خلاص شم ... ول کن فلسفه رو بابا ... یه دواپی - دواپی ... ول کن کلام رو بابا ... زخم رفته یه کُاره شده ... زندگیم آتیش گرفته ... به جَدَم به موت قسم نه ... من که حرفام تکرار یه ... بی کُوم یه کُوم ... یه دوا بده من خلاص شم ... کجایی ؟ بذار ماچ کنم دستتو ... خَله دیگه ماچ کنم؟! ... کجایی ؟ ... جون جَدَم به موت نه ! ... زخم رو گفتم؟! آره گفتم ... آره ... رفته یه کُاره شده ... زندگیم ... زندگیم رو گفتم ؟ ... آره گفتم که تو آتیشه ... ول کن بذار خلاص شم ... جون جَدَم به موت نه ... زنگ ... زنگ در نه ! زنگِ صداس ... گفتم که زخم ... آره تو گوشم زنگ می زنه صداس ... زندگیم ... زندگیمو گفتم؟! ... گفتم تو آتیشه ؟ ... یه

دوا مَوایی بده من خلاص شم ... به موت ، جونِ جدم ول کن بابا ... نه ... گفتم که اونو ... نه ...
نه؟! ... دِ بازم ... نَن نه؟!

صدا : گاهی از خودم می‌پرسم : آیا برخی از مایه های فلسفی برای این طرح نشده اند که پاسخی برای این بازی های محدودیت آفرین و شاید هم وسیله ای برای تقویت آن ها باشند ؟

(موسیقی - حرکت ها - حلقه‌ی دار - نور)

مرد : نه؟ ... می‌گن با دختره رو هم ریختم ... آره ... با همون پتیاره ... می‌گن رو هم ریختم ... من رو هم ریختم ؟ ... خوب کردم رو هم ریختم . نوشِ جونم که ریختم ... رفته شاکی شده از من ، پتیاره ... اون پیریه هم باش رفته ... یعنی دوتایی شاکی شدن از من ... پتیاره! ... یکی نیست بگه پتیاره ی ولِر زنا ... نمک به حرومِ نمک شیکسته نمکدون خورده ... حیفِ اون همه عشق ... حیفِ اون همه عاطفه ... حیفِ نون ... نه ! حیفِ نون نه ! ... حیفِ اون همه عشق ! ... حیفِ اون همه نمک شیکسته نمکدون خورده ... حیفِ این چشا که تو چشمِ تو افتاد و گرفتار شد ... همه اش هم زیرِ سرِ اون پیریه ست ... که گفتم رفته با اون شاکی شده ... با اون پتیاره ... رفته شاکی شده ... پیرِ پتیاره نمک شیکسته ! ... پیریه ... اول زیر پایِ این پتیاره ... نه ! اون پتیاره نشست ... تا ما رو بی خیالی طی کنه ... بعد خودش ... خودش رفت تو کار این ... نه ! اون پتیاره ... که رفته شاکی شده نمکدون خورده ... که دید ای دلِ غافل ! دختره تلنگش در رفته ... البته نه از من تلنگش در رفته ها ... از این ... نه ! از اون یکی در رفته ... در رفته ؟ آره ... گمونم از اون یکی در رفته ... حالا رفته شاکی شده نمک شیکسته ... دِ یکی نیست بگه آلدنگ ! اسم دادگاه نیومده ، زرد کرده نکرده ، ریقِ رحمَتو سر کشیدی . رفتی پی کارش . نه ! رفته پی کارش ... اما من که به نمک - نمکدون ، باجِ پده نیستم ... حالا ... یعنی من به این ... نه ! ... به اون پتیاره ... که رفته نمکدون شاکی شده ... با این ... نه ! ... با اون پیریه که رفته شاکی شده نمک شیکسته ... نمی دونم ... نمکدون خورده نمی دونم ... نمک خورده نمی دونم ؟ ... نه ! ... باج ... باج نمی دونم ... نَن نه !!

صدا : اما کیست که ببیند ، در چنین شرایطی ، هر بار سخن از حذفِ یکی از دو سرِ رابطه است و نه حذفِ خود رابطه ؟ رابطه ای که همواره در خلالِ زمان تغییر می‌کند .

(موسیقی - حرکت ها - حلقه‌ی دار - نور)

صدا : انکارِ وجود نویسنده و مبتکر البته بی معناست . ولی من فکر می‌کنم که دستِ کم از دوره ای به این طرف ، فردی که شروع به نوشتنِ متنی می‌کند که امکانِ پدید آمدنِ اثری در اُفقِ آن می‌چرخد ، نقشِ مؤلف را به عهده می‌گیرد .

(موسیقی - حرکت ها - حلقه‌ی دار - نور)

مرد: نه! ... انسان به موجب آن که انسان متولد می‌شود، انسان نیست ... بلکه هر لحظه باید انسان بود ... نه!؟ ... هان! ... چی؟ شما صدایی شنیدین؟ ... شما ... صدایی شنیدین؟ ... یکی ... یکی در باره ی شک و یقین حرفی زد! گفت ... می‌گفت ... من ... شک می‌کنم ... پس هستم ... نه!؟ ... هان!؟ ... چی؟ ... شما چیزی گفتین؟ ... بله شما! ... مگه غیر از من و شما ... کس دیگه ای هم هست اصلن؟ هان! پس شما نگفتین؟ ... ولی اطمینان ندارین که گفتین! ... ها دیدی گفتم ... نگفتم!؟ ... خب همین گفتن یا نگفتن! ببین! ... شک و یقین ... یه چیزیه مثل ... مثل ... مثل بودن یا نبودن ... بودن یا نبودن مسئله این است! ... دیدی گفتم!؟ ... البته ... مسئله این نیست! آبدن این نیست ... گفتم ... گفتم ... انسان با شک متولد نمی‌شه ... بلکه ... بلکه این شک که با انسان متولد می‌شه ... دیدی گفتم ... نگفتم!؟ ... اگر نه که جهان البته همه از یقین پر است و به گفتم و نگفتم من ربطی نداره ... چون مسئله ای هم نیست ... اما حالا که من گفتم ... یا نگفتم ... حالا که ... حالا که فقط من هستم و تو هستی و به جز من هستم و تو هستی، شکاک دیگه ای نیست ... بهتر نیست ... بهتر نیست لا اقل ... لا اقل ها ... دیدی گفتم لا اقل!؟ ... لا اقل ما ... به این رابطه خصوصی بین من ... و ... تو یقین داشته باشیم!؟ ... دیدی گفتم!؟ ... دیدی تو هم شکاکی!؟ ... دیدی گفتم مسئله این نیست!؟ ... دیدی گفتم ... دیدی نه گفتم مدام به تو من!؟ دیدی گفتم ...

صدا: ... خفه! ... کرم کثیف! ... ببنده اون دهن تو! پدر سگ! ... اون روزی که من تنها بودم تو کجا بودی؟ ... اون روز که فقط من بودم و تو با قرتی بازی پیدات شد یه هو ... ها ...؟! ... اون روز کجا بودی؟ ... نه؛ بگو؛ تو کجا بودی؟ ... دُ خُب کجا بودی؟ ... لالی؟ ... کری؟ ... هان ...! آهان! ... بستی دهن تو؟ ... خیلی خُب! قربونت! مِرسی!

مرد که در خود فرو رفته و سر توی چهار پایه کرده با شروع موسیقی سر بیرون می‌آورد آرام بلند می‌شود. در انتهای صحنه در تاریکی، نوری طناب و چهار پایه‌ی آن ته را روشن می‌کند. مرد ابتدا به سمت تماشاگر قدمی بر می‌دارد. پس می‌کشد و مصمم به سوی انتها می‌رود. از چار پایه بالامی‌رود. طناب دار را به دست می‌گیرد لحظه ای به سمت ما نگاه می‌کند، پشت می‌کند و طناب را در گردن می‌اندازد و برای بالا کشیدن تلاش می‌کند. آرام طناب را از گردن در می‌آورد و بازی تازه ای را پشت به ما آغاز می‌کند ... نور می‌رود و موسیقی در تاریکی گم می‌شود.

شاید، نمایش به پایان رسیده باشد.

نوشتار یکم: بهار ۱۳۸۰

ویرایش نهایی: تابستان ۱۳۸۶

مرتضا مشتاقی

کارگاه ادبی مهاجر'

صحنه: سالی است که برای کارگاه شعر و داستان در نظر گرفته شده است. صندلی‌ها به صورت کبریتی چیده شده است. یک تریبون رو به روی صندلی‌ها قرار دارد. هیچ کس در صحنه نیست.

شخصیت‌ها: بابک، منصور، خانم شاهرخی، زن شیک پوش، زن اول، زن دوم، جوان ژولیده، مرد چاق.

بابک: (شاد و خندان، در حال خواندن وارد می‌شود) از قند و شکر ساختمام جوجه خروس. خانم‌ها، یکی یه پوله خروس. آقایان، یکی یه پوله خروس. بچه‌ها، یکی یه پوله خروس. **منصور:** (با نگرانی، آرام وارد صحنه می‌شود. بابک در جای خود مجسمه می‌شود. منصور به بابک نگاه می‌کند) نمی‌خواستم این قدر امیدوارش کنم، (قدم می‌زند) ولی خوب، چاره‌ای نداشتیم. به زمین و آسمون داشت بد و بی‌راه می‌گفت، حسابی از زندگی ناامید شده بود. راستش... نگرانش شدم. آخه با اون وضعیتی که داشت ممکن بود یه موقع بلایی سر خودش بیاره. به خودم گفتم، (محکم) منصور! حالا دیگه نوبت توست. باید کاری کنی. آخه ناسلامتی دوست توست. باید امیدوارش کنی! این بود که کشیدمش کنار و به‌اش گفتم، بابک جون، تو که این همه به داستان و شعر علاقه‌مندی، تو که این همه مطالعه ادبی داری، واسه چی یه کارگاه داستان و شعر راه نمی‌اندازی؟

بابک: (با تعجب) کارگاه داستان و شعر؟

منصور: آره، کارگاه داستان و شعر! ... آن قدر از مزیت‌های کارگاه براش گفتم تا باورش شد. گفتم من هم کمکت می‌کنم، اصلاً از خانم شاهرخی که نویسنده معروفی است و دوست مشترکمان هست دعوت می‌کنیم تا جلسه‌ها رو اداره کنه. (شاهرخی از گوشه صحنه در حال روزنامه خواندن وارد می‌شود و کنار تریبون روی صندلی می‌نشیند) گفتم، حتی از شرکت کننده‌های جلسه می‌شه شهریه گرفت. اون قدر امیدوارش کردم که حسابی باورش شد. دست به کار شد. سالن اجاره کرد و تو شهر می‌چرخید و خبر دایر شدن کارگاه رو به همه می‌داد.

بابک: (در حال خواندن، دور می‌چرخد و خبر می‌دهد) از قند و شکر ساختمام جوجه خروس. خانم‌ها، یکی یه پوله خروس. آقایان، یکی یه پوله خروس. بچه‌ها، یکی یه پوله خروس.

منصور: نه! نباید این قدرها هم امیدوارش می‌کردم. آن قدر امیدوار شده بود که می‌گفت: (منصور مجسمه می‌شود)

بابک: (بسیار جدی) جلسه رو سر ساعت شروع می‌کنیم، نه یک دقیقه دیرتر، نه یک دقیقه زودتر. باید نظم رو به نمایش گذاشت.

منصور: زیادی امیدوارش کردم. زودتر از همه اومده و صندلی‌ها رو چیده. حتماً مرتب به ساعتش نگاه می‌کرده که از برنامه عقب نمونه. (آرام) قرار بود جلسه ساعت ۶ برگزار بشه، (به ساعتش نگاه می‌کند) الآن ۲۰ دقیقه هم از ۶ گذشته ولی ... فقط من و بابک و خانم شاهرخي تو جلسه حاضریم. (با ناراحتی) نکنه، نه... نکنه این جریان وضع بابک رو از اونی که بود بدتر بکنه! نگاه کن بی‌خودی برای خودمون چه حصارى درست کردیم.

در به صدا در می‌آید. منصور خوشحال به در خیره می‌شود. خانم شاهرخي خود را مرتب می‌کند. زنی شیک‌پوش وارد صحنه می‌شود.

زن شیک‌پوش: می‌بخشید، جلسه کارگاه شعر و داستان همین‌جا برگزار می‌شه؟

منصور: بعله ... بله، بفرمایید، بفرمائید.

(همه مانند مجسمه، بی حرکت می‌شوند.)

بابک: (می‌خواند) آمد یکی آتش سوار، بیرون جهید از این حصار

(همه به حرکت در می‌آیند.)

زن شیک‌پوش: مثل این که بنده زود آمده‌ام!

خانم شاهرخي: شاید بهتر باشه که جلسه را شروع کنیم و به شرکت کننده‌گان وقت‌شناس احترام بگذاریم.

زن شیک‌پوش: کاملاً با شما موافقم، باید به نوعی وقت‌شناسان را تشویق کرد.

خانم شاهرخي: بسیار خوب، قبل از هر چیز اجازه دهید که ...

(صدای دو نفر که با هم تعارف می‌کنند شنیده می‌شود)

صدای زن اولی: همین جاست. بفرمایید.

صدای زن دومی: به جون شما نمی‌شه، بزرگتری گفتند، کوچکتری گفتند.

صدای زن اولی: تعارف نکنید، ممکنه دیر بشه.

(دو زن وارد می‌شوند)

زن اولی: درست اومدیم؟ کارگاه داستان و شعر همین جاست؟

خانم شاهرخي: بفرمایید، بله همین جاست، بفرمائید.

زن دومی: هنوز شروع نشده؟

خانم شاهرخي: داشتیم شروع می‌کردیم.

زن‌ها بر صندلی کنار یکدیگر می‌نشینند.

خانم شاه‌رخی: داشتم عرض می‌کردم که قبل از هر چیز اجازه دهید ... (جوانی ژولیده وارد می‌شود و بدون کلام به یک یک سلام می‌کند و بر صندلی می‌نشیند، همه او را نگاه می‌کنند و بی صدا جواب می‌دهند) ... بله، اجازه دهید قبل از هر چیز خودمونو ...
(مرد چاقی وارد می‌شود)

مرد چاق: درود بر شما، جلسه همین جاست؟

همه: بله همین جاست. (صحنه بی حرکت می‌شود)

بابک: (می‌خواند) اندک اندک جمع مستان می‌رسند - اندک اندک می‌پرستان می‌رسند.

خانم شاه‌رخی: بله ... خواستم از دوستان خواهش کنم خودشونو به‌طور مختصر معرفی کنند و کمی از سابقه ادبی خود بگن. (اشاره به خانم شیک پوش) بفرمایید، خانم‌ها مقدمند.
زن شیک پوش: من فروغ هستم و علاقه زیادی به فروغ فرخزاد دارم. امیدوارم وقت یاری کند تا چند شعر از فروغ بخوانم (با لبخند) البته منظورم فروغ فرخزاد است.

زن اولی: من اسمم زهرا است و علاقه به کارهای ادبی دارم. تا حالا چند دفتر خاطرات نوشته‌ام، بعضی از خاطرات من بسیار شنیدنی است، اگر وقت باشه امروز چندتایی از آنها رو می‌خوانم.

زن دومی: من ریحانه هستم. تجربه ادبی ندارم ولی خیلی دوست دارم از جایی شروع کنم.

جوان ژولیده: می‌شه یه سوال کنم؟

شاه‌رخی: بفرمایید.

جوان ژولیده: آقا، معرفی حاضران به چه منظوری؟ عرض بنده اینه که شرح حال ما چه تأثیری می‌تونه داشته باشه بر این‌که داستان و شعر چی و چه طور باید نوشت؟ به نظر بنده، بهتره شما اصول داستان نویسی رو خلاصه و مفید بفرمایید، هر کس هم مایل باشه می‌تونه یادداشت بر داره .

شاه‌رخی: (متعجب با لبخندی مصنوعی) هدف از معرفی این است که به یک شناخت کلی از فضای کارگاه و علاقه‌ی مشترک حاضران برسیم تا بتوانیم بحث‌ها را متناسب با سطح و علاقه‌ی اکثریت ارائه بدهیم. در ضمن، آشنایی حاضران با هم‌دیگرهم برای مشارکت در کارگاه مفید است .

جوان ژولیده: راستش جواب شما قانع کننده نیست، ولی اگر بقیه حرفی ندارند، من هم تابع جمع. اسمم بیژنه، بعضی وقت‌ها هم برای دل خودم شعر می‌گم.

مرد چاق: با سپاس و درود فراوان به برگزارکنندگان این‌گونه نشست‌ها که برای زنده ماندن زبان مادریمان از هیچ گونه تلاش و کوششی دریغ نکرده و نمی‌کنند. سپاس ما به پرچم سه رنگی که همیشه بر افراشته باقی است و افراشته باقی خواهد ماند. درود و سپاس...

جوان ژولیده: آی ی آقا، خودتونو معرفی کنید. جلسه باید شروع بشه.

مرد چاق: (چپ، چپ به جوان ژنده پوش نگاه می‌کند) ... بنده دکتر ملک‌زاده هستم. در امور معادن تخصص دارم. باید اعتراف کنم که عاشق زبان مادریم هستم. (چند سرفه می‌کند)... اووه... اووه... ولی... اووه... اووه... (بابک از فرصت استفاده می‌کند تا مرد چاق را ساکت کند)

بابک: من بابک هستم و علاقه شخصیم به داستان و شعر است. تا حالا تعدادی داستان و رمان و شعر منتشر کرده‌ام.

منصور: من منصور هستم. داستان نویس هستم. علاقه دارم راجع به مکتب‌های ادبی، نظر دیگران را بشنوم.

شاهرخی: بنده هم شاهرخی هستم که در اطلاعیه بیوگرافی منو خوانده‌اید و احتیاجی به تکرار آن نیست. در هر جلسه سعی خواهم کرد یکی از مکتب‌های ادبی را ارائه کنم و داستان‌های نمونه‌ی هر کدام را بررسی کنیم.

زن دومی: می‌بخشید، این مکتب‌های ادبی شامل کدوم‌ها میشن؟

شاهرخی: به عنوان مثال فرمالیسم، ساختارگرایی، رئالیسم جادویی، مینی‌مالیسم و مانند آن‌ها.

مرد چاق: آقا ما خودمون مولوی و بیهقی داریم، نظامی داریم، سعدی داریم. حتا همین رستم التواریخ آصف الحکما هم از آن داستان‌های خارجی مثل مارکز و پارکز چند سر و گردن بالاتر است. آقایان، خانم‌ها، به خودتون بیایید. ما خودمان اینجا تو غربت زندگی می‌کنیم، دیگه احتیاجی نیست به معرفی کتاب‌های غربی بپردازیم. تو را به حافظ قسم، مگر شاه‌نامه خودمان چه عیبی دارد؟

منصور: رستم التواریخ؟ آقا، همین کتاب رستم التواریخ که شما می‌فرمایید، ناپلئون را پادشاه انگلیس معرفی می‌کنه. آخه رستم التواریخ کجا و مارکز کجا! رستم التواریخ یک کتاب تاریخی پر از اشتباه است.

مرد چاق: خوب حالا رستم التواریخ را فراموش کنید، شاه‌نامه را چه می‌گویید. حماسه شاه‌نامه را باید خواند. وقتی غربی‌ها خودشان اعتراف کرده‌اند که شاه‌نامه یک شاهکار جهانی است، خجالت دارد که ما خودمان بی‌احترامی کنیم. من کتاب‌های این غربی‌هایی که اعتراف کرده‌اند را دارم.

شاهرخی: (مکث) خوب بزرگان زبان فارسی به جای خودشان، ولی ما اینجا از داستان مدرن حرف می‌زنیم.

جوان ژولیده: دوستان زیاد جدی نگیرید، فکر نکنم خودش هم یکبار تا حالا شاهنامه را خوانده باشه. (زن اول و دوم می‌خندند و به هم نگاه می‌کنند)

مرد چاق: (ناراحت) من با شاهنامه بزرگ شده‌ام، آقا! مثل بعضی‌ها نیستم که روزی سه بار کل آثار لنین را دوره می‌کنند ولی یکبار هم حاضر نیستند شاهنامه را باز کنند.

جوان ژولیده: (با تمسخر) می‌شه لا اقل یک کم بیشتر به من وقت بدی تا آثار لنین رو دوره کنم. آخه چه جوری می‌شه چهل جلد دویست، سیصد صفحه‌ای رو تو یه روز دوره کرد، جناب! همه بی حرکت خشک می‌شوند.

بابک: حمومک مورچه داره، حمومک مورچه داره، دور برش غنچه داره، بشین وپاشو خنده داره، بشین وپا شو خنده داره.

منصور: خواهش می‌کنم دوستان، ما که نیامده‌ایم بحث سیاسی کنیم. اجازه بدهید جلسه کارش را شروع کنه. هر کس فکر می‌کنه که جلسه به دردش می‌خوره بمونه، هر کس هم به هر دلیل جلسه را مناسب نمی‌بینه، می‌تونه تشریف ببره.

خانم شیک پوش: اجازه دهید من هم یک جمله عرض کنم. خانم شاهرخ، آیا شما از شادروان مختاری هم چیزی تدریس می‌کنید؟

شاهرخ: مختاری نظریه پرداز ادبی به آن شکل نبوده ولی شاید از شعرهایش گاهی توی بحث‌ها استفاده کنیم.

جوان ژولیده: گمان می‌کنم این پرسش‌هایی که دوستان می‌کنند به این دلیل که ما یک اساسنامه مشخصی برای جلسه نداریم. اگر کمی وقت بگذاریم و یک اساسنامه بنویسیم، خیلی از این ابهام‌ها برطرف می‌شه.

منصور: آخه کجای دنیا کارگاه ادبی اساسنامه داشته؟ نه، نه آقا، لزومی نداره!

جوان ژولیده: اساسنامه خیلی هم ضروریه. حاضران هم حدود کار دستشان می‌آد. هر کس هم به ما پیونده لازم نیست همه چیز رو از اول براش توضیح بدیم.

زن اولی: منم فکر می‌کنم اساسنامه خوبه.

زن دومی: منم مخالفتی ندارم.

خانم شیک پوش: (با عشو به جوان ژولیده نگاه می‌کند) بد هم نیست. (زن اولی و دومی می‌خندند). منظورم اساسنامه بود.

مرد چاق: منم مخالفتی ندارم.

جوان ژولیده: انگار بیشتر حاضران با اساسنامه موافق هستند. اولین بند اساسنامه این می‌شه که موضوع کار جلسه نقد و بررسی شعر و داستان باشد.

مرد چاق: آیا این نقد و بررسی فقط شامل زبان فارسی است یا نه؟

خانم اولی: پس نوشته‌های خودمون چی؟

زن دومی: من می‌گم این جلسه را به عنوان یک سازمان غیرانتفاعی به ثبت برسونیم.

منصور: که چی بشه خانم؟

زن دومی: کلی مزایا از دولت می‌شه گرفت، مثلاً rent، ببخشید، اجاره‌ی همین سالن به نصف تقلیل پیدا می‌کنه.

منصور: اول ببینیم این جلسه پا می‌گیره بعد بریم ثبتش کنیم.

جوان ژولیده: ثبت و این حرف‌ها چیه؟ بذارید کارمونو بکنیم!

مرد چاق: من هم با ثبت موافق هستم. باید قانونی حرکت کرد.

زن شیک پوشی: قبل از ثبت و اساس‌نامه، ما باید یک اسم انتخاب کنیم. چرا شما دارید کرنا رو از سر گشادش می‌زنین؟ دوستان، هر موجودی اولین چیزی که لازم داره، اسم. اسم کارگاه اولین چیزی است که باید مشخص بشه.

مرد چاق: بسیار منطقی است. آفرین، احسنت.

زن اولی: می‌بخشید، اسم مرحله بعدیه. اول باید تکلیف ثبت کارگاه معلوم بشه، بعد نوبت به اسم می‌رسه.

زن شیک پوشی: واه! آخه اگه اسم نداشته باشی، چی رو می‌خواوی به ثبت برسونی؟ باید یه اسم باشه که ثبتش کنی یا نه؟

منصور: خانم‌ها، آقایان! هنوز معلوم نیست که موضوع کار ما از اساس چیه. اول بیاین اونو تعیین کنیم، بعد بریم سراغ اسم و ثبت و این چیزا.

شاهرخی: یک ساعتی از جلسه گذشته و هنوز هیچ کاری نکرده‌ایم. فکر می‌کنم یه تنفس اعلام بشه، تا با تمرکز بهتری بتونیم ادامه بدیم.

زن دومی: وای، وای، داشت یادم می‌رفت. من باید نیم ساعت دیگه downtown باشم. جلسه بعدی کی برگزار می‌شه؟

منصور: اعلام می‌کنیم. مثل قبل در نشریه‌های فارسی زبان.

زن دومی: صبر کن، مثل اینکه یادت رفته من تو رو باید برسونم. توکه ماشین نیاوردی.

زن اولی: مزاحم شما نمی‌شم، با اتوبوس می‌رم، راضی به زحمت شما نیستم.

زن دومی: مگه می‌ذارم؟ من رفیق نیمه راه نیستم.

جوان ژولیده: من باید یه ساعت دیگه سر کار باشم. نمی‌شه جلسه بعدی رو کمی زوتر برگزار کنید؟

منصور: سعی می‌کنیم.

جوان ژولیده خداحافظی می‌کند و خارج می‌شود.

زن اولی و دومی خداحافظی می‌کنند و خارج می‌شوند. مرد چاق و پسر جوان هم خارج می‌شوند.

منصور: (رو به شاه‌رخ) حالت خوبه؟

خانم شاه‌رخ: راستش سر درد دارم.

منصور: من هم همین‌طور. بریم دم ماشین، قرص مسکن دارم، حالتونو بهتر می‌کنه. (هر دو خارج می‌شوند)

شاه‌رخ: از کدام مسکن‌ها؟

منصور: (با لبخند) از همونا که دوست داری.

خانم شاه‌رخ و منصور خارج می‌شوند.

بابک: (به صندلی‌های خالی نگاه می‌کند و می‌خواند)

در کارگه کوزه‌گری بودم دوش

دیدم که هزار کوزه گویای خموش

این کوزه به آن کوزه همی کرد فروش

کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

بابک خارج می‌شود.

پی‌نوشت گارگاه ادبی مهاجر:

۱ - برداشت نمایشی از پارهای از رمان «مهاجر، و سودای پریدن به دیگر سو» نوشته‌ی علی

نگهبان. ۲۰۱۱ - ونکوور

فریده پورگیو - فاطمه فرنیا

توانمندسازی در داستان‌های احمد اکبرپور

چکیده

احمد اکبرپور (۱۳۴۹) با سبک و شیوه‌ی روایتی پست‌مدرنش در داستان‌های کودک و نوجوانان خود، تحول عظیمی را در ادبیات کودک معاصر کشورمان ایجاد کرده است. در داستان‌های او به طور معمول رابطه‌ی جالبی میان نویسنده، شخصیت‌ها — به خصوص قهرمان داستان — و حتی خواننده وجود دارد که باعث متمایز شدن کارهای او شده است.

مفهوم قدرت در تمامی عرصه‌های زندگی اهمیت بسیاری دارد و در ادبیات کودک نیز به وضوح بیشتری یافت می‌شود؛ چرا که نویسندگان ادبیات کودک اغلب بزرگسال هستند. اما گاهی نویسندگان ادبیات کودک در آثار خود روابط قدرت سلسله مراتبی را می‌شکنند و به این ترتیب، به خوانندگان قدرت و امید بیشتری می‌دهند. این نویسندگان اغلب به صورت ناخودآگاه از تکنیک‌ها و روش‌های توانمندسازی بهره می‌گیرند. این مقاله سعی دارد نویسندگان ادبیات کودک را با این تکنیک‌ها آشنا کند تا آن‌ها بتوانند آگاهانه در توانمندسازی خوانندگانشان سهمی داشته باشند.

با استفاده از تئوری توانمندسازی برگرفته از کتاب الکترونیکی الیشوا سادان (۲۰۰۴) و مناسب کردن این تئوری برای ادبیات کودک، نگارندگان این مقاله داستان‌های اکبرپور را از دیدگاه توانمندسازی بررسی می‌کنند. در مقاله‌ی حاضر داستان **غول و دوچرخه** بررسی می‌شود.

۱. مقدمه

اهمیت ادبیات کودک و نقش کلیدی آن در شکل‌دهی اندیشه و طرز تفکر کودکان را نمی‌توان نادیده گرفت. هنگامی که نویسنده‌ای شروع به نوشتن برای کودکان می‌کند و آن‌ها را مخاطب اصلی خود قرار می‌دهد، چه کارها که نمی‌تواند با آن‌ها بکند. او می‌تواند در داستانی - های خود قهرمان کودک خود را توانمند و یا ناتوان سازد. و به همین ترتیب هم چون یک رهبر و محافظ می‌تواند همین مفهوم‌ها را به خوانندگان القا کند؛ می‌تواند مفهوم توانمندسازی و یا بالعکس مفهوم بی‌عرضگی و یا کوچکی را به آن‌ها تلقین کند. به همین سبب، هر نویسنده‌ی ادبیات کودک مختار است که در آثار خود از ترفندهای مفهوم توانمندسازی استفاده کند یا نکند. در این مقاله نویسندگان سعی بر معرفی مفهوم توانمندسازی - راهبردها و روش‌ها - در ادبیات کودک دارند. هم چنین آن‌ها برخی از اثرهای نویسنده‌ی

معاصر و نامدار کودک و نوجوان کشور، آقای احمد اکبرپور، را بررسی می‌کنند و در نهایت این پرسش مطرح می‌شود که آیا اکبرپور به عنوان یک نویسنده‌ی کودک و نوجوان معاصر توانسته است قهرمان‌های داستانی خود را توانمند سازد و به این ترتیب، این مفهوم را به خوانندگان خود القا سازد؟ اگر پاسخ مثبت است، ایشان از چه راهبردها و روش‌های تئوری توانمندسازی بهره‌جسته‌اند؟ ممکن است تکنیک‌ها و روش‌هایی که اکبرپور در آثار خود به کار برده‌اند، خلاقانه و تازه باشند و به این ترتیب نویسندگان دیگر و حتی خوانندگان می‌توانند از آن‌ها آگاهی یابند. زیرا نوشتن امری خلاقانه است و با استفاده از تئوری توانمندسازی نویسندگان می‌توانند هر چه بیشتر و به بهترین شکل از خلاقیت خود استفاده کنند.

۲. پیشینه‌ی پژوهش

در بحث‌های مربوط به ادبیات کودک به دلیل رابطه‌ی غالب بزرگسال نویسنده و کودک خواننده بررسی رابطه‌ی قدرت بین این دو، جایگاه متمایزی پیدا می‌کند و نویسندگان و منتقدان پژوهش‌های بسیاری را در این رابطه انجام داده‌اند. برای مثال، دکتر جان استیونز در کتاب‌ها و مقاله‌هایش به بررسی اهمیت و نقش ایدئولوژی موجود در زبان پرداخته و معتقد است که نویسندگان ادبیات کودک چه خودآگاه و چه ناخودآگاه خوانندگان خود را در معرض ایدئولوژی غالب اثر خود قرار می‌دهند (استیونز، **دیگرخوانی‌های ناگزیر**). خسرونژاد نیز هم در **معصومیت و تجربه** (۱۳۸۲) و هم در مصاحبه‌ی خود با خسروآقایی در **کتاب ماه کودک و نوجوان** به رابطه‌ی قدرت میان بزرگسال و کودک اشاره دارد و تاکید می‌کند که ادبیات کودک «ادبیات آموزشی» است که بزرگسال آگاه همواره به کودک ناآگاه از طریق ادبیات کودک آگاهی می‌دهد (خسرونژاد، ۱۳۸۶: ۱۴).

از طرف دیگر، نوشته‌ی یک نویسنده نمونه‌ی بارز طرز فکر نویسنده‌اش است. نویسنده با به کارگیری لغت‌ها و دستور خاص خود می‌تواند بر روح و روان خواننده اثرگذار باشد. این جنبه از ادبیات از دیدگاه زبان‌شناسی و با استفاده از تحلیل انتقادی گفتمان مورد بررسی قرار گرفته است. یارمحمدی، یمینی و قبری (۱۳۸۹) در مقاله‌ی خود با عنوان **مقایسه‌ی تحلیل انتقادی گفتمان داستان‌های کوتاه معاصر بزرگسالان و داستان‌های کوتاه معاصر نوجوانان** به این مهم می‌پردازند؛ آنان می‌نویسند: «تحلیل انتقادی گفتمان نشان می‌دهد که چه گونه با استفاده از عناصر زبانی و ساختارهای گفتمان‌مدار مختلف می‌توان حقایق را به شکل‌های گوناگون به تصویر کشید، بر فکر و اندیشه‌ی افراد و شیوه‌ی برداشت آنان از مسائل اجتماعی تأثیر گذاشت و در واقع نگرش آنان را به واقعیات جهان، زیر کنترل درآورد.» (۱۴۵).

اما جنبه‌ی دیگر قدرت که همان توانمندسازی است، به عنوان تئوری در ادبیات کودک مورد بررسی قرار نگرفته است. تئوری توانمندسازی در اصل در بحث‌های جامعه‌شناسی مطرح است و به این مهم می‌پردازد که چه گونه اقلیت‌های جامعه می‌توانند با استفاده از تکنیک‌های مشخص و با کمک رهبر به جایگاه واقعی خود دست یابند. این نکته‌ها به طور مفصل در کتاب الیشوا سادان (۲۰۰۴) موجود است.

۳. مفهوم و تئوری توانمندسازی^۱

انسان‌ها در هر جامعه‌ای به دسته‌ها و گروه‌های متفاوتی تقسیم می‌شوند. آنها بسته به فکرها و اعتقادهای مشترک و یا هر وجه مشترک دیگری به هم نزدیک شده و گروه‌هایی را تشکیل می‌دهند. بنابراین وجود دسته‌ها و گروه‌های متفاوت از نظر جنس، فرهنگ، وضعیت اقتصادی، سن، مذهب و غیره در جامعه امری طبیعی ست. وجود این عامل‌های مختلف به طبع رابطه‌های قدرت متفاوتی را نیز به دنبال دارد. بسیاری از منتقدان و متخصصان جامعه‌شناسی و مدیریت به این مسئله معتقدند که بررسی چگونگی اعمال و عملکرد قدرت را تنها با بررسی رابطه‌های قدرت می‌توان درک کرد. همانطور که بیرنز (۲۰۰۶) اشاره دارد، «در واقع، مفهوم قدرت خارج از محدوده‌ی پویای روابط بین افراد بی‌معنی‌ست» (۱۲). میشل فوکو نیز به این مسئله اعتقاد دارد؛ او قدرت را همچون شبکه‌ای از رابطه‌ها می‌پندارد (کریسمس، ۱۹۹۵، ۱۷۱). از سوی دیگر، توانمندسازی بر آن است که به گروه‌هایی که ناتوان و بی‌چاره هستند و به-خاطر چنین ناتوانی تحت تسلط و نفوذ افراد یا گروه‌های قدرتمند قرار گرفته‌اند، یاری رساند: «توانمندسازی توجه جامعه را به محنت گروه‌هایی جلب می‌کند که نیازمند تغییر اجتماعی‌اند» (سادان، ۲۰۰۴: ۱۴۰). این «تغییر اجتماعی» برای اقلیت‌های جامعه بسیار ضروری می‌نماید، و هدف اصلی توانمندسازی نیز همین است. اما منظور دقیق توانمندسازی چیست؟ سادان (۲۰۰۴) تعریفی خوب و جامع برای این مفهوم ارائه می‌دهد، «توانمندسازی فرایند تغییر است؛ تغییر از حالت ناتوانی و عدم اقتدار به داشتن توانایی قدرت هرچند نسبی برای کنترل کردن و یا در اختیار داشتن زندگی شخصی، سرنوشت و محیط. این تغییر حالت مشهود خود را در بهبود توانایی کنترل و [هم چنین] توانمندسازی در توانایی کنترل زندگی نشان می‌دهد» (۱۴۴). با در نظر گرفتن این تعریف، تئوری توانمندسازی می‌تواند ما را در تحلیل و بررسی دقیق فرایند-های توانمندسازی یاری دهد.

فرایند توانمندسازی را می‌توان به سه دسته تقسیم کرد: «توانمندسازی شخصی، توانمندسازی گروهی و توانمندسازی رهبر». با بررسی این سه دسته می‌توانیم مفهوم توانمندسازی را به طور دقیق بررسی کنیم.

۳-۱. توانمندسازی شخصی^۲

تک تک افراد گروه نقش مهمی در فرایند توانمندسازی دارند، زیرا همان طور که سادان (۲۰۰۴) می نویسد: «استعداد نهانی توانمندسازی ... در هر فرد وجود دارد. و توانایی ایجاد تغییر یکی از مؤلفه های طبیعت انسان است» (۱۴۵). به این ترتیب، هر انسانی قادر است زندگی خود را تغییر دهد تا بتواند بر نیروهای غالب تسلط پیدا کند. وجود چنین تمایلی در افراد خاستگاه های روانشناسانه دارد که سادان (۲۰۰۴) آن را «ساخت روانشناسی» می نامد و شامل دو دسته می شود که جنبه های روانشناسانه ی توانمندسازی شخصی را در بر می گیرند: «ساخت شخصیت^۳» و «ساخت شناختی^۴» (۷۷-۷۹).

نخست: «ساخت شخصیت»

«ساخت شخصیت» به یک پیوستار ربط داده می شود که افراد درونی^۵ و برونی^۶ در دو نهایت این پیوستار قرار می گیرند (۷۷). یک شخص درونی از خودش و محیط اطراف آگاهی کافی دارد و بنابراین از عدم اقتدار خود به خوبی آگاه است. او به اندازه ی کافی تجربه دارد و در نهایت با استفاده از هوش و خلاقیت خود قادر است که کنترل سرنوشت خود را در دست گیرد. توانایی های دیگری که یک شخص درونی دارد، به این شرح است: قدرت تصمیم گیری و توانایی استفاده از تصمیم ها برای دستیابی به اهداف. سادان (۲۰۰۴) معتقد است که این توانایی ها «شخصیت فرد را شکل می دهند و ... در میزان تأثیر فرد بر زندگی اش مؤثرند» (۷۵). در مقابل شخص درونی، شخص برونی قرار دارد که قدرتی ندارد و تحت نفوذ است. او توانایی های شخص درونی را ندارد و بنابراین ضعیف باقی می ماند. او هیچ توانایی درونی ندارد که بتواند قدمی برای خودش بردارد و کنترل سرنوشت خود را در دست گیرد. به این ترتیب، او همواره به کمک شخص درونی نیازمند است. لازم به ذکر است که تعریف هایی که سادان در بحث های جامعه شناسی خود از افراد درونی و بیرونی ارائه می دهد با تعریف هایی که ما از افراد درون گرا و برون گرا در روانشناسی سراغ داریم کاملاً متفاوت است.

دوم: «ساخت شناختی»

«ساخت شناختی» یعنی «خود ارزشی»؛ به معنی، «وجود این باور و اطمینان از توانایی ایجاد تغییر در جنبه های زندگی که می توان آن ها را کنترل کرد» (۷۷). می توان به راحتی ادعا کرد که شخص درونی از این ویژگی نیز برخوردار است. هنگامی که فردی از قابلیت های خویش آگاه باشد، پس از جایگاه خویش در زندگی نیز آگاهی دارد.

به این ترتیب، توانمندسازی شخصی «پیشرفت در مهارت‌ها، توانایی‌ها و ارزش به خود» را در بر می‌گیرد (۸۴). زمانی که شخصی خود را بشناسد و عزت نفس بیشتری داشته باشد، می‌تواند در زندگی شخصی خود و روابط اجتماعی‌اش موثرتر باشد. او هم چنین قادر است که زندگی خود را تغییر دهد و شرافت نفسش را افزایش دهد. این همان هدف توانمندسازی شخصی است.

۲-۳. توانمندسازی گروهی^۷

افراد چه درونی و چه برونی، بر اساس شرایط مشترک گرد هم می‌آیند و گروه را به‌وجود می‌آورند. همان‌طور که سادان (۲۰۰۴) می‌نویسد: «نیاز گروه، باهم زیستن، به هم اعتماد کردن و ارتباط داشتن است» (۸۶). هندلر (۱۹۹۰) به نکته‌ی جالبی اشاره می‌کند: در زبان انگلیسی ریشه‌ی کلمه‌ی «گروه»^۸ و «ارتباط برقرار کردن»^۹ یکی است (به نقل از سادان، ۸۶). به این ترتیب، ویژگی‌های مشترکی که برقراری ارتباط را آسان می‌کنند، در توانمندسازی گروهی از اهمیت بسیاری برخوردارند. هرچه این رابطه محکم‌تر باشد، گروه نیز پایدارتر است. به واسطه‌ی توانمندسازی گروهی، افراد می‌توانند به قدرت و کنترل بیشتری بر زندگی و سرنوشتشان دست یابند. اگرچه در ابتدا ناتوان بودند و قادر به انجام هیچ عکس‌العملی نبودند (۱۱۱). اما گروه همواره نیازمند یک رهبر است؛ یک فرد حرفه‌ای که گروه را برای رسیدن به اهدافش یاری کند. به همین دلیل، دسته‌ی سوم توانمندسازی از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است: «توانمندسازی رهبر».

۳-۳. توانمندسازی رهبر^{۱۰}

در این مرحله متوجه می‌شویم که توانمندسازی فرایند ساده‌ای نیست و برای تحقق آن به یک رهبر نیاز داریم. این مرحله پیچیده‌تر از دو مرحله‌ی گذشته است؛ در واقع این مرحله هسته‌ی اصلی فرایند توانمندسازی است. رهبر نمی‌تواند تصادفی و بدون برنامه در فرایند توانمندسازی مداخله کند. سادان (۲۰۰۴) به دوازده روش که به کمک رهبر می‌آیند، اشاره دارد: «تواناسازی»^{۱۱}، «تسریع‌کنندگی»^{۱۲}، «تجهیزکننده»^{۱۳}، «بهتر کردن روش‌های اجتماعی»^{۱۴}، «یاری تخصصی»^{۱۵}. هفت روش دیگر را می‌توان در حیطه‌ی ادبیات کودک یافت (۱۲۹-۱۲۶):

• «ارتباط دهنده»^{۱۶}

همان‌طور که از نام این روش بر می‌آید، رهبر همواره تلاش می‌کند تا «عضوهای گروه را به یکدیگر نزدیک کند» و «شبکه‌ها و گرده‌هایی» را تشکیل دهد تا بتواند بهتر با افراد در ارتباط باشد و این رابطه را بهبود ببخشد (۱۲۶).

• «دادن آگاهی و اطلاعات»^{۱۷}

یکی از وظیفه‌ها رهبر دادن اطلاعات و آگاهی به مردم است (۱۲۶). او می‌تواند برای اطلاع‌رسانی از هر طریقی که صلاح می‌داند، اقدام کند (۱۲۷). گاهی درک برخی از اطلاعات یا حقیقت‌ها برای مردم دشوار است، اما رهبر نباید به‌خاطر این مسئله از دادن این اطلاعات به مردم خودداری کند. برعکس، او بایستی آن را بخشی از وظیفه‌ی خود دانسته و به مردم اطلاع‌رسانی نماید (۱۲۷). یکی از روش‌هایی که قدرت توسط آن خود را بر مردم مسلط می‌کند، نگه داشتن مردم در نادانی‌ست. اما با کمک این روش، توانمندسازی - و البته با کمک رهبر - می‌تواند به نادانی مردم پایان دهد و راه جدیدی را برای غلبه بر تسلط قدرت به آن‌ها نشان دهد.

• «ایجاد الگو»^{۱۸}

در جامعه رهبر نقش «الگو را در رفتار جمعی و ارتباطات» بازی می‌کند (۱۲۷). اما نکته‌ی مهم اینجاست که رفتار مورد پسند بایستی نه به طور مستقیم، بلکه به طور غیرمستقیم به افراد جامعه منتقل شود؛ نه با «تذکر دادن» بلکه با «نشان دادن»: «به عمل کار بر آید، به سخن دانی نیست» (۱۲۷). زیرا در جامعه‌ای که توانمندسازی در آن اعمال می‌شود، ساختار سلسله مراتبی وجود ندارد. بنابر این، «رهبر همان کارهای روزمره‌ای را که مردم انجام می‌دهند، انجام می‌دهد، اما به‌طور همزمان ارزش‌های مهم توانمندسازی را نیز تقویت می‌کند» (۱۲۷). با انجام آنچه که مردم عادی انجام می‌دهند، رهبر در اصل، ساختار بدون سلسله مراتب را تبلیغ می‌کند. به عنوان مثال، او درباره‌ی برابری سخنرانی نمی‌کند، بلکه آن را در رفتارش به مردم منتقل می‌کند.

• «تنظیم دقیق ارزش‌ها»^{۱۹}

نکته‌ی مهمی که در این قسمت مطرح است، این است که گاهی مردم هیچ از ارزش‌ها و مسئله‌های مهمی که با آن‌ها سروکار دارند، هیچ اطلاعی ندارند. به این ترتیب، یکی دیگر از وظیفه‌های رهبر این است که ارزش‌های جامعه را برای مردم روشن سازد تا مردم آن‌ها را بدانند و در ذهن داشته باشند. همان‌طور که سادان (۲۰۰۴) بیان می‌کند، برخی از این ارزش‌ها از این قرارند: «توانایی مردم در شناسایی نیازها و مشکل‌هایشان؛ ... این که نیروی بالقوه‌ی رهبری در همه [مردم] چه مرد و چه زن وجود دارد؛ ... نیاز به ابراز داشتن حس غرور و تعلق به جامعه؛ اهمیت مسئولیت گروهی» (۱۲۸).

• «بهتر کردن مهارت‌ها»^{۲۰}

در بحث‌های جامعه‌شناسی مهارت‌های اجتماعی بسیاری وجود دارند که رهبر آن‌ها را تعیین و همواره سعی در رشد دادن آن‌ها دارد (۱۲۷). اما نویسنده‌ی ادبیات کودک در داستان خود می‌تواند از هر مهارتی استفاده کند؛ به این ترتیب که، یا خود قهرمان داستان آن مهارت را ماهرانه انجام می‌دهد یا در طول داستان مهارتی آموزش داده می‌شود.

• «ایجاد شک»^{۲۱}

در زبانی که رهبر استفاده می‌کند، کلمه‌ی «چرا» نقش مهمی بازی می‌کند (۱۲۸). با استفاده از این کلمه، رهبر مردم را به شک و فکر کردن درباره‌ی مسائل و موضوع‌های مهم و می‌دارد. به این ترتیب، او «به مردم می‌آموزد که شک کنند و برای پیدا کردن راه‌حل کاوش کنند» (۱۲۸). همان‌طور که سیرانو-گارسیا (۱۹۸۴) اظهار می‌دارد، به پرسش کشیدن مسئله‌ها، مهم‌تر از پیدا کردن راه‌حل است؛ چراکه، «هدف ترویج رویکرد انتقادیست» (به نقل از سادان، ۱۲۸). یکی از تکنیک‌های قدرت این است که مردم را وابسته به خودش رها کند. اما در توانمندسازی، رهبر فکر کردن انتقادی را ترویج می‌دهد. به بیانی دیگر، او به مردم می‌گوید که برای خودشان فکر کنند و تصمیم بگیرند، و هر آن‌چه به آن‌ها گفته می‌شود را نپذیرند.

• «غیررسمی بودن مداخله‌ی رهبر»^{۲۲}

به گفته‌ی سیرانو-گارسیا (۱۹۸۴) رهبر می‌تواند برای پرورش مهارت‌های افراد از روش‌های مداخله‌ی جوانانه‌ی غیررسمی همچون «مشاهده، تفکر گروهی، امتحان و اشتباه، بازخورد، تحلیل انتقادی» استفاده کند (به نقل از سادان، ۱۲۸). این روش‌های مداخله‌ی غیرمستقیم از اهمیت بسیاری برخوردارند، زیرا نبود آگاهی در برخی موارد منجر به وجود «فاصله» بین مردم و رهبر می‌شود، که هیچ قابل‌قبول و خوشایند نیست (۱۲۸). بنابراین، رهبر بایستی راهی پیدا کند که احتمال وجود چنین فاصله‌ای از بین برود. این روش‌های مداخله‌ی جوانانه‌ی غیرمستقیم، رهبر را در تحقق بخشیدن به این مهم یاری می‌رسانند.

چنانچه بخواهیم روند تئوری توانمندسازی را در محیط‌های اجتماعی بررسی کنیم، به تمامی روش‌های ذکر شده نیاز داریم. اما در ادبیات این چنین نیست: نویسنده در واقع نقش رهبر را بازی می‌کند و با نوشتن اثر خود می‌تواند بر خواندگانش اثر بگذارد. به این ترتیب، او تنها از چند روش خاص استفاده می‌کند. در عین حال، نویسنده روش‌های دیگری که مناسب طبیعت ادبیات‌اند را نیز به کار می‌برد. هر نویسنده بسته به ذوق و استعدادش و همین‌طور با استفاده از خلاقیت خود روش‌های توانمندسازی خاصی را در آثار خود به کار می‌برد. در اینجا روش‌های توانمندسازی که اکبرپور در داستان **غول و دوچرخه** به کار برده است، بررسی می‌شود.

۴. توانمندسازی در غول و دوچرخه

فضای داستان **غول و دوچرخه** با داستان‌های دیگر اکبرپور و به ویژه با **من نوکر بابا نیستم** متفاوت است. نویسنده خود یکی از شخصیت‌هاست و داستان **غول و دوچرخه** را برای دخترش درسا تعریف می‌کند. پدر داستانش را با یک دزد شروع می‌کند که «یک پسر بچه است» (۴). او می‌خواهد که از یک مغازه‌ی دوچرخه فروشی، دوچرخه‌ای بدزدد، اما حواسش نیست که مغازه‌دار دوچرخه‌ها را به‌هم وصل کرده و تا می‌خواهد با یکی از آن‌ها فرار کند، تمام دوچرخه‌ها می‌افتند و دزد پا به فرار می‌گذارد (۸-۴). به نظر می‌رسد که قهرمان داستان دُرست است. چراکه نویسنده، داستان را مطابق با سلیقه‌ی او می‌نویسد و حتی آن را تغییر می‌دهد. به عنوان مثال، در ابتدای داستان، درسا پلیس را خبر می‌کند تا دزد را بگیرند، اما وقتی او را به زندان می‌برند، دلش برای او می‌سوزد و به پدرش می‌گوید: «بابایی، برویم دزد را آزاد کنیم» (۸) و نویسنده با کمک درسا و مادرش که نقاش است، موفق می‌شوند دزد را از زندان آزاد کنند. سپس سربازها دنبالشان می‌آیند و در جنگل تاریک آن‌ها را با تیر زخمی می‌کنند. اما این قسمت داستان را نیز درسا نمی‌پسندد و داستان این‌گونه پیش می‌رود: «بابایی، خیلی بدجنسی! این‌طوری ننویس.» می‌گوید: «می‌بینی که همه‌اش را نوشته‌ام.» می‌گوید: «خط بزن!» می‌گوید: «نمی‌شود.» می‌گوید: «فقط همین یک بار.» می‌گوید: «قول؟» می‌گوید: «قول» (۱۳). و به این ترتیب، خط بزرگ روی نوشته‌های صفحه‌ی ۱۲ توجیه می‌شود. پس نویسنده مطابق میل درسا عمل می‌کند، اما قصه را آن‌گونه که خود می‌خواهد می‌نویسد.

در ادامه‌ی داستان شخصیت مهم دیگری معرفی می‌شود و او بچه‌غولی است که در جنگل زندگی می‌کند. بچه‌غول، مثل دزد، عاشق دوچرخه است و به این ترتیب، آن‌ها با هم دوست می‌شوند. اما دزد اسمی ندارد و حتی نویسنده هم اسمش را نمی‌داند و دوباره اینجاست که دُرسا نام برادر کوچک خودش، سینا، را برای دزد انتخاب می‌کند. پس از این نگاه می‌توانیم، درسا را قهرمان داستان بدانیم.

نویسنده در طول داستان مدام با نوشتنش به کمک درسا می‌آید، به‌جز در قسمت آخر که نویسنده نیز گرفتار غول می‌شود! برای مثال در ابتدای داستان، وقتی که دزد را زندانی کرده‌اند و درسا می‌خواهد که او را آزاد کنند، چنین می‌خوانیم: «مادرش دیوارهای بلند زندان را می‌کشد. درسا به جنگل تاریک و زندان بلند نگاه می‌کند. دزد از پشت میله‌ها به سربازهای مسلح نگاه می‌کند. فکر می‌کنم درسا حسابی ترسیده است. اما او پایش را روی کاغذ می‌کوبد و می‌گوید: «**برویم دزد را آزاد کنیم**» (تاکید اکبرپور، ۸). از این جمله‌ها می‌توانیم پشتکار و جدیت درسا برای رسیدن به هدفش را دریابیم. او از دیوار بلند زندان و جنگل تاریک نمی‌ترسد، و باز به پدر اصرار می‌کند تا به کمک دزد بروند. اما در اینجا نویسنده و مادر به درسا

کمک می‌کنند. در اینجا شیوه‌ی نگارش پست‌مدرن اکبرپور را بررسی نمی‌کنیم - اگرچه این موضوع در ادبیات کودک کشورمان نوپاست و شاید بتوان اکبرپور را نخستین نویسنده‌ی موفق در این زمینه دانست - بلکه تنها شیوه‌ای که نویسنده درسا را توانمند می‌سازد، مهم است. او می‌نویسد: «دیوارهای زندان خیلی بلندند. من یک نردبام برایش می‌نویسم. مادرش سربازهایی را نقاشی می‌کند که خوابشان برده است. درسا از نردبام بالا می‌رود» (۹). و این درساست که با احتیاط کامل و بی‌سروصدا کلید را از جیب سرباز خواب برمی‌دارد و دزد را آزاد می‌کند. از آنجا که درسا به تنهایی نمی‌تواند کاری کند و همواره به کمک پدر و مادرش نیاز دارد، می‌توانیم او را شخصیت برونی بدانیم. به علاوه، شخصیت درسا تغییر چندانی ندارد و مثل دیگر شخصیت‌ها ثابت است.

اما دزد شخصیت جالبی دارد. از ابتدای داستان متوجه می‌شویم که او شخصیت درونی دارد؛ چراکه، او برای به دست آوردن شیء مورد علاقه‌اش - دوچرخه - حتما حاضر است دزدی کند. او شجاع است و وقتی که «مغازدار و همسایه‌ها او را کتک می‌زنند، ... او گریه نمی‌کند» (۷). برای کودکی به این کوچکی، گریه نکردن ویژگی مثبتی تلقی می‌شود. او حتی می‌تواند با جسارت تمام از دست مردم فرار کند و این درساست که پلیس را صدا می‌کند: «اطراف مغازه آن‌قدر شلوغ می‌شود که دزد می‌تواند فرار کند. از صف اول فرار می‌کند. از صف دوم فرار می‌کند» (۷). پس دزد با وجود سن کمش می‌تواند برای خود تصمیم بگیرد. هم چنین وقتی که غول می‌خواهد درسا را بخورد، دزد نمی‌گذارد و می‌گوید: «بیا مرا بخور» و به این ترتیب درسا را نجات می‌دهد (۱۶). و در آخر داستان نیز وقتی که با غول دوست می‌شود، باز هم تصمیم می‌گیرد که پیش غول بماند تا با هم بازی کنند. این‌ها همه ویژگی‌های یک شخصیت توانمندسازی شده است، که اکبرپور در اینجا آن را به بهترین نحو به خواننده القا می‌کند.

بچه‌غول نیز نقش مهمی بازی می‌کند و جالب این است که نام غول در عنوان داستان هم وجود دارد! پس نمی‌توان از نقش او در داستان چشم‌پوشی کرد. با وجودی که او بچه‌غولی بیش نیست، اما همه‌ی شخصیت‌ها از او می‌ترسند. او لباس به تن دارد و مثل دزد علاقه‌ی عجیبی به دوچرخه دارد. اما در ابتدای کار بسیار خشن به نظر می‌رسد: «می‌گوید: «شب بخیر آدمیزاد.» درسا که از ترس دندان‌هایش به هم می‌خورد... بچه‌غول بالای سرمان ایستاده است. ... گوش مرا [نویسنده] می‌گیرد و پرت می‌کند توی خانه‌اش. بقیه تند توی خانه می‌آیند. نعره می‌کشد و می‌گوید: «خوب شد که آمدید، من خیلی گرسنه بودم»» (۱۵-۱۴). او حتی توانمندتر از نویسنده می‌نماید و نویسنده به مجرد اینکه فرصت پیدا می‌کند، می‌نویسد: «الفرار» و به این ترتیب خودش و خانواده‌اش را از دست غول نجات می‌دهد (۲۳). اما می‌توان گفت که غول قلب مهربانی دارد و معنای دوستی را می‌فهمد. او به هیچ‌وجه حاضر نمی‌شود

دزد را بخورد. آن‌ها علاقه‌ی مشترک دارند و در آخر هم به نویسنده و خانواده‌اش مهلت می‌دهد تا برایش دوچرخه‌ای بیاورند و آن‌ها را نمی‌خورد.

از آنجا که شخصیت‌های داستان اندک‌اند، نمی‌توانیم توانمندسازی گروهی را در آن بررسی کنیم. اما در اینجا به توانمندسازی رهبر می‌پردازیم. اکبرپور به عنوان نویسنده، نقش رهبر را بازی می‌کند و به‌خوبی توانسته شخصیت‌های اصلی‌اش را توانمند سازد. ابتدا با استفاده از زاویه دید اول شخص مفرد، خود را به خواندگانش نزدیک کرده و همان‌طور که حسام‌پور (۱۳۸۹) اشاره دارد، به این ترتیب، «صمیمیت بیشتری را میان راوی و مخاطب پدید می‌آورد و راوی بهتر می‌تواند، احساسات، عواطف و هیجانات درونی خود را به خواننده منتقل کند و حقیقت‌مانندی اثر نیز بیشتر می‌شود» (۱۱۵). پس اکبرپور به خوبی از روش «ارتباط دهنده» بهره گرفته است.

او از روش «بهتر کردن مهارت‌ها» نیز بهره گرفته و حداقل به خوبی دو مهارت را به طور **غیرمستقیم** به خوانندگان القا می‌کند. اول، مهارت داستان‌نویسی است. او قدم به قدم داستان را با کمک دخترش درسا می‌نویسد و به این ترتیب، به طور غیرمستقیم، فرایند نوشتن داستان را به خوانندگان می‌آموزد. او حتی طبق میل درسا عمل می‌کند و اجازه می‌دهد که قسمتی از داستان حذف شود و دوباره نوشته شود. به نظر می‌رسد که کودکان با خواندن این داستان نگاه تازه‌ای به داستان‌نویسی پیدا کنند و چه بسا بخواهند آن را امتحان کنند. این مهارت از دیدگاه تئوری توانمندسازی در ادبیات کودک بسیار مهم است؛ چراکه، این تنها راهبردی است که نویسنده به عنوان رهبر می‌تواند پیام خود را به کودکان و نوجوانان برساند. حال اگر با نوشتن خود بتواند آن‌ها را تشویق به نوشتن کند، می‌توان گفت که در فرایند توانمندسازی بسیار موفق بوده است.

مهارت دوم، مهارت نقاشی کشیدن است. مادر درسا نقاشی می‌کشد و با نقاشی خود فرایند داستان را برای درسا و دزد آسان می‌کند. غول نیز نقاشی می‌کند. و در آخر داستان می‌خوانیم که غول و دزد با زغال در حال کشیدن دوچرخه هستند. اگرچه نمی‌توان نقاشی کشیدن غول بر روی دیوار را ارزش دانست و تأیید کرد، اما خود نقاشی کشیدن مهارتی است مهم که بچه‌ها می‌توانند با آن قوه‌ی تخیل خود را تقویت کنند.

اکبرپور برای رساندن مفهوم توانمندسازی به خواندگانش از «تنظیم دقیق ارزش‌ها» و «ایجاد الگو» نیز استفاده کرده است که به دلیل نزدیکی این دو روش آن‌ها را با هم بررسی می‌کنیم. در طول داستان اکبرپور به طور غیرمستقیم، به چند ارزش اشاره می‌کند. این ارزش‌ها در شخصیت‌های اصلی داستان وجود دارند و اکبرپور به طور غیرمستقیم آن‌ها را تأیید می‌کند

و به این ترتیب زمینه‌ساز ایجاد این ارزش‌ها در خواندگانش می‌شود. برخی از این ارزش‌ها از این قرارند:

- دوستی و وفا: غول وقتی که با کسی دوست می‌شود و اسمش را روی دیوار دوستانش می‌نویسد، تا ابد با او دوست است: «اسم‌هایی که آن طرف می‌نویسم، تا آخر عمر نمی‌توانم پاک کنم» (۲۱). غول اسم قربانی‌هایش را بر روی دیوار دیگری می‌نویسد.

- شجاعت: هم دزد و هم درسا هر دو شجاع‌اند و این ویژگی را به خوانندگان نیز القا می‌کنند.

- مهربانی: درسا مهربان است و با وجودی که پلیس را خبر می‌کند، اما دلش برای دزد می‌سوزد و تصمیم می‌گیرد که او را نجات دهد.

- راستگویی: هر بار که غول حرفی می‌زند، به جان پدر و مادرش قسم می‌خورد که راست می‌گوید: «اگر اسم دوست‌هایم را این طرف ننویسم، یادم می‌رود و یک دفعه آن‌ها را می‌خورم. به جان پدر و مادرم راست می‌گویم». یک دفعه دو تا غول پیر، کله‌شان را از توی سقف در می‌آورند و با هم می‌گویند: «بچه-ی ما راست می‌گوید، فقط می‌خواهد با تو دوست شود» (۱۸).

- دزدی کار بدی است و دزد باید زندانی شود: وقتی درسا می‌بیند که دزد دارد فرار می‌کند، بی‌اختیار فریاد می‌زند: «پلیس. پلیس!» و حتی نویسنده هم نمی‌تواند کاری کند و پلیس دزد را زندانی می‌کند (۷-۸).

- برای انجام کارهای مهم باید مراقب بود؛ باید احتیاط کرد: وقتی درسا می‌خواهد دزد را از زندان نجات دهد، بسیار محتاط است و در آخر هم موفق می‌شود (۹-۱۰).

با قرار دادن هر یک از این ارزش‌ها در یک یا چند شخصیت اصلی، اکبرپور، درسا، دزد و غول را به عنوان الگو به خواندگانش معرفی می‌کند. هر یک از این شخصیت‌ها، ویژگی‌هایی دارند که اکبرپور با استفاده از آن‌ها الگوی مورد نظر را برای فرایند توانمندسازی خود به وجود آورده است.

روش دیگری که اکبرپور از آن بهره می‌گیرد و البته باید گفت که این روش مختص ادبیات است و در تئوری توانمندسازی سادان وجود ندارد، روش «استفاده از قوه‌ی تخیل» است. به عنوان مثال، در صفحه‌ی ۱۲ خواننده خط بزرگی را بر روی نوشته‌ها می‌بیند. اما این خط مانع خواندن نوشته‌ها نمی‌شود. به این ترتیب، اکبرپور به طور غیرمستقیم گونه‌ی دیگری از داستان را بیان کرده است. اما با اینکه درسا آن را نمی‌پسندد و نویسنده آن را عوض می‌کند،

این فرصت برای خواننده ایجاد می‌شود که به فکر فرو رود و با استفاده از قوه‌ی تخیل خود، به گونه‌ای دیگر داستان را به پایان برساند.

۵. نتیجه‌گیری

از دیدگاه ترفندها و تکنیک‌های پست مدرن، احمد اکبریور به عنوان نویسنده‌ی معاصر کودک و نوجوان، در جایگاه ویژه‌ای قرار دارد. نویسندگان ادبیات کودک مشهور دنیا، مانند لویس کارول، روالد دال و شل سیلور استاین نیز از روش‌های تئوری توانمندسازی استفاده کرده‌اند و می‌توان آثار این نویسندگان را با نویسندگان ایرانی مقایسه کرد. (مراجعه کنید به پایان‌نامه کارشناسی ارشد چاپ نشده: بررسی مفهوم قدرت در آثار روالد دال و لویس کارول، فاطمه فرنی‌ا).

در **غول و دوچرخه** قهرمان داستان تغییر خاصی نمی‌کند، اما اکبریور از چند روش توانمندسازی بهره گرفته است. در کل می‌توان به این نتیجه رسید که اکبریور در این داستان بسیار عالی از تئوری توانمندسازی استفاده کرده است و خواننده می‌تواند با خواندن آن هم لذت ببرد و هم به آگاهی‌اش اضافه کند. اما روش داستان‌نویسی و استفاده از خلاقیت روش‌های توانمندسازی جدید و نوآورانه‌ای هستند که اکبریور آن‌ها را به خواندگانش معرفی می‌کند. در این مقاله سعی شد با معرفی تئوری توانمندسازی، مخاطبان را با چگونگی روش‌ها و عملکرد آن آشنا کنیم. با استفاده از این تئوری و قوه‌ی خلاقیت خود، نویسندگان معاصر ادبیات کودک و نوجوان کشورمان می‌توانند اثرهای قابل توجهی خلق کنند. نویسندگان ادبیات کودک و نوجوان می‌توانند با خلق آثار توانمندسازی شده، این فرصت را به کودکان و نوجوانان بدهند که خود را از قید محدودیت‌ها و هنجارها، حداقل با خواندن یک رمان، رها سازند. با نوشتن آثار توانمندسازی شده، نویسندگان این شانس را به خواندگان خود می‌دهند که حداقل درباره‌ی رفتار هنجارشکنانه‌ی قهرمان اصلی داستان فکر کنند. اگر نویسندگان بتوانند این مهارت مهم - فکر کردن درباره‌ی واقعیت‌ها و هنجارهای زندگی روزمره- را در کارهای خود بگنجانند و به خواندگان خود القا کنند، می‌توان گفت که رسالت خود را به عنوان رهبر-نویسنده‌ی کودکان و نوجوانان - به انجام رسانیده‌اند.

پی‌نوشت توانمندسازی در داستان‌های احمد اکبرپور:

- 1- A Theory of Empowerment
- 2- Individual empowerment
- 3- Personality construct
- 4- Cognitive construct
- 5- Internal persons
- 6- External Persons
- 7- ¹ Community empowerment
- 8- vi community (n.)
- 9- vii to communicate (v.)
- 10- Empowerment of a Professional practice
- 11- Enabling
- 12- Catalyzing
- 13- Priming
- 14- Developing social technologies
- 15- Technical assistance
- 16- Linking
- 17- Providing information and knowledge
- 18- modeling
- 19- Precise formulation of values
- 20- Developing Skills
- 21- The use of doubt
- 22- Informality in the Professional intervention

منبع‌ها:

- اکبرپور، احمد (۱۳۸۴). *روایه‌های جنوبی*. چاپ اول. تهران: موسسه‌ی فرهنگی منادی تربیت.
- (۱۳۸۸). *غول و دوچرخه*. چاپ اول. تهران: واحد کودک موسسه‌ی نشر افق.
- (۱۳۸۷). *من نوکر بابا نیستم*. چاپ چهارم. تهران: نشر افق.
- بامداد، رایکا (۱۳۸۳). «یک پله به عقب؟». *کتاب ماه کودک و نوجوان*. مرداد ۸۳: شماره‌ی ۱۰، سال ۷: ۱۰۱-۹۶.
- پورخالقی، مه‌دوخت و مریم جلالی (۱۳۸۹). «فانتزی و شیوه‌های فانتزی‌سازی شاهنامه در ادبیات کودک و نوجوان». *مجله‌ی علمی‌پژوهشی مطالعات ادبیات کودک*. سال اول: ۷۳-۵۵.
- حسام‌پور، سعید (۱۳۸۹). «بررسی خواننده‌ی نهفته در داستان‌های احمد اکبرپور: بر پایه‌ی نظریه‌ی آیدن چمبرز». *مجله‌ی علمی‌پژوهشی مطالعات ادبیات کودک*. سال اول: ۱۲۷-۱۰۱.
- خسرونژاد، مرتضی (۱۳۸۲). *معصومیت و تجربه: درآمدی بر فلسفه‌ی ادبیات کودک*. چاپ دوم. تهران: نشر مرکز.

- (۱۳۸۶). «تولید نظریه‌ی ادبیات کودک: در گفت‌وگوی خسرو آقاییاری با دکتر مرتضی خسرو نژاد» کتاب ماه کودک و نوجوان. بهمن و اسفند ۸۵: ۱۰-۱۴.
- (۱۳۸۷). «دیگرخوانی‌های ناگزیر: رویکردهای نقد و نظریه‌ی ادبیات کودک». چاپ اول. تهران: کانون پرورشی کودکان و نوجوانان. ۶۹-۱۱۲.
- مهدی‌پور عمرانی، روح‌الله (۱۳۸۵). «خطی میان مرز و تخیل». پژوهشنامه ادبیات کودک و نوجوان. شماره‌ی ۲۴: ۱۰۴-۹۴.
- نعیمی، زری (۱۳۸۵). «معلق میان شاعر بالقوه و داستان‌نویس بالفعل: مروری انتقادی بر آثار اکبرپور». پژوهشنامه ادبیات کودک و نوجوان. شماره‌ی ۲۴: ۱۳۰-۱۱۵.
- یارمحمدی، لطفاله، مرتضی یمینی، لیلا قنبری (۱۳۸۹). «مقایسه‌ی تحلیل انتقادی گفتمان داستان‌های کوتاه معاصر بزرگسالان و داستان‌های کوتاه معاصر نوجوانان». مجله‌ی علمی پژوهشی مطالعات ادبیات کودک. سال اول، شماره‌ی اول: ۱۴۳-۱۶۶.

Beirne, Martin. (2006). *Empowerment and Innovation: Managers, Principles, and Reflective Practice*. UK: Edward Elgar.

Chrismas, Simon. (1995). "Michel Foucault." In Jenny Teichman and Graham White (Eds.). *An Introduction to Modern European Philosophy*. Great Britain: Macmillan Press LTD.

Sadan, Elisheva. (2004). *Empowerment and Community Planning: Theory and Practice*. Available online at: <http://www.mpow.org>

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان
و کتاب‌های نویسندگان جنگ زمان را
از فروشگاه‌های آنلاین:

Amazon.com / Amazon.co.uk /
Amazon.du/ Amazon.fr / Amazaon.it
/Capris.no / and ...

تهیه و به دوستانتان معرفی کنید.

سهراب رحیمی

مروری بر چند کتاب

مراقبه‌ای بی پایان

موخره‌ای بر کرمانشاهنامه‌ی

علی رضا زرین

خواندن کتاب **کرمانشاهنامه** هربار برایم تورقی جالب بوده. اولین بار آن را پانزده سال پیش پیمان وهاب‌زاده از کانادا فرستاد. همان موقع سریع خواندم و کنار گذاشتم. تأثیرش بر من اما دراز مدت بود. تمرکز کلامی راوی و طنز خاصی که هنگام روایت دارد، خواننده را به دنبال خودش می‌کشاند؛ خصیصه‌ای که در بسیاری از کتاب‌های امروز دیده نمی‌شود. شاعر این جا در حقیقت از امکان‌های زبان؛ استفاده‌ی تام کرده و بازی زبانی خاص خودش را آن چنان سوار بر قدرت و ابهت کلمه‌های فخیم فارسی نموده که خواننده به ناگهان در برابر تصویر جدیدی از واقعیت قرار می‌گیرد. واقعیت گفتم اما این جا منظوم از واقعیت شاعرانه است؛ آن طور که شاعر می‌بیند. اما این تصویر پردازی همیشه هم آگاهانه نیست. از آن جا که شاعر با ضمیر ناخودآگاه می‌نویسد؛ خیلی از ماقعه‌ها خودش هم دقیق نمی‌داند چه می‌نویسد. انگار دستی از ضمیر پنهان؛ انگشتان او را اتوماتیک‌وار به سمت نگارش واژه‌هایی می‌برد که شاید پیش از شروع نوشتار اصلن

دغدغه‌ی ذهنی مولف نبوده. این جا ست که به قول فوکو؛ متن است که مولف را می‌نویسد. فوکو بی آن که از ضمیر ناخودآگاه صحبت کند به یونگ اشاره می‌کند. یونگ می‌گوید و منظوم این نیست که پیش از او کسی این گونه نوشتن را نمی‌دانست. نثر پارسی سرشار است از این گونه رازوارگی‌ها. از ابوالحسن خرقانی بگیر تا سهروردی؛ از نجم الدین رازی بگیر تا روزبهان بقلی. همه و همه از ضمیر پنهان می‌گویند. اما انتخاب می‌کنند نامش را بگذارند او . و این او کیست؟ و این او در شعر علیرضا زرین کیست؟ می‌شود گفت معشوق گمشده؛ صدای پنهان؛ آوایی در دوردست که ما را به خود دعوت می‌کند. پ

شعر علی رضا زرین، شعری ست روایی اما نه گزارشی. نوشتار او فلسفی ست اما فلسفه نیست، داستان دارد اما داستان نیست. دوربین در دست گرفته و عکاسی می‌کند اما تصویر نیست. می‌خواهد تصویر بیافریند، می‌خواهد تصویر آفرینش باشد یا آفرینش تصویر. بیش‌تر راوی است تا شاعر اما ادعای شاعری هم ندارد. ادعای جنون اما آری. جنونش از آن نوع نیست که در پس پشت مفهوم‌های جاری روز یا حکم‌های مکتب‌های پسامدرنیستی پشتک و وارو بزند. نوشتار او گونه‌ی منحصر به فردی است که نوع خواندن خاص خود را می‌طلبد. مراقبه‌ای ست بی پایان که اگر تمرکزت گسیخته شود رشته‌ی روایت از دست می‌رود و پرتاب می‌شوی به سمت واقعیت سفیدی کاغذ.

نوشتارهایی که سعی در بیان چیزی یا پنهان کردن چیزی دیگر دارند. در شعرهای شهین منصوری، ما بیش‌تر با وجه دوم این قضیه طرف هستیم. در واقع آن چهره‌ی پنهان که رخ نمی‌نماید. در تفسیر شعرهای این شاعر؛ نمی‌توانم از هیچ از کدام تئوری‌هایی که خوانده‌ام بهره‌جوییم و تجربه‌ی شاعرانه‌ی من هم از تفسیر و تشریح و توضیح چه‌گونگی این برخورد عاجز است. اما البته این به این معنی نیست که شعرهای منصوری آرانی؛ خالی از زیبایی‌های شاعرانه‌اند. البته زیبایی هم چیزی نسبی است و اثبات آن هم به همان اندازه می‌تواند نسبی باشد. اما در پارامترهای معمول؛ همیشه تصویرهایی وجود دارد که به قبول عام و خاص رسیده است. وقتی زاویه‌ای می‌شکند و نور در سایه‌های نو؛ هاشور می‌خورد؛ یا وقتی کلام به کار چیزی جز شعر نمی‌آید؛ می‌توان منتظر تعریفی تازه از کلام بود:

در راه بودیم

نزدیک خانه

گفتند

قفل‌ها دیوانه شده‌اند

کلیدها

نه می‌چرخند

نه می‌ایستند

قط دندانه عوض می‌کنند

و ما

در دهلیزی تاریک

هنوز پشت دریم ...

نگاهی به انتظار گیر افتاده است

شهین منصوری آرانی

نشر چشمه

چاپ اول؛ بهار ۱۳۹۱

در طی تجربه‌های شعری‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که پیوستگی نظام زبان و یگانگی فردیت شاعر؛ در تلفیق با تجربه‌های عینی و ذهنی و هم‌چنین وقوف شاعر به سیر تحول و تطور فکر و ذهن و خیال؛ منجر به تولید نوع نوینی از زبان و کشف نوع‌های کلام و سبک‌های شعری را دامن زده است و می‌زند. شعر و نوشتار شعری در گردش چرخه کارمایی خود؛ در طول تاریخ ادبیات؛ هم‌زمان با رشد جامعه‌ها و تحول‌های طبیعی ناشی از این تغییرها و دگرگونی‌ها؛ همگام با تحول‌ها و تغییرهای زبانی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و فردی تغییر شکل داده است. البته این تغییرها در نثر و شعر و فلسفه و کلام و نگاه هستی‌شناسانه‌ی شاعر به جهان؛ بی‌تناسب با نگرش و فلسفه حاکم در باب هستی‌شناسی زبان و زیبایی‌شناسی شعر در مقطع‌های زمانی مختلف نبوده است. بررسی زیبایی‌شناسی شعر و نثر و پرداختن تام و تمام به سبک‌شناسی؛ کاری است که بدون شناخت سیر تطوری و تکاملی شعر امکان‌پذیر نیست. در یک مقوله‌ی کوتاه؛ می‌توان اشاره‌هایی داشت به نمونه‌هایی از شعرهایی که نشان از حرف‌های نودارند؛

کرده است.

نگاه کن
ایا همین پل بود
که مرا به تو نرساند؟
پلی که پل نشود
جدایی رود است از رود
دره از دره
وصلی که از راه فراق می آید
تماشاگهش
رودخانه ای خشکیده
می شود.

در شعرهای شهین منصوری؛ نرسیدن‌ها به زیباترین شکلی تصویر شده است. حذف و ایجازهای شاعرانه؛ آن قدر هست که چیزی از اصل شعر بر صفحه‌ی سفید بماند و نگاه و ذهن و زبان؛ آن قدر پالایش شده که نه حد اشباع برسد و نه از معنی و مفهوم خود تهی شود. ای کاش می‌توانستم بیش‌تر از شعرهای او بفهمم. ولی شاید راوی - شاعر نمی‌خواهد که من خواننده؛ از این بیش‌تر به دنیای شخصی او راه پیدا کنم. شعر او با سکوت شروع می‌شود؛ در سکوت ممتد می‌شود و در با سکوت به پایان می‌رسد. تجربه‌ای عجیب بود برایم خواندن این شعرها.

این نوع تقطیع؛ بی جهت نیست. شاعر سعی در گفتن چیزی دارد که نگفته است. پشت همان در؛ خیلی شبیه تصویری از پشت در گرگورسامسا ست. کلیدهایی که فقط دندان‌ه عوض می‌کنند؛ تصویری از قفل‌هایی است که زمان بر دست و پای ما زده. و ما فقط قادریم ببینیم. اما هم چنان مسخ شده پشت در مانده‌ایم؛ چرا که درمانده‌ایم.

تصویر بهت شاعر؛ چیزی به بهت ما اضافه می‌کند. اضطراب شاعر؛ چیزی به اضطراب ما اضافه می‌کند. تمرین شاعرانه‌اش تصویری از تمرین نبودن‌ها و نشدن‌ها ست؛ آن جا که ماندن همان بودن است و رسیدن در انتهای راه؛ تمام می‌شود؛

گاهی هم
اطراف تو می‌چرخیدم
که سرگیجه‌ام آرام نشود
چشم‌هایم را ببند
لبخندت
بریزد روی صورتم
و گمشده‌ها را فراموش کنم
حالا چند روزی ست
فراموشی را گم کرده‌ام
هر لحظه
سراغ تو را می‌گیرم

وقتی شاعر سعی می‌کند فراموش کند؛ متوجه می‌شود که حتا فراموشی را نیز گم

و البته که زیبای متن او در همین نرسیدن
ها ست؛ در تلاش به سوی آفرینشی نو؛ که
همواره میل به مرگ دارد؛ هم چنان که آبستن
تعریف‌های نو و تصویرها و توصیف‌های نوین
است. شعرهای او؛ نجات نمی‌دهند؛ فقط
خواننده را دلداری می‌دهند. شاعر به پهلوی
راست می‌خواهد؛ به پهلوی چپ می‌میرد و
کوچه را دم در جا می‌گذارد. شعرش در سکوت
گم می‌شود در صداهایی رفته با هیچ، در
باران‌های تاخورد و صندلی‌هایی که پرواز
می‌کنند. شاعر به ناگهان در می‌یابد که برای
همه چیز دیر است.

**فقط لپ‌تایی مانده
و انگشت‌هایی که فرود می‌آیند
بر دکمه‌هایی
که قرار نیست
روزی برگه‌ای باشند
از کتابی باز شده حتماً به امان خدا
بر تختی**

گاهی نثر حسین شکرپیگی؛ شبیه
شطحات می‌شود و خواننده را وارد دنیایی پر
رمز و راز می‌کند. در دنیای شعری حسین
شکرپیگی؛ شعر همان قدر که عمودی ست و
متمرکز؛ می‌تواند افقی باشد و بسیط؛ بی آن که
شکل نثر مرسوم به خود بگیرد:

نرسیدن‌ها و جستن‌ها...

دو نگاه به
ابر بزرگ
حسین شکرپیگی

۱

در شعر حسین شکرپیگی ما به عنوان خواننده با
نامتعارف‌ها سر و کار داریم؛ با رفتاری نو در
زبان که به زبانی نو منجر می‌شود. برای همین
است که شعر او می‌تواند به راحتی ادعای
عجیب بودن بکند بی آن که کلمه‌های
ساختگی وارد متنش کرده باشد. گزاره‌های
بسیاری در شعر او هستند که حاکی از تلاش
پیگیر او در کشف زاویه‌های پنهان زبان‌اند:

*این جگر خوابیده در خون را
چهار دیوار هستی، بلند*

شکرپیگی خیلی از هایکوها صحبت می‌کند.
و به ظاهر علاقه‌مند هایکونویسی ست. ولی این
تلاشش، در عمل به شکست می‌انجامد؛ چرا که
در هایکو؛ تمرکز بر تصویر است و شعر
شکرپیگی؛ تلاش در تمرکز بر زبان دارد:

**در هایکوها
جا برای این که پاهایت را دراز
کنی نیست
در هایکوها
تا می‌خواهی بیایی رفته
و همین زیبا ست**

از استخوان‌های رادیو بخار بر
می‌خیزد بخار ابر می‌شود ابر بنان
می‌شود بنان می‌بارد
از استخوان‌های بنان بخار بر
می‌خیزد بخار ابر می‌شود ابر رادیو
می‌شود رادیو می‌بارد
زن رادیو را باز می‌گذارد

پسند تو دریایی ست بی نقشه‌ای
در جغرافی با ماهیانی سودا در
پیش و موج‌هایی تنی با نیمه‌هایی
غایب. پسند تو دریایی ست گم
شده

چه کلماتی در دهان‌ام
می‌گذاری چه کلماتی از کی؟
دستی ببر در من بگیر از من
شنا تا بخواهی ریخته در این
رودخانه
تا چشم کار می‌کند
گرم می‌روم
بیایی تا
بینی که
از دست داده‌ای
این پوست
هر جور که بخواهی

شطحاتش را دوست دارم. فکر می‌کنم
زبان‌ش صمیمی است. حسین است. و زبانش
شیرین است و علی رغم زبان بازی‌اش؛ زبان را
تخریب نمی‌کند. به آن لطافتی خاص
می‌بخشد؛ یک جور ظرافتی که هم به عنوان
خواننده از مرورش خوش می‌آید و هم وسوسه
می‌شوی دوباره بخوانی. انگار چند کلمه جا
گذاشته باشد برای تفکر برای تأمل و تعمق.
شکر بیگی شاعر است یا جادوگر اوراد؟
نمی‌دانم. شکر بیگی می‌تواند ادعا کند فارسی
شکر است. او هم چنین در پنهان کردن معنا
دست توانایی دارد. من خواننده را با خودش
می‌گیرد می‌کشاند می‌برد پرتاب می‌کند رها
می‌کند دیوانه می‌کند حیران می‌کند در معنای
کلمه‌های گفته شده حرف‌های نانوشته و
کلمه‌های رازانگیز و قصه‌های دل‌انگیز و
حکایت همان همیشه نرسیدن‌ها و جستن‌ها و

نمونه‌های خیلی خوبی از این نوع نوشتار
در شعرهای شکر بیگی هست که روی هم رفته؛
او را به شاعری بی نظیر تبدیل می‌کند.
نویسنده‌ای که زندگی خودش را در شعر می‌زید؛
در خیال رسیدن، در حسرت نرسیدن؛ در آتش
عشقی که کلمه است و گفتش زبان را
می‌سوزاند. پس همان بهتر که به جای گفتن
درد؛ بنویسد از دل‌سپردن به ابر بزرگ؛ ابری که
شاهدی بر مظلومیت شاعر است و روزی خواهد
بارید. و به جای باران؛ کلمه‌ها خواهند آمد و ما
را با خود خواهند برد .

چه الحانی می‌آوری چه
الحانی از کجا؟

نمی‌دانم چرا مرا به یاد مایاکوفسکی می‌اندازد. شکرپیگی اما از بازی‌های زبانی و تشخیص‌های او فراتر رفته و به خود شاعر از بیرون نگاه می‌کند. نوشتن برایش نوعی مکاشفه است. دیالوگی که در مونولوگ‌های پاره پاره‌ی شاعر؛ تبدیل به ستون‌هایی برای اقامت می‌شود؛ آن جا که حتا مرگ هم دیگر آرامبخش نیست:

مرگ دیگر از ما گذشته

زاعه‌هایی متروکه

برجای مانده

از ما

یک لنگه پا ایستاده شاید از

هزار سال پیش

مثل دندانی لق

در دهان بی صاحب مانده

ی دنیا

چار میخ و

شاید امروز

شاید فردا

این عدم امنیت در این جهان و عدم تعلق به آن جهان و فرار از دام رمانتیسم مرگ که می‌تواند وسوسه‌ی هر شاعری باشد برای پریدن و رسیدن، نمی‌تواند شکرپیگی را در آن محدوده‌ی کوچک زندگان؛ آرامش دهد. از بهشت خیالی مرگ هم می‌گریزد. خودش را به لحظه وصل می‌کند؛ تمتع از همین آخرین ثانیه‌ها. شاعر عشقی جز واژه ندارد؛ آن جا که می‌گوید:

نیافتن‌هایی که سهم ما بوده همیشه از آن چه می‌توانسته‌ایم باشیم و نشدیم. آن چه می‌جستیم و یافتیم و گم کردیم و نیافتیم و دوباره ادامه دادیم بازی را به امید یافتنی دوباره. شکرپیگی؛ داستان‌پرداز خوبی ست. به اوج و فرود آشنا ست. به بالا و پایین پریدن و سرگرم کردن خواننده وارد است. خودش را لو نمی‌دهد. داستان شعر است یا شعر داستان یا هردو یا هیچکدام. آنچه واضح است؛ تسلط او بر ذهن کتجاو خواننده است.

در پوست دیر بلوط

نه سم اسبی ست

نه حتا رپ رپه‌ای

که بگویم لااقل هنوز نیم نفسی

هست

در این چار تیکه استخوان

مردی می‌خواهد موج بیاورد

ابر جای گوشت بچسباند

مه جای نفس

و لخته‌های این هوای مرده را به

هم ببافد

می‌خواهد این خون را دوباره راه

بیندازد

غروب‌های مربایی را به یاد

بیاورد

و حتا نترسد که به روزهای بعد

فکر کند

شیوه نوکنم.

شاید

بنویسم بر کف دستی آهو

آهو نویس شوم در نبشت

اول

گل از دهان برگیرم

مهر از دست هام

راه بیفتم بر خطوطی از شکلی

دیگر

به راهی دیگر

به نظر من، شکرپیگی شاعر ناب لحظه
است که خوب می‌داند چه گونه واژه‌ها را به
اختیار زبان در بیاورد و از آن‌ها خانه‌ای بسازد
برای رویاها و خیالپردازی‌های شاعرانه‌اش.

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان

و کتاب‌های نویسندگان جنگ زمان را

از فروشگاه‌های آنلاین:

Amazon.com / Amazon.co.uk /
Amazon.du/ Amazon.fr / Amazaon.it
/Capris.no / and ...

تهیه و به دوستانتان معرفی کنید.

جنگ زمان

اهرم پویایی فرهنگ، ادبیات و هنر است
در انتشار و شناساندن آن بکوشید.

در کنار بازگویی آرام و صبورانه‌ی عشق نافرجام راوی، مهمترین عنصری که رمان "و دیگران" را گیرا و خواندنی می‌کند، رابطه‌ی راوی و دوستش راضیه است. آن‌ها همکار، همدل و همدردند. با سرنوشت‌هایی همسان. شباهتی که در بعدی اجتماعی در زندگی زنان تعمیم پذیر است. در پس حرف‌های ساده‌ی راوی و دوستش، دنیایی پر هراس و ناامن پنهان است. دنیایی پر از بندهای نامریی؛ و قاطعیت حضور بی وقفه‌ی دیگران در زندگی آن‌ها. آن‌دو با این‌که انقلاب و بحران جنگ را از سر گذرانده‌اند و به نوعی با زندگی روشنفکری نسل خود آشنا هستند، سرانجام گویی تن به سرنوشت و بار سنگین سنت‌ها می‌دهند و این تنها، سرنوشت آن‌ها نیست.

"و دیگران" آینده‌ی زندگی زنی است که به سزای دل سپردن به عشقی (ممنوع) آرزوها، جوانی و فردایش از دست می‌رود. آینده‌ی زندگی او و زنانی در بند سنت‌ها و محدودیت‌ها، و هراسان از پیشداوری‌ها و ارزش‌های متناقض. زنانی که در رویای رسیدن به آرزوهای ساده و کوچک دست‌وپا می‌زنند، آرزوباخته و تحقیرشده به انزوا کشانده می‌شوند. و در کنار آن‌ها مردانی درمانده و ناتوان، که حضور سایه‌وارشان زندگی را بر آنان دشوارتر می‌کند.

جز شخصیت معشوق که در هاله‌ای از ابهام پوشیده است، دیگر شخصیت‌های رمان، زندگی آن‌ها و رابطه‌هایشان با هم همخوانی دارد. آن‌ها با ویژگی‌ها، آرزوها و ناتوانی‌ها و نقص‌هایشان برای خواننده آشنا و ملموس

معصومه ضیائی

خیلی چیزها

برازنده‌ی انسان نیست^۱

و دیگران

محبوبه میرقدیری

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

رمان برگزیده‌ی سال ۱۳۸۵

(برنده جایزه ادب مهرگان)

چاپ چهارم ۱۳۸۸ ۵۰۰۰ نسخه

رمان بازگویی صمیمانه‌ی ناکامی، تنهایی و نگرانی‌های زنی است گرفتار در خانواده و جامعه‌ای با ارزش‌های متضاد. راوی "و دیگران"، بیمار (اتاق شماره‌ی ۵) بیمارستانی در تهران است. زنی تنها، که به بهانه‌ی روبرو شدن با زینت، - همراه و مادر بهار (بیمار اتاق شماره‌ی ۹) - پاره‌هایی از زندگی خود و ماجرای عشق پنهانش را به همسر او، که مدت‌ها پیش مرده است، بازگو می‌کند. روایت و مرور یادها با احساس نفرت به زینت، - زنی که اگر همسرش دوستش نداشته و با او رو راست نبوده، اما تجربه‌ی زندگی مشترک با او را داشته است - آغاز می‌شود و پس از واگویی ماجرای عشق نافرجام و زندگی پر از رنج راوی، با رویای آرامش و رهایی به پایان می‌رسد.

هستند. در این میان و از همه بیشتر راضیه است، که با حضورش در صفحه‌های زیادی از رمان، به حرف‌ها و رویاهای راوی، تازگی و حرکت می‌بخشد و بازگویی‌های او را در اتاق یا راهروی بیمارستان و، در اکنون ممکن می‌سازد. راوی نام ندارد. همچنان که معشوق مرده هم. نیاز به داشتن نام هم در سرتاسر رمان حس نمی‌شود، جز آن‌جا که دلش می‌خواهد نام خود را از دهان معشوق بشنود. شاید این بی‌نامی، نشان هستی و هویتی از دست رفته است. به بیانی دیگر او می‌تواند هر کسی باشد. یک تن، همه و هیچ کس. در پایان با رفتاری نمادین نام خود را بر نوهی معشوق مرده می‌گذارد. با این کار آیا او می‌خواهد بگوید، که سرنوشتش در زندگی نسل‌دیگر تکرار می‌شود یا اینکه می‌خواهد، نامی را که محبوبش به زبان نیاورده است، بستگان او و دیگران تکرار کنند؟ میل به حضور، بودن و بی‌مرگی شاید.

در بخش‌های مختلف رمان صحنه‌های زیبایی از گفتگوهای راوی و دوستش راضیه هست، که با صمیمیت و به روانی بیان شده‌اند. تصویر دوستی این دو زن همانقدر که زیباست، غم‌انگیز و پر از دل‌تنگی است. آنها در پس جمله‌های آکنده از اندوه و حسرت شان و در کنار دنیای سرشار از نامهربانی و ناکامی، دنیایی از همدلی و همراهی ساخته‌اند تا در پناه آن بتوانند، آنی تلخی‌ها و نامرادی‌ها را فراموش کنند و از درد و رنجی که می‌برند، بکاهند. دنیایی که با تمام گرما و امنیتش نمی‌تواند موجب شود که راوی، ناگفته‌ها و آنچه را که بر

او گذشته و هنوز می‌گذرد، بی‌پروا و بی‌هراس از هر داوری و نگاهی بازگو کند.

از صحنه‌های زیبای رمان، یکی صحنه‌ی حمام رفتن راوی است. او درگیر بحران روانی و عاطفی و زیر فشار خانواده است. کسی او را نمی‌فهمد. می‌گویند دیوانه شده است. با خواهر و مادرش به مطب دکتر می‌رود. تاثیر داروهای خواب‌آور در سه روز اول زیاد است. روز چهارم با وجود بی‌حالی به کارهای خانه می‌رسد و خواهرش او را وادار می‌کند به حمام برود. زیر دوش حرف‌های خواهرش را می‌شنود، که از دیوانگی او می‌گوید. و او دردمند و رنج‌دیده در میان نزدیک‌ترین کسانش، تنهاست و با خشم و بی‌زاری به آن‌ها فکر می‌کند:

"دلم می‌خواست خفه‌اش کنم. با همین دست‌ها آنقدر حلقومش را فشار دهم تا صدایش قطع شود. صدای او و خنده گاه به گاه ناهید. از حمام زدم به در، خیس، خیس خیس! شنیدم که عزیز گفت: «خیسه، الان همه‌ی زندگیمونو نجس می‌کنه!» ... پس هنوز در فکر پاکی و ناپاکی من بود!"

آب اما نشان پاکی و روشنایی است و مادر نگران آلوده شدن خانه! و او بیزار و درمانده حتا نمی‌تواند یک قطره اشک بریزد و سبک شود:

"و من هوار زدم، هوار! چه می‌گفتم؟ درست یادم نیست. یادم می‌آید خطی چرکین کشیدم به اتاق و به همه جای خانه و بیرون، همه‌ی کوچه، همه‌ی شهر و، می‌خندیدم، از ته دل می‌خندیدم!" (ص ۱۵۱-۱۵۲)

"و دیگران" رمانی است با درونمایه‌ای عاشقانه

(راوی و زینت) و گفتگوهایشان، رمان را به سطح دیگری می‌کشاند، که عمق دشواری‌های زندگی فردی و اجتماعی زنان بر بستر آن جاری است و می‌توانست از دل تاریکخانه‌ی فرهنگ و سنت‌های واپس مانده، تصویری تازه از خود و دیگری به دست دهد.

با همه‌ی اندوهی که در آن هست، "و دیگران" به رودی آرام می‌ماند، که از میان روزی روشن می‌گذرد. می‌توان کنار آن نشست و بی اعتنا به گذشت زمان، به زمزمه‌های آرامش دل سپرد و باور داشت که "خیلی چیزها برازنده انسان نیست." (ص ۳۶).

پی نوشت خیلی چیزها از آن انسان نیست:
۱- جمله‌ای از کتاب.

و با این حال، در آن نیاز به عشق، دوست داشتن و دوست داشته شدن برجسته است؛ و هم جای عشق در آن خالی است. در مجموع می‌توان گفت، وجه تشابه شخصیت‌های رمان، (جز مادر ریحانه) ناتوانی و ناکامی آن‌ها در رویارویی با دشواری‌های زندگی و سنت‌های چیره بر روابط خانوادگی و اجتماعی، و انفعال و تن سپردن آنان به سرنوشتی ناخواسته است. با وجود تجربه‌ی یک مرحله‌ی مهم تاریخی و رویداد جنگ، حرکت رو به آینده و پیش‌رونده‌ی ملموسی در اندیشه و کردار آن‌ها دیده نمی‌شود و شاید همین بازتاب فضای زمان نگارش آن است.

برجستگی مهم "و دیگران" پرداخته‌شمارانه و ظریف آن است. سفر و نگاهی صمیمی به دنیای زن. به زندگی درونی، نیازها، حساسیت‌ها، خواسته‌ها، دشواری‌ها، محدودیت‌ها، ویژگی‌های روانی- جسمانی و دگرگونی‌های بیولوژیک او. پرداختی آرام و بی تظاهر از موضوعی حساس و بحث‌برانگیز در چهارچوب ارزش‌ها و اخلاق اجتماعی. نثر رمان، جز در جاهایی که میان زبان گفتار و نوشتار در نوسان است و یا به‌کارگیری عبارت‌ها و اصطلاح‌هایی مانند "شرکت‌زدن"، ساده و گاه شاعرانه است و نویسنده توانسته است در فضای بسته‌ی یک اتاق و راهروی بیمارستان، موضوعی نامتعارف و ممنوع را دستمایه‌ی رمانی خوب و خواندنی کند. اما این دریغ که "زینت" مجالی برای بیان خود نمی‌یابد تا پایان با خواننده می‌ماند. شاید رویارویی این دو زن

جنگ زمان

اهرم پویایی فرهنگ،
ادبیات و هنر است

در انتشار و شناساندن
آن بکوشید

حقیقت و ادبیات

مجموعه‌ی جستار

نویسنده: میشل فوکو، آن ماری
گوستاولو کلزیو، یانام کلاوسن، ماریو
وارگاس یوسا، جیمز وود، هانس شی گای،
اسکارپیتا ژاک رویو، اریک اگه برگ و

گزینش و برگردان: عباس شکری

شابک: ۸-۳-۹۹۸۰۲۳-۸۲-۹۷۸

طرح جلد: بردیا کوشان

نوع جلد: شومیز

ناشر: آرست، نروژ

تعداد صفحه‌ها: ۲۳۴

سال چاپ یکم: ۲۰۱۲

سایز کتاب: رقی

فروش: شبکه‌های فروش کتاب آمازون،
گوگل و به صورت کاغذی و کیندل (ای
بوک).

حقیقت و ادبیات، مجموعه‌ای است با

یک پیشخوانی به نام **اهمیت گزینش متن**،
نوشته‌ی منصور کوشان، و ۴ بخش ادبیات،
داستان و رمان، شعر و تکلمه.

جستارها همه به دقت به بررسی جنبه‌های
ویژه، مهم، ماندگار و تأثیرگذاری ادبیات یا اثرها
در تاریخ ادبیات می‌پردازند.

میشل فوکو رابطه‌ی تنگاتنگ **حقیقت و**

قدرت را در جستاری به همین نام می‌نماید و
ژان ماری گوستاولو کلزیو، در **جستار جنگل**
تناقض‌ها که متن سخنرانی او در دریافت
جایزه‌ی نوبل ادبیات است، به رابطه‌ی
پیچیده‌ی ادبیات، به ویژه رمان با گذشته
می‌پردازد و نشان می‌دهد که چه گونه زندگی

و هر آن چه در پیرامون آن اتفاق می‌افتد بخش
جدایی ناپذیر ادبیات است. در **جستار ضد**
قهرمان در ادبیات، از چارلی چاپلین تا
جیمز جویس، یان ام. کلاوسن چه گونگی
برآمدن ضد قهرمان از درون ادبیات را بررسی
می‌کند.

فصل رمان و داستان، با **جستار گوستاو**
وارگاس یوسا، در ستایش خواندن و
داستان آغاز می‌شود و همراه با **جستار جیمز**
وود: کنوت هامسون، عادت به
نامنظره‌ها و جستار پرفسور هانس شی؛
میراث ویلیام فاکتر ادامه می‌یابد و با **جستار**
کوندرا در آینه اثر گای اسکارپیتا تمام
می‌شود.

در فصل شعر دو **جستار** جامع آمده است:
شعر، ضرورت یا غروب ماندگار که
جستاری است اثر ژاک رویو و دیگری میکائیل
لرمانتوف، بایرون روسی است آیا؟
نوشته‌ی اریک اگه برگ، که یک بازنگری به
شعر کلاسیک و رمانتیک است با رویکردی
امروزی.

در آخرین **جستار، ترجمه خوانش است**
یا کنش؟ که نام نویسنده‌ی آن مشخص
نیست، برآیند و کیفیت ترجمه بررسی شده است
که خود حلقه‌ی دوم حلالی است که با **جستار**
منصور کوشان در آغاز کتاب باز شده و اکنون
بسته می‌شود.

خواندن این کتاب شکل به همی اهل
ادب، فرهنگ و به ویژه خوانندگانی که به
اندیشه بها می‌دهند، توصیه می‌شود.

این هم پاره‌ی آغازین قصیده‌ی رنگدان:

در این غروب آمده‌ام ...
نی لبک بشوم و رنگ بنوازم
رنگ ... رنگ ... رنگ ...
چه کسی می‌تواند رنگ بنوازد؟ ...
من می‌نوازم
هنگامی که زرد را می‌دمم گردباد زردفام
غروب در روحم می‌وزد و پاره‌بری زردنبو و
خداحافظی برگ‌ریزان این پاییز مرا به اترکه
ماروان و به راهروی در باغ عمومی غم‌هایتان
تبدیل می‌کند و آهسته آهسته مرا می‌پوشاند.

این هم شعری از این دفتر:

باز

بال چادری در باد

باز

بیهوده ست

پرندگان بسیاری در من اند

پنگوئن‌ها

کبک‌ها

شترمرغ‌ها و

مرغ‌ها

اکتبر ۲۰۰۷، رم

سینور

مجموعه‌ی شعر

نویسنده: لیلی ث گل‌داران

شابک: ۹-۴۵-۸۵۴۶۳-۹۱-۹۷۸

طرح جلد: مهدیس میدانی

نوع جلد: زرکوب

ناشر: باران، سوئد

تعداد صفحه‌ها: ۸۸

سال چاپ یکم: ۲۰۱۲

سایز کتاب: رقعی

فروش: کتابفروشی‌های فارسی

از لیلی گل‌داران که سال‌هایی است دور از میهن، در ایتالیا، درس نمایش می‌خواند، پیش از این مجموعه شعرهای زن، مخروط سیاه در سال ۱۳۷۹ و یوسفی که لب نردم در سال ۱۳۸۱ منتشر شده است.

دفتر سوم این شاعر، توانسته هم ویژگی‌های خوب دو دفتر نخستین را همراه داشته باشد و هم به تجربه‌های نوینی در بیان دست یابد که می‌تواند تجربه‌های خوبی برای آینده‌ی غنی گل‌داران باشد.

در مجموعه‌ی سینور، تأثیر زندگی و پیرامون شاعر در مهاجرت، ایتالیا، بسیار کم و بیش‌تر در استفاده از نام‌ها دیده می‌شود، چنان که شاخص‌ترین واکنش شاعر به محیط و زبان کشور میزبان نامی است که برای کتاب برگزیده است.

در این دفتر که با یک پیشی درآمد آغاز می‌شود و دو شعر شعری بر شانه و من، دو بخش آمده است:

بخش اول که ۲۴ شعر کوتاه را در برمی‌گیرد و بخش آخر که ۹ شعر.

وقتی عروسک‌ها ساکت‌اند ۱

گفتارهایی پیرامون نمایش عروسکی

نویسنده: روزبه حسینی

شایک: ۳- ۴۵۰- ۲۴۳- ۹۶۴- ۹۷۸

نوع جلد: شومیز

ناشر: افراز، تهران

تعداد صفحه‌ها: ۹۲

سال چاپ یکم: ۱۳۹۱

سایز کتاب: رقعی

فروش: کتابفروشی‌های فارسی

به دنبال این افول و خاموشی اما خوشبختانه، در این سال‌ها، به همت تنی چند تحصیل‌کرده‌ی این رشته و اهل ذوق و آفرینش مثل جواد ذوالفقاری (که روانش آسوده باد) که معلم، نویسنده، طراح و کارگردان عروسکی بود و روزبه حسینی که همت والایی در سامان بخشیدن به نمایش و امور آن دارد و هم در نوشتن و هم در کارگردانی و هم سردبیری نشان داده است اهل است و وسیله برایش هدف نمی‌شود، رویکرد تازه‌ای به نمایش عروسکی شده است و این پیش از هر گونه داوری کیفی، دستمیزاد و آفرین می‌خواهد.

پژوهش، تدوین، جمع‌آوری، بازآفرینی و آفرینش متن‌های نو بر اساس زندگی امروز خود هم کاری است سترک و هم بی دریافت پاسخ شایسته.

مجموعه‌ی **وقتی عروسک‌ها**

ساکت‌اند، که جلد یکم از دو جلدی است که

تا کنون منتشر شده است، متشکل است از:

پیش‌گفتار

گفتار یکم: **اسطوره‌ی عروسک‌ها**

گفتار دوم: **قصه‌ها و افسانه‌های**

ایرانی و رقص کلمات و عروسک‌ها

گفتار سوم: **وقتی آدم‌های بزرگ**

عروسک می‌شوند

گفتار چهارم: **وقتی عروسک‌ها**

ساکت‌اند

به جای مؤخره: **رد پای این آدمی،**

بوی نان و عروسک می‌دهد

برخی منابع و مأخذ

نمایش عروسکی، اگر چه یکی از دیرپای‌ترین، جذاب‌ترین و شناخته‌شده‌ترین شیوه‌های بیان نمایشی در ایران است و به ویژه در آخرهای دوره‌ی قاجاریه رونق خوبی یافت و همراه نمایش‌های بقال‌بازی در حضور، روحوضی‌ها، سیاه‌بازی‌ها، در کنار بازی‌های قهوه‌خانه‌ای که خود رویکرد دیگری از نمایش بودند، چون ترنابازی، شاه‌نامه‌خوانی و پرده‌خوانی، شبیه‌خوانی و ... تا سال‌های پیش از دیکتاتوری محمد رضا پهلوی هنوز مجلس‌آرای بسیاری از جشن‌ها و مهمانی‌ها و مناسبت‌ها بود.

اما همان گونه که کورذهنی دولتمردان حکومت پهلوی که هر سنت و ارث کهن دور از شأن قباب شاهنشاهی پهلوی را نابود کردند، نمایش عروسکی نیز در این دوره‌ی ایران متجدد یا در "دروازه‌های تمدن" به اوج افول خود رسید. به طوری که حتا تلاش انگشت‌شمارانی چون نصرت کریمی و شاگرد او کامبیز صمیمی مفخم نتوانست کاری از پیش ببرد.

جنگ زمان ۱۸، تابستان ۱۳۹۲ ۱۶۵

می‌شناساند و در جلد دوم، نمونه‌های کهن و نو متن‌های نمایش‌های عروسی را در اختیار علاقه‌مندان می‌گذارد.

امید که این همت پویا بماند و ما شاهد مجموعه‌ی غنی متن‌های عروسی فارسی از گذشته تا امروز باشیم.

در وقتی عروسک‌ها ساکت‌اند ۲
می‌خوانید:

پیش‌گفتار یا حتم بخوانید

الف - دو نمایش فولکلور ایرانی -

عروسی

۱- قصه‌ی بارونکردنی و

عجیب و غریب ماه‌پیشونی

۲- راز گنج صندوقچه

ب - دو نمایش اقتباس
عروسی از آنتوان چخوف.

۱- خرس

۲- خواستگاری

پ - سه نمایش بی کلام مفهومی -
عروسی.

۱- تو در خاطره خواب عشق

و اژدها دیده‌ای

۲- پشت شیشه تصویر تو را

باران زده است

۳- تمام کودکی‌ام را خواب

دیده‌ام

ت - یک نمایش کارگاهی -
عروسی

۱- که دوست داشتن جرم

است.

وقتی عروسک‌ها ساکت‌اند ۲

هشت نمایش عروسی

نویسنده: روزبه حسینی

شابک: ۳- ۴۵۰-۲۴۳-۹۶۴-۹۷۸

نوع جلد: شومیز

ناشر: افراز، تهران

تعداد صفحه‌ها: ۹۲

سال چاپ یکم: ۱۳۹۱

سایز کتاب: رقعی

فروش: کتابفروشی‌های فارسی

جلد دوم مجموعه‌ی وقتی عروسک‌ها

ساکت‌اند، همان گونه که در عنوان فرعی روی جلد آمده است، مجموعه‌ی هشت نمایش‌نامه‌ی عروسی است که نویسنده، روزبه حسینی، یا خود از آغاز قصد آفرینش آن‌ها را کرده یا از نوشته‌های کسانی چون آنتوان چخوف اقتباس کرده و یا متن‌های ماندگار اما گم شده در پشت و پسگوله‌های نمایش عروسی را یافته و به بازنویسی و انتشار آن‌ها همت گزیده است.

مجموعه‌ی دوم وقتی عروسک‌ها

ساکت‌اند، اگر چه همت والای روزبه حسینی را نشان می‌دهد و ذوق و شوق بسیار او را در راهی پر مخاطره، اما هنوز بر پلکان‌های نخستین ایستاده است. بر پلکان‌هایی که البته فراز چشمگیری از نمایش عروسی در آینده را به مخاطبان خود نوید می‌دهد.

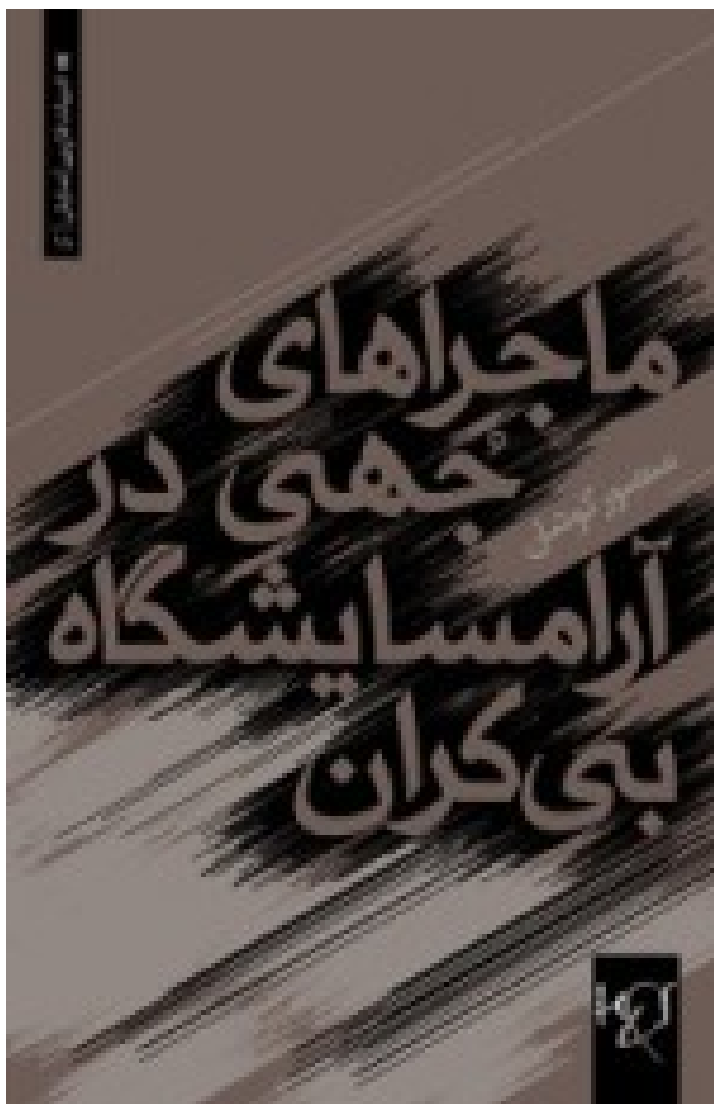
جلد نخست این مجموعه که در صفحه‌های پیش معرفی شد، نشان می‌دهد که نویسنده، روزبه حسینی، طرح و برنامه‌ی مشخصی دارد. چنان که جلد نخست زمینه‌ها و شناخت عام نمایش عروسی را به مخاطب

نشر H&S Media
نمایش‌نامه‌ی میدان مرگ را منتشر کرده است.



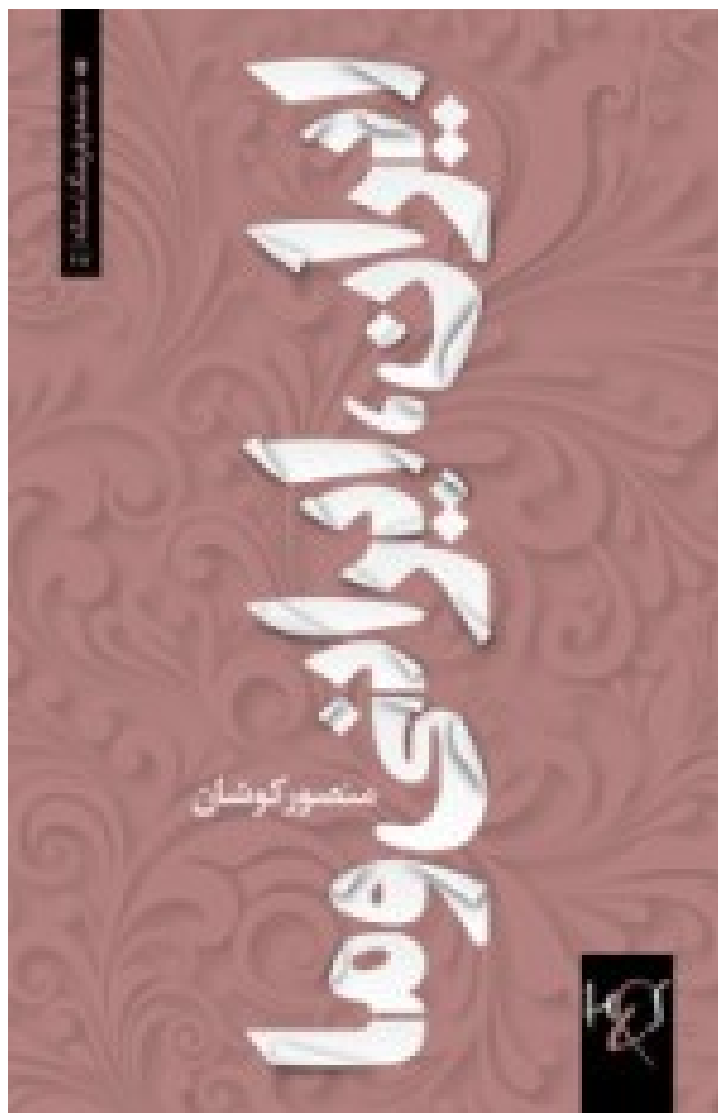
فروش در فروشگاه‌های آنلاین آمازون www.amazon.com

نشر H&S Media
نمایش‌نامه‌ی گرداب عاشقان را منتشر کرده است.



فروش در فروشگاه‌های آنلاین آمازون www.amazon.com

نشر H&S Media
مجموعه‌ی نمایش‌نامه‌ی **جرم یک لبخند** را منتشر کرده است.



فروش در فروشگاه‌های آنلاین آمازون www.amazon.com

نشر H&S Media

چاپ دوم مجموعه‌ی قدیسان آتش را منتشر کرده است.



فروش در فروشگاه‌های آنلاین آمازون www.amazon.com

نشر H&S Media
نمایش‌نامه‌ی میدان مرگ را منتشر کرده است.



فروش در فروشگاه‌های آنلاین آمازون www.amazon.com

نشر H&S Media
نمایش‌نامه‌ی **گرداب عاشقان** را منتشر کرده است.



فروش در فروشگاه‌های آنلاین آمازون www.amazon.com

luggage. But I saw you were peeping, furtively looking through the gap between the washroom door and the wall. Didn't you know that people in Canada are used to smile even if they are mad at each other? Then you said, "The officer was a good guy, wasn't he?" But I knew you were asking that on purpose, to show you had caught me in the act.

I remember when we walked in the snow sharing one umbrella. You said we were close enough to live under the same umbrella. As it turned out, we can't even live together under the same sky. That day in the morning, when you were supposed to get ready for work, you kept smoking on the porch; it was obvious that you were up to something. I went to my work and made a phone call to yours. They said you hadn't shown up yet. Then you called me and said, "I have a big surprise for you." I cheered because I thought you finally were back to your normal life, like those past years. "Don't come back alone. Bring someone with yourself because the gift is REEEEEALLY big. You'll need help." And you hung up. I got anxious, so I called the police right away.

Your mind was a one-way road. Things came out of it but nothing could get in. You just made your decisions without a dialogue. Your last letter, your testament, is a one-way road too. You wrote, "Unexplainable. I just did it. I had to."

Well, you did the right thing, love! I can't blame you for doing it. But I could explain if you liked. You never were in favor of explanation. Thanks for not involving me in police things. Let me go now. I have a lot to do. Remember the poplars? One of them decayed. The other one is alone now. I have to plant a new one.

جنگ زمان

اهرم پویایی فرهنگ، ادبیات و هنر است
در انتشار و شناساندن آن بکوشید.

You wanted me to be a part of you. A subordinate part. You started dictating what I could or could not do. Did what I said about my clothes drive you crazy to do that thing to yourself after that quarrel you picked? You said, "Great. Going out topless?"

Of course I wasn't going out topless. I was wearing a sleeveless top. It was then that I closed my eyes and opened my mouth. "Yes. I like to show my body to everybody, my own body, to anybody. I want people to look at me, at my face, at my neck, at my cheeks, at my tits. Yes, I like that. I want to be naked," I yelled. You made me cry those words, but I didn't mean them.

You drove me, pushed me to say that. You left no room for me to have my choices. I wish you had summarized your decrees to ten commands. But you issued one command for every move of mine: "What's that gaudy blouse you're wearing?" or "Don't be so frivolous to dance at such a party," "Why are you laughing and joking with that shallow guy?" You see? Your questions and commands drove me crazy to shout out, "My eyes, my tongue, my neck, my legs are mine. Don't tell me what to do with them. I do whatever I like with my body."

You became what we had escaped and what we hated. You became one of them. They wanted us to put on hijab, a head to toe clothing, and we escaped that. They wanted us not to dance or sing, and we hated that. They wanted us not to kiss each other on the street, and we hated that. They wanted us not to swim in the beach and we hated that. You became like that patrol who yelled at you, "Hey you! Free her hand. She's not going to get lost," ordering you not hold my hand, but you kept doing so. You called back to him, "That's none of your business." He called his colleague to take you to detention center. I wanted you to apologize, but you said, "I would proudly undergo whipping and jail because it's the easiest way to show my love to you."

You were different when we still were boyfriend and girlfriend. Remember the party at your uncle's? You were drunk and dancing nonstop? You pulled me to the middle of the hall and sang, "Shake your body. Ah, shake your body," or "Shake your buttocks." Can't remember what it exactly was. Whatever it was, I refused. I didn't like to shake my body or buttocks. You were insisting, till your mom finally saved me.

You suddenly decided to care for the norms and values we escaped, as soon as we arrived at the airport. Your melancholy showed up right after our arrival. You went to the washroom, leaving me alone with the customs officer who was checking our immigration documents and

"You better call that TV bullock to sleep with you bitch," you called back to me. Didn't you know how expensive the TV bullocks were?

You never came back to sleep on our comfortable double, yes, once a double bed, but single now. You didn't look at what you, yourself, used to do. You went out with your friends, came back high, dead-drunk after midnight. Did I ever ask where you had been? It was obvious, of course. When sober, you sat at that window and smoked cigarettes, not saying a word. You were busy, working out how many boyfriends I had. You could have been Albert Einstein the Second if you had thought about the solar system instead of thinking about inventing new ways to spy on me. Every time you came home, you tried the redial button of the phone set to see if I had made a suspicious phone call, checked all the messages even if the answering machine said there were no new messages. Remember when you found a message for me from an unknown caller? You thought you had caught me finally. When I went to the bathroom, you dialed the number, changed your bass voice to a high voice like mine and said, "Hi. This is Sarah. Did you leave me a message?"

I was listening to you. After a short pause, you said, "So sorry, I'll pay it as soon as tomorrow morning."

How skillfully you copied my voice! You could be a good actor, take a role in any Hollywood movie, yes, any movie.

Why you were so jealous of me? Was love the reason? I don't think so. You knew nothing about love. It was a quantitative matter for you rather than a qualitative one. Your love showed up once or twice a week, at most. You turned to love as often as you turned to your condoms.

Even in the first year of our marriage, in the honey year, you didn't count me in your calculations. You made your decisions on everything without asking me about my ideas. You used to say, "We want that." Or "We don't like that." That was why I refused to come to your mom's party that night. You suddenly turned toward me and said, "Sarah, get ready for a party. We're invited. At my mom's place."

And I said, "No, I can't. I'd rather watch my favorite TV show tonight."

"The party is for us. I promised on behalf of both of us," you said.

"Did you check with me before?" I asked.

"I didn't need to. I knew we'd be free," you replied.

"Why did you promise on behalf of me?" I asked.

"Because I don't think we are two different individuals. We are parts of each other," you answered.

they found out, I would have been stoned to death. Wasn't that a sign of my love? Why did I do it? To be with you. It was midnight. I couldn't go to sleep. I called you and asked you to come over. You said that you couldn't because you had no excuse to tell my mom. Forty minutes later, I was knocking at your window. You couldn't believe it. Your mom heard the noise and came downstairs. I hid myself in the closet. She asked you, "What's going on here? What's this noise after midnight? The music is too loud. Were you talking to yourself?"

I couldn't help laughing. She was disappointed. I came out of the closet. She was kind to me. She kissed me and left us alone.

But you have forgotten everything. You intrusively showed up at my work because you thought I might have been betraying you. What kind of a place did you think I worked in? A harem? A cat-house? You appeared at the door suddenly. I was doing my job, styling a man's hair. I thought something might be wrong because you weren't supposed to show up there at that time. You wanted to know who that man was. I took you to a coffee shop to let you yell at me. You were stirring your coffee, your eyes like two bowls full of blood. "Did you say to your new boy friend you had a poor husband?"

Why? Because you had seen me cutting that man's hair once before. Is it my fault that customers prefer me to cut their hair? What is your suggestion? Should I tell my customers: *Dear Valued Customer, Please Don't Come Back to Me Next Time. Never See You Again.*

You said you could infer that something was wrong with me because I had become embarrassed when I saw you. You were wrong. I explained that I was disappointed because I thought something might have happened to you. What if my customer was a woman? Yes. You could say I was a lesbian or had become one recently. You know, when you look at the world through a black filter, you see everything dark or gray. You even accused me of wanting to make love with TV actors. Tele-Loving maybe, because I could never see one of them physically. You started the game yourself and I only played it back as you did. First you pointed to the actress and said, "Wow! Look at her cheeks, those big muscular cheeks in tight shorts, wow!"

Yes, you said that about the actress on that TV show. Then I replied; I said the same thing about the actor of the film. "Don't you see that guy's protruding muscles?" You got up and left the bed and sulked on the couch in the living room. Two hours later, I called you to come back to the bed.

prickled my face. I couldn't even rub my itchy face because I didn't want you to think that it bothered me. You said you wanted me and I was your future.

Did we plan or calculate this too? No, we didn't. You were up all the night and in the morning you didn't come to the breakfast table. Not even a cup of tea you wanted to drink. "You look tired. A headache again?" I asked.

"A headache again?" you mocked me and staggered to the bathroom. I thought you were going to take a shower and shave your gray beard off. I was wrong. You came out without even having washed your face. I was getting ready to go to my work. You went to the porch to smoke. It seemed as if you would never have to go to work at all.

You said I had changed since we arrived at Vancouver Airport. But I didn't. You did. You changed as soon as I changed my clothes. I was the same as before. But I saw your eyes widen, and you looked at me like a stranger. The only change was my clothing, and you changed because I changed my clothes. Did you expect me to wear a headdress here in Canada? You idiot!

What kind of a woman did you think I was? In all these years, your only business was to sneak about me: like managers send secret shoppers to check their salespeople, you sent your fink friends to spy on me at work. That squat, stinker, bald friend of yours hung around my workplace every day. Didn't you send him? He thought I didn't know he was your friend. I had seen him with you drinking beer at your other friend's pizza shop before. He came to the shop frequently for different reasons: "How much is that shampoo? Do you sell a shaving cream called Old Spice?" He came in to have his hair-cut once every two weeks. He didn't need a hair-cut at all because he had no hair on his head. I'm sure he would never have had a hair-cut if he had to pay for it himself. Remember the night you accused me of flirting with a pale man while cutting his hair? Your spy had told you. I'm sure he did. He lied; you know? Lied. Every time he came to the shop, you picked a quarrel about the customers I had had on that day. You drank beer with your old pals and told them such fake tales about your wife – your illusions about me being a cheater. Then you asked them to help you to spy on me. Great! They helped. Don't you see that? Take it now. Take what you deserve. What you did to yourself was a result of their help.

We loved each other. No doubt about it. At least I loved you. Didn't I risk my life coming to your place when we weren't legally married yet? If

Ali Negahban
A One-Way Road

I knew you were going to do something. You were up all night, sitting at the window, staring at the two poplars in the backyard. Yes, you stared at the trees whose trunks were decayed. Let me tell you, one of the poplars collapsed in a windstorm. I was sneakily watching you from my bed. You lit up one cigarette after another. Were you the same man with whom I used to walk all the way home from university? Drinking, singing, eating, kissing and cheering on the way home, were those two us? Saying no to the taxi drivers, were those two us?

I was watching the Milky Way come out of a burning lone star, curl around the dark gray of your head, get annihilated in the black space. Were you recalling those days too?

I feel my heart race as I remember the day you approached me after the marketing class and said, "Don't you know that snowy afternoons are not good for learning marketing techniques? Let's get out of here." We headed out. "Let's catch a bus or a taxi," I said.

"Don't you feel like walking? It's for us today. I'll walk you home."

"I don't have my umbrella," I said.

"I have one. We can share it." You opened your umbrella and held it over my head.

"One umbrella for two people?" I asked.

"We are close enough to live under the same umbrella, aren't we?" You stuck yourself to me. I knew that the umbrella didn't cover your left shoulder; a white layer of snow did cover it. "Let it snow; let it snow ..." we sang together.

You bought us hot chocolate, and we smoked cigarettes. It was the first time ever I smoked. I did it only because you asked me to. After three hours we arrived at our home and you stayed over. So we chatted, laughed and danced all through the night. We even planned our future then. What a plan! You rubbed your moustache, took your glasses off and walked toward the window, "Future? Plan?" You asked and lit a cigarette. "Never thought of a plan." You walked back to me and gazed at me in the eyes, "The only thing I can think of is you. You are my future." And then, my first love-kiss. I don't know which of yours. But now, what I can remember is your barbed face, your two days unshaven beard that

Calhoun, C., Juergensmeyer, M., and VanAntwerpen, J. (eds.) (2011) *Rethinking Secularism*, New York: Oxford University Press.

Calhoun, C., Juergensmeyer, M., and VanAntwerpen, J. (2011) 'Introduction', in Calhoun, C., Juergensmeyer, M., and VanAntwerpen, J. (eds.) *Rethinking Secularism*, New York: Oxford University Press, pp. 3-30.

Centre for International Studies and Diplomacy Roundtable on Shared Sovereignty: Rights, Religion and the Problem of Authority, 20 October 2011.

Cochran, E., and Snyder, J. (2011) 'Conclusion: Religion's Contribution to International Relations Theory', in Snyder, J. (ed.) *Religion and International Relations Theory*, New York: Columbia University Press, pp. 200-209.

Farr, T. F. (2008) 'Diplomacy in an Age of Faith' *Foreign Affairs*, vol. 82, no. 2. Mar/April 2008, pp. na.

Guilhot, N. (2007) 'Secularism, Realism, and International Relations' *The Immanent Frame: Secularism, Religion and Public Sphere*. Weblog [Online] 31/10/2007. Available from: <http://blogs.ssrc.org/tif/2007/10/31/secularism-realism-and-international-relations/> (Accessed 22 November 2011).

Hasenclever, A. and Rittberger, V. (2000) 'Does Religion Make a Difference? Theoretical Approaches to the Impact of Faith on Political Conflict', *Millennium: Journal of International Studies*, vol. 29, no. 3, pp. 641-674.

Lynch, C. (2011) 'Religious Humanitarianism and the Global Politics of secularism', in Calhoun, C., Juergensmeyer, M., and VanAntwerpen, J. (eds.) *Rethinking Secularism*, New York: Oxford University Press, pp. 204-224.

Norris, P. and Inglehart, R. (2004) *Sacred and Secular: Religion and Politics Worldwide*, Cambridge: Cambridge University Press.

Pew Research Centre. (2007) International Religious Freedom: Religion and International Diplomacy. *The Pew Forum on Religion and Public Life*. Website [Online] 08/05. Available from: <http://pewforum.org/Politics-and-Elections/International-Religious-Freedom-Religion-and-International-Diplomacy.aspx> (accessed 20 October 2011).

Shakman Hurd, E. (2008) *The Politics of Secularism in International Relations*, Princeton: Princeton University Press.

Snyder, J. (2011) 'Introduction', in Snyder, J. (ed) *Religion and International Relations Theory*, New York: Columbia University Press, pp. 1-23.

Snyder, J. (ed.) (2011) *Religion and International Relations Theory*, New York: Columbia University Press.

from a theological perspective with its intimation of confession and forgiveness and its association with amnesty and impunity. Both Vinjamuri and VanAntwerpen emphasized that Tutu's take is heterodox and international human rights lawyers are more concerned with the duty to prosecute, but the fact that South Africa succeeded in dealing with its history under Tutu's leadership of TRC and Tutu's continual presence in reconciliation conferences shows that religion plays an important role in IR and influences diplomacy. (SSRRPA: 2011).

In conclusion, it is inaccurate to assume that we live in a secular world and we can treat religious actors as secular. This dismissive attitude towards religion has prevented diplomats and politicians from facilitating the policy advantages, and the peace-keeping, peace-making and reconciliation-promoting potentials of religion. Once politicians and diplomats come to appreciate the presence of religion along with the secular, and do away with the notion of absolute secularism in international relations and diplomacy, they can come up with alternative policies that can be more successful as they become more comprehensive. The strength of our diplomacy depends on its correspondence to what is happening in the world. Religion and religious actors have remained important players; therefore, their presence must be welcomed and used to enact better policies and promote peace.

Alireza Ahmadian is an Iranian Canadian political commentator with a Master's of Arts in international studies and diplomacy from SOAS University of London. Ahmadian is also a commentator and blogger on global media including BBC, Foreign Policy Association and openDemocracy. You can follow him on Twitter: @ahmadianalireza

Bibliography:

Barnet, M. (2011) 'Another Awakening?: International Relations Theory and Religion', in Snyder, J. (ed.) *Religion and International Relations Theory*, New York: Columbia University Press, pp. 91-114.

Bartoli, A. (1999) 'Mediating Peace in Mozambique: The Role of the Community of Sant'Egidio', in Crocker, C.A., Hampson, F. O., and Aall, P. (ed.), *Herding Cats: Multiparty Mediation in a Complex World*, Washington D.C.: United States Institute of Peace Press, pp. 245-274.

Berger, P. (1999) 'The Desecularization of the World: A Global Overview', in Berger, P. (ed.) *The Desecularization of the World: Resurgent Religion and World Politics*, Washington, D.C.: Ethics and Published Policy Centre, pp. 1-18.

Burke, J. (2003) *Al-Qaeda*, London: I.B Tauris.

sociology of religion creates a policy problem, the "national interest problem" (The Pew Forum on Religion & Public Life 2007). He believes that religion can be considered as a policy matter (Farr 2008). The importance of religion as a policy tool and a matter of security or national interest testify to the power of religion. Religious actors in turn are also very important because their activism is inspired by religion. States should acknowledge religious actors' religiosity and engage them since they are inspired by religious ideas that are matters of national and security interests.

Religious actors and religion can and do play a major role in emergency relief, peacemaking and peacekeeping missions, and reconciliation processes. The interpretation of religious doctrines and sacred scriptures by militant leaders calling for war against the unfaithful is just one interpretation among others. All religions have a wealth of sources teaching the incompatibility of violence and faith, and asking for sacrifices for peace and respect for believers of other religions. In fact, Appleby argues that this civilizing dimension of the sacred should be facilitated in peace-building missions. He states "within each of [the] great traditions, notwithstanding their profound substantive differences, one can trace a moral trajectory challenging adherents to greater acts of compassion, forgiveness, and reconciliation" (In Hasenclever and Rittberger 2000: 666-7). During the peace process for Mozambique to end its civil war, the international community learned that NGOs can contribute positively to the solution of conflicts, and under specific circumstances, they might be able to play the leading role in conflict resolution initiatives. NGOs can offer new possibilities for adversaries who are willing to compromise and genuinely sue for peace. The Community of Sant'Egidio, an international Roman Catholic association that, played an important role in bringing about peace in Mozambique. Moreover, before the beginning of the peace talk between the government and the opposition in Mozambique the religious leaders started to promote peace talks (Bartoli 1999: 255-7).

Moreover, humanitarianism and its hope to help people to progress have also been religious projects for many people. The desire to emulate Christ and push forward for progress remains significant in humanitarian actions today. Emergency relief and peacekeeping projects are still significant projects for religious people and organizations (as well as others), but they are sometimes structured "in terms of ministering to the needs of people in the secular world" (Calhoun et al. 2011: 14). Furthermore, VanAntwerpen stated that archbishop Desmond Tutu's take on the Truth and Reconciliation Committee (TRC) in South Africa and its success was influenced by his religious beliefs. Tutu saw reconciliation

trajectories of secularism, sepperationist laicisim and accomodationist Judeo-Christian tradition, suggests that "the modern secular order rests on a religious foundation" (Barnet 2011: 102). Since the mixing of politics and religion is perilous and not rational, Laicists are committed to expelling religion from the public sphere. Judeo-Christian secularists, on the other hand, do not try to expel religion from public sphere. Judeo-Christian characteristic disposition and cultural instincts are considered to have played a part in the unique Western achievement of separation of state and church. The separation of church and state softens sectarian divisions between Christian sects while retains the civilizational supremacy of Christianity (Hurd 2011: 5-6). Barnet maintains, that in this view, religion becomes either an ingredient of Western secularism or makes Western secularism feasible. According to this interpretation "the religious is part of the secular." He goes on to maintain that many 'secular' global institutions have religious genesis and continue to retain religious significance for many different groups (2011: 103-9). The aforementioned examples show that it is not sound judgment to separate the religious from the secular to analyze how different actors influence IR and diplomacy because religion and secular is not a binary.

Rarely can you label something as purely secular or religious. Events, institutions and actions can have both religious and secular significance. For example, environmentalism can be seen as "stewardship of God's creation" or in an entirely immanent frame (Calhoun et al. 2011: 20). However, IR theorists write about a liberal world order and equate liberalism with secularism. Charles Taylor argues that an immanent order was the great invention of Western culture. The immanent whose works could be systematically explicated and understood on its own terms, leaves open the question whether this order had a deeper importance. However, the immanent could never get rid of all the vestiges of the transcendental because people have a continuous need to relate to something bigger than themselves. It permits them to consider themselves connected to the world (In Barnet 2011: 103-4). The immanent and the transcendental could be together; therefore, it is difficult to label an actor solely a religious or secular actor. They coexist with each other.

Religion and Diplomacy:

Religion has direct effect on national and security interests of nation-states and can be used as a policy matter. Shattuck believes that religion is becoming a motivating factor in international relations, cultural, economic and political affairs. Therefore, it is "profoundly in our national interest, and our security interest, to come to grips with religion as a motivational force" (The Pew Forum on Religion & Public Life 2007). Echoing the same sentiment, Farr maintains that lack of knowledge about the

such as education, healthcare, and social control. Stripped of their main social purposes, religious institutions would gradually fade away (Norris and Inglehard 2004: 7-9). Sciences, technologies, and specialized institutions were expected to marginalize the role of religion, religious actors, and institutions.

IR theorists expected the world to move toward secularization. However, this has never been happened. With some exceptions, the world is "as furiously religious as it ever was, and in some places more so than ever" (Berger 1999: 2). Religion transcends the unit boundaries of states. It is a compelling source of motivation, a driving force incomparable with many other sources in politics. Religion is older than the state and encompasses all of life, not only politics. It involves social norms; norms that are supercharged by divine authority, and are absolute, and irrefutable (Snyder, SSRPA, 2011). This historical superiority, legitimizing capability, and transnational nature of religion, in Shah and Philpott's words, "give[s] it the potential to make significant impacts on world politics" (In Cochran and Snyder 2011: 203). Religion has not lost its relevance at all. Shattuck contends that religious beliefs are thriving all over the world with a few exceptions (The Pew Forum on Religion & Public Life 2007) and Farr states that the world is "overflowing" with religious movements and communities, and there is little reason to believe this will change (2008). Religion drives the behavior of governments and people in significant ways. It can act as multiplier of both constructive and destructive behavior, with stronger results (Farr 2008). The premise that we live in a secular world is untrue. The preceding examples illustrate that religion, religiosity, and religious actors have remained as powerful as ever in most of the world.

Religious Actors and Conformity to Secular Norms:

Some religious actors prefer to hide their religiosity and use a secular discourse and identity. They purport to be secular for strategic reasons to be "consistent with the requirements of international order" (Barnet 2011: 109). Lynch argues that the Global War on Terror (GWT) and Liberal Market Practices encourage some religious NGOs to use a secular language to secure funds and reach out to more people who are in need of aid. The GWT has influenced the ways Muslim NGOs and Muslim aid workers identify themselves. In her interviews, the Iraqi, Somali and Palestinian NGO activists, predominantly identified themselves as secular and then Muslim. Lynch maintains that they may have refused to acknowledge Islamic principles as the driving force behind their humanitarian work because of anxieties about Islam in the global war on terror. Their secular identity can also help their appeal to their Western donors. However, Christian NGO activists did not hide their religiosity. In

illustrates how religion and religious actors can play pivotal roles in diplomacy.

A Secular World?

The idea of conformity to secular norms is not new in IR and diplomacy. From its inception, the discipline of IR has been defined by the Peace of Westphalia's subordination of religion to the state—*cuius regio eius religio* (the ruler determines the religion of his realm). Therefore, in Daniel Philpott's words, most scholars in the field have basically presumed the absence of religion in their analysis (In Farr 2008). IR theories, such as realism, liberalism, and constructivism have not traditionally dealt with the question of religion and its influence in IR (Snyder 2011, 1-2). This trend has changed by publication of a couple of new books (Snyder, 2011; Calhoun et al. 2011) that try to address the importance of religion in IR. Two factors have led to the IR theorists' unwillingness to acknowledge the importance of religion. The first factor is fear. They consider religion to be historically a fundamental source of war, violence and conflict (Barnet 2011: 93-4). Because religious governments and groups operate on the basis of transcendental values and absolute claims, their politics is believed to be driven by different variables, which are incompatible with a culture of coexistence and compromise that presumes the imperfection of worldly arrangements and tries to accommodate them (Guilhot 2007). The second factor is the significance of religion in IR. Even though religion is treated as a source of chaos, it is ironically considered at times of little causal importance; therefore, it is ignored (Barnet 2011: 93-4). Whereas religion is viewed to be irrational and emotive, secularism is conceived to be its antidote. Therefore, IR theorists have taken secularism to their heart. The fear of religion and questions about its causal significance have traditionally encouraged the IR theorists to believe in a secular international order and to ignore the significance of religion and religiosity.

Advocates of secularism have traditionally believed that religion was ephemeral and losing its relevance in a modern world. The rationalist theory of secularism argues that the Enlightenment initiated a rationalist worldview based of scientific and technological knowledge of phenomena. Rationalism would make fundamental claims of the religious institutions implausible in modern societies. Therefore, religion would lose its relevance. Moreover, the functionalist theory of secularism observes that in addition to a system of ideas and beliefs, religion is a system of actions involving symbolic ceremonies and formal rituals such as birth, marriage and death. Most societies are now characterized by functional differentiation, where specialized organizations and professionals carry out the tasks once conducted by religious institutions

Alireza Ahmadian

Religion and Diplomacy: Do Religious Actors Have to Conform to Secular Norms?

Azza Karam, the Senior Advisor on Culture at the United Nations Population Fund (UNFPA), made the assertion at the roundtable discussion on Shared Sovereignty: Rights, Religion and the Problem of Authority (SSRRPA) at the School of Oriental and African Studies that religious actors have always played an important role in community-based projects all over the world: they invariably stay in areas of conflict even after secular organizations, such as the UN, withdraw their staff; and they provide between 40 to 70 percent of healthcare and education for the people. Karam also argued that with the financial crisis hitting all major donors to the UN, the religious actors that had not heavily relied on financial help from states and secular organizations would take over many projects that were traditionally implemented by secular UN agencies and other organizations. She was concerned that religious actors' conservative stance on gender-related issues might jeopardize the attempts to promote gender equality in the world (2011). The preceding examples illustrate the power of religious actors and how influential they are. This paper argues that the presumption that we live in a secularized world is false; therefore, the overwhelming majority of religious actors do not have to conform to secular norms. Moreover, since religion has remained an important factor in many people's life, we have to facilitate religious actors and their religiosity in diplomacy.¹ We start with a review of why religion has traditionally been marginalized in International Relations (IR) and diplomacy. After reviewing the concept of secularism, this paper addresses the prevalence of religion and religiosity. Thereafter, we investigate the assertion that religious actors must conform to secular norms. Finally, after problematizing the religion-secular binary, this paper

¹ Scholars do not agree on a universal definition for religion. This paper uses Monica Duffy Toft's definition of religion. According to her, religion is a system of practices and beliefs that include most, but not necessarily all of the following factors: a belief in a supernatural being, prayer, a transcendent reality such as heaven and enlightenment, a distinction between sacred and profane, a view of the world and humanity's place in it, and a code of conduct in a temporal community (In Snyder 2011: 3). Moreover, religion and faith are different concepts. Nevertheless, for the purpose of this essay, religious actors and faith-based operators are used interchangeably and religion and faith are considered to be the same.



Table of Contents Summer 2013

English:

Alireza Ahmadian: Religion and Diplomacy	184
Ali Negahban: A One-Way Road	177

Persian:

Editorial

Ali Negahban: Do Not Shoot in or at the Dark, Turn on a Light	5
<i>Essays</i>	
Pirayeh Yaghmaei: Never View Dreams as Pointless	9
Pooya Imani: Giorgio Agamben, Philosopher of Experience	23
Giorgio Agamben - Pooya Imani: The Destruction of Experience	33
Rainer M. Rilke – A. Shokri: The Sick Poet is His Own Physician	38

Poetry

Esmat Soofieh: Two Poems	45
Farkhondeh Hajizadeh: Two Poems	46
Ali Reza Abiz: One Poem	47
Naanaam: Two Works	48
Mansour Koushan: Five Scorchers	49
Octavio Paz – Ali Negahban: Three Poems	51

Fiction

Malek Shafi'i: Girl in a Red Shawl	53
Abdolqader Balouch: Resistance	58
Hossein Rahmat: Layers of Pain	62
Nasrin Madani: Look-alikes	67
Mehdi M. Kashani: The Tattered Silk	72
Kamran S. Moqaddam: What a Dusk It Turned Out to Be!	83
Davod Marzara: Haj Gholam	90
Hamid Reza Irvanian: For My Daughter	94
Zahra Baqeri Shad: The Balcony	107
Mohammad Reza Hadjani: Even without You, My Gypsy	112
Milad Zarif: Route 73 (Kolbeh- Daneshjoo Square)	118
Roozbeh Hosseini: Shut that Mouth	125
Morteza Moshtaqi: Mohajer Literary Workshop	131

Review and Critique

F. Poorgeeve and F. Farnia: Empowerment in Akbarpoor's Stories	138
Sohrab Rahimi: A Review of Poetry Collections	152
Masoumeh Ziaei: Many Things Are Unsuitable for Humans	159
Jong-e Zaman: Book Reviews	160
Table of Contents in English	186

ABONNEMENT:

Retail Price:

Kr 125 (Nord Eroupe), € 12.00 (Europe), \$ 15 (Canada & USA), £ 10 (UK)

Plus Postage

By Check, Credit Card or Bank

Bank:

Payment from Norway:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **8389 35 97800**

Payment from outside of Norway:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **2208389359700**

Sweiff Code: **DNBANOKK**

Iban account number: **NO 3783893597800**

Banks Name: **Bank: DnB Nor ASA**

Bank Adress: **Klaebuv, 194 .7483 Trondheim-Norway**



Office address:

Nedre Storaberget 8

4034 Stavanger-Norway –

Phone: 0047- 41336907

jong-zaman@hotmail.com

www.jongezaman.com

Print & Distribution by H&S Media Ltd.

First Print, Copyright © February 2009 by JONG PUBLICATION

All rights reserved, except for the quotation of short passages for the purpose of criticism and review. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form or any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission of publisher.

JONG-E ZAMĀN (READER)

Text in Persian (Farsi), Norwegian, English

ISSN: 1891-2559



JONG-E ZAMĀN

Persian quarterly on literature, Culture and Art
No **18**, Summer 2013



Editor in Chief:
Mansour Koushan
Guest Editor: Ali Negahan
Illustrations & Cover: Bardia Koushan